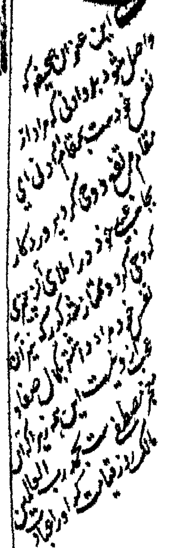
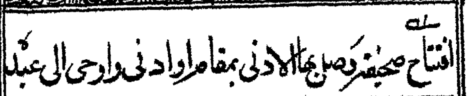

معجز مصطفیٰ

فهرست کتاب معجز مصطفا

مقالهٔ سیزدهم







افتتاح صحیفه وصل بها الادنی بمقام او ادنی و اوحی الی عبده

الرب ما اوحی و استاذ الکدم بکمال الصفا ولا غرو منه انه معجز المصطفی

بحمد الله رب العالمین مالک یوم الدین ایاه نعبد وایاه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان داورا پادشاهی تراست	همه خاوندی و خدائی تراست
چه جان و چه دل بنده فرمان تو	بجان و بدل ما همه آن تو
بدن را که محکوم جان کرده	چه حکمت که در وی نهان کرده
برین خوبی افراختی نه سپهر	برافروختی چهره ماه و مهر

ز بالا برآراستی تا بزیر ... فلک را ببالا زمین را بزیر

سراسر ملک ملک فرمان تست ... فلک فلکی از بحر احسان تست

تمامی ز تو یافت ماه تمام ... بسلک کواکب تو دادی نظام

تو ئی کافریدی بهین آب و رنگ ... لآلی بدریا جواهر بسنگ

چو بر ملک هستی نوشتی برات ... برون آمد از نیستی کائنات

طلا یافتی مهر رخشان ز تست ... گهرریزی ابر نیسان ز تست

بمهلت کنی دشمنان را یقین ... و أملی لهم ان کیدی متین

ز توفیق تو یافت در وقت کار ... تن ما توان و دل ما قرار

بدانش کنی کار دانان تو ئی ... توانا کنی ناتوانان تو ئی

در تنگ و تاریک نور از تو یافت ... دل دردمندان سرور از تو یافت

برون شد ز ادراک هر کار تو ... خرد را چه درکست در کار تو

زبان را چه یارا که خواند ترا ... سک کیست دانش که داند ترا

نه ادراک تو کار هر دم بود ... جهانی در ادراک تو کم بود

خرد بر جمال تو شیدا بود ... ز هر ذره مهر تو پیدا بود

در آن دیده کو را تو دادی بصر ... ز مه تا بماهی تو ئی جلوه گر

کجا بنگرد نقشهای ترا — زهر نقش بیند لقای ترا
اگر فی المثل نقشهای تو دید — لقای تو دید و لقای تو دید
بلی عکس تو باشد این کائنات — چگونه نه بیند بدو نور ذات
چو عالم همه عکسهای تو شد — لقای همه خود لقای تو شد
اگر آفتاب و سها بنگرم — درین هر دو دیدن ترا بنگرم
عکوس تو باشد همه کائنات — بود درج ذات تو یکسر ذوات
بهر کثرتی رهنمون آمدی — نه از حد وحدت برون آمدی
بهر دیده جلوه گر دید تست — همه چیز برهان توحید تست
اگر جان و دل گنج اسرار تست — وگر دیده بینا بدیدار تست
هر آنکس که در دور هستی بود — ز جام جمالت بمستی بود
در آن دیده کو بنگرد سوی تو — بود روی تو برقع روی تو
جهان دیدن تست با دیدنت — بود دیدنت اصل نادیدنت
ازین رو کس از ما نه بیند ترا — نه بیند ترا یا نه بیند ترا
نه بل هر که در خط و خال تو دید — اگر دید یا بی جمال تو دید
چو ذات ترا شد مظاهر جهان — باول تو پیدا باخر نهان
مر این دیده کو خاک را بنگرد — نخستین فرو دن ترا بنگرد

اگر نور تو بر ندارد نقاب ‌ ‌ ز دیدن بود دیده‌ها در حجاب

همه شی نهان زیر تاریکی است ‌ ‌ درین رمز بسیار باریکی است

هر آن حرف کز لب برون کرد کس ‌ ‌ بود ذکر نام تو ای نامور

چو زینگونه نام تو بر یاد ماست ‌ ‌ جهان ذاکرست غافل کجاست

بنفس خود این نیک و بد ذاکرند ‌ ‌ ز اول بذکر تو تا آخرند

همه کاردانان بالیقین ذاکرست ‌ ‌ ولیکن ندانند کاین ذاکرست

نسودی توان یافتن زین صفت ‌ ‌ بود معتبر علت معرفت

هر آنکس کزین حکمت آگاه شد ‌ ‌ براه آمد و رهبر راه شد

کسی کو ازین ره ندارد خبر ‌ ‌ بر عارفان شد برشتی سمر

دو کار است در راه عرفان تو ‌ ‌ که ره مینماید بایوان تو

یکی آنکه از خلق آیم بتو ‌ ‌ بدین معرفت در گشایم بتو

دگر آنکه چون از تو واتا شوم ‌ ‌ ز راز خلایق شناسا شوم

خنک آنکه در آخرین منزلست ‌ ‌ که اندر ره معرفت کاملست

ز تو جانب جسم و جان ننگرد ‌ ‌ نه رو سوی روی جهان ننگرد

ندارد بکار جهان هیچ کار ‌ ‌ همه کار او در تو گیرد قرار

بسا مستدل سوی تو شد هلاک | کسی کو ز تو مستدل شد چه باک
ازین روبما زار ا هل یقین | بیونی نیرزید یونان زمین
کسی را نزه سوی تحقیق نیست | وگر هست باری بتوفیق تست
دل وجان ذوقی کز در راه تست | بجان و بدل خاک درگاه تست

التضرع فی جناب رب العالمین الذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین

خدایا تویی بنده کان را معین | برین بنده از چشم رحمت ببین
ز آلایش خشم پاک کن | تو این خاک را تاج افلاک کن
ز تو فرد ونا چو کردیم دور | ز خورشید تو فردین بخش نور
غریبیم درین عالم بی نصیب | وما انت الا انیس الغریب
ز طعن کسان در دلم زخمهاست | اگر مرهم لطف بخشی رواست
نهاده است غم در دل من بنا | وقد مسنی الضر یا ربنا
بدرگاه تو آمدم مستغیث | اغثنی ومن لی سواک مغیث
ز هر محنتی کامدم در شمار | گریزم بسوی تو ای کردگار
ندارم توقع ز کس یاریی | ز تو چشم دارم سبکباریی
اگر کرده ام معصیت بی شمار | تو آخر غفوری و آمرزگار

بشوی از من آلایش مجرمی — ز آخر تو بخشنده عالمی

بسر کوی خست ناکسان — بخاک اوفتادم بچرخم بسان

دلم را بیاموز توحید خویش — زبانم روان کن بتحمید خویش

دلم را ز قید غم آزاد کن — ز عرفان خود حکمت آباد کن

اگرچه گناهی است بیحد مرا — تو آخر کریمی مکن رد مرا

اگرچه بعصیان سیه شد دلم — تو آخر کریمی و من سائلم

چه آید ز دست من پر خطا — که باشم از ان مستحق عطا

فرومایه ام جیب و دامن تهی — تو آخر فرومایه را میدهی

به بندگی گرچه از حد شوم — کریمی چو تو اینکهی رد شوم

ز اغوای نفس است کارم خراب — بسوزد دلم ز آتش اضطراب

ز بس ثبت گردید فعل گناه — عملنامه ام یکقلم شد سیاه

ز بس ظلمت دل که دارم نهان — زبانم سیه میشود در بیان

به تبعیت نفس خودکامه ام — سیه رو سیه دل سیه نامه ام

ز بهر زیان فتادم مدام عقاب — ز قول زبانی شدم در عذاب

بجو هر من عقاب از زیان منست — زبان من آخر زیان منست

پریشان شد است ای معید حال من — بنما ترحم بر احوال من
ز تو دارم امید بذل و نوال — چه بس چون بنی را پراگنده حال
چنان کن که دارم بطاعت بسیج — نیایم بدل غیر یاد تو هیچ
مده مشغلی کاری که بیدل کند — دلم را ز یاد تو غافل کند
بران دارم ای ناتوان را توان — که غافل نباشم ز تو یکزمان
درین عالمم از عطا شاد دار — وزان عالمم از غم آزاد دار
بهر جا که خیر خواهم تو باش — چه اینجا چه آنجا پناهم تو باش
کشیدم غم و رنجها بیش ازین — منه بار بر پشت دل بیش ازین
کنون راحتی ده که بیغم شوم — ز انواع آفت مسلم شوم
نیابند حرص و دنی کن مرا — بگنج قناعت غنی کن مرا
مکن روی من سوی کس گاه گاه — بسوی خودم خواه و کارم برآر
بمشغولی این و آنم مهل — بخود کن مرا روز و شب مشتغل
بپیدا اگر شغل دارم بغیر — نهانم بود در هوای تو سیر
فنا کرده ام باتقاضای جسم — بذات تو ذاتم باسم تو اسم
نسازد باطلاق اسمی مرا — تقاضای جسمی مقید مرا

بچشمم نمایان شود بی حجاب	ز هر ذره طلعت آفتاب
ز بیگانگی بی اثر کن مرا	ز سر معیت خبر کن مرا
کرتا جانم از خویش غافل شود	لقای تو هر لحظه حاصل شود
نهد در وجودم معیت بنا	که تا خویش را در تو یابم فنا
ره باد من در تو ر دم همه	تو من باشی و من تو کردم همه
بود تو فانی شود بود من	جز این نیست مطلوب مقصود من
برارم به پیش تو دست دعا	ز درگاه تو خواهم این مدعا
چو هر لحظه باشد بناهم ز تو	بغرما عطا آنچه خواهم ز تو
اجابت کنی مضطران را دعا	منم مضطرا ایک اجابت نما
بدرگاه تو کامدم زین هوس	شفا عنکر من حبیب تو بس

نعت د لیلی که بعد او موجب هدایت
است و متوجب ذ لیلی غوابت

همه رسل رهبر نس و جان	امان زمین و مین ره نما
محمد که سالت ابرار بود	کلید در گنج اسرار بود
کریمی که بخشیده نعیم	یتیمی که فت د دریتیم

سراج هدایت دل روشنش | فدا کشته روح الامین بر سرش
بعیسی که بد جان اهل کمال | لقب داد روح ایزد ذو الجلال
چو از حب خود داد او را نصیب | ز حب خواند محبوب خویش و حبیب
همه جای محبوب در جان کنند | بر او روح را نیز قربان کنند
رسول نکو خوی شیرین مقال | به تبلیغ فرمان ایزد تعال
چو قتل عدوی ستمکاره را | بر آهیخت شمشیر خونخواره را
برافروخت آتش برافراخت سر | فرو سوخت بدخواه خود را جگر
تف تیغ او تا بر آورد دم | همه دود دمان عدو شد عدم
چو بدخواه خود را جگر تاب شد | دل سنگ از هیبتش آب شد
به بدکیش چون گرم کرده کمیت | جگر سفته از ناوک نازبیت
در آمد مر او را بسر افسر نهاد | شه آسمان افسر از سر نهاد
بوصف مصافش به تیغ و کمند | سر از ابیت ویلان فکند
بر انداخت کفر و برافکند کین | برافراخت افسر برافروخت دین
عدوی تبه کار در دام اوست | بدان بختگی بسته خام اوست
سپرده بسود و شرف بفرط حسد | زحسل منتهی سر بجیب

زده دست شاهان بفتراک او | فرو سوده سر چرخ بر خاک او
فشانده گهر تیغ او گاه کین | چو سیف ایست ازوی عجب نیست این
ارم در خجالت ز ایوان او | بر ضوان او بسته رضوان او
شفیع الخلایق بحض الکرم | رفیع المراتب امام الامم
چو ابر کف او گهربار شد | گهرباری ابر از کار شد
ازان فضل کو جست در روی سکان | شده طایف طایفش کن فکان
در افکند بدخواه او را بکاست | بدین کرم جهری که افلاک راست
ز دریا و کان کوی سبقت ربود | دل او با حسان کف او بجود
دلش کان گوهر ده کن فکان | بدو کان گوهر چه دارد بکان
چو سرو قدش بسته بر کین میان | طپیده بخون همچو گل باغیان
فلک آستان بوس ایوان او | ملک حلقه در گوش فرمان او
ازو بر حزین خاطری افرح | من دق باب الکریم انفتح
ازانکه بر خاک او سوده سر | بچرخ است همواره شمسش قمر
قضا چون بفرمان آن دین پناه | بهر قلب زد سکه لا اله
زر قلب مردم زر ناب شد | بدرست زر مهر مهتاب شد

توصیف او شمس بدر قرینه | برآراسته بیت چرخ منید
شده بنده گفتار او در اگهر | ازان جوهرش خواند اهل نظر
نسیم کرمهای او گاه کار | گلستان برآورده از نوک خار
چو شد گوهر افشان لبش از علوم | شده نسخ تیسیر علم بر نجوم
صف بدر بشکسته گاه مصاف | فکنده بدل دشمنانرا شکاف

ای صف غزوه بدر [illegible] بدر [illegible]

چو بدخواه او بر خلاف آمده | سر انگشت او مه شکاف آمده
بهر خیر بدخواه او صد شرست | چو حنظل که خوش شکل و ناخوش ثمرست
چو بشکافت ز انگشت او بدر جیب | بجان عدو مهر او شد درست
بدین ظلمت از روی دنیا بشست | سواد سویدا ز دلها بشست
ز بس روشنی یافت روی جهان | ز رخسار آن محفل افروز جان
همه ظلمت تیرگی دور شد | گران تا کران نور در نور شد
سر افکنده خورشید با تاج او | فلک پی سپر شد ز معراج او

در عروج آن معرج مدارج معارج فلک سبز فام سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

نبی مشکسا تر ز گیسوی یار | معطر تر از بوی دلجوی یار

ز بس روشنی کاندرو جلوه گر | تو گفتی بشب مهر بر کرد سر
ازان روشنی محو شد در سپهر | رخ محجبیر چون ظلمت از نور مهر
ز هر جانبی مشعل نور بود | فراهم شده مشک کافور بود
ز بس نورها کان شب نور داشت | کدورت ز طبع جهان دور داشت
سیاهی بشست از رخ آسمان | چو تسبیح از روی تسبیح خوان
چنان تافت در شب فروغ تمام | که روز فروزنده شب یافت نام
جهان از مسرت جهانگیر شد | مگر ظلمت شب از و سیر شد
در آنشب که اندوه ازو دور بود | فراهم شده ظلمت و نور بود
ز بس خوبی و لطف او دادخواه | سپید زیب وسپید از سیه
در آنشب بدرگاه سالار دین | فرود آمد ز چرخ روح الامین
براقی بده باد رفتار بود | بتابندگی برق کردار بود
تن او ز نور و سراپاش نور | لجامش ز نور و زمامش ز نور
سبکتاز و خوش رنگ چالش نمای | توانا و جولان زن و تیز پای
درخشنده چون آتش از نور و تاب | خرامنده چون باد بر روی آب
همی کرد و در نیم جستی گذر | برنگ نظرها ز مد نظر

بهمان دم که از خانه بیرون شتافت بسان نظر تا بگردون شتافت

ز باد سحر در شدن تیز تر ز شبدیز شب سرعت انگیز تر

چو حکم قضا ره نورد آمده بیک لمحه آفاق گرد آمده

بریده بیک چالشی راه دور به پستی چو ظلمت ببالا چو نور

به از برق واز باد تا بود بود بدو سرعت هر دو تا بود بود

بفرمان حق چون که روح الامین فرود آمد از چرخ بر پشت زمین

روان رفت تا بستر خواب او بدان مرکب تیز پا تیز رو

خبر کردش از حکم یزدان پاک که تا رو نهد سوی گردون ز خاک

چو بشنید ازین گونه راز حق برست شد از خانه در خانهٔ زین نشست

چو خود را به پشت فرس بر نشاند به بیت المقدس فرس بر جهاند

بغواصی در دریای هوش شد آن بحر در بیت مقدس بجوش

ازان بحر کامل در آن بیت پاک برآورد سر معنی تابناک

دگر بار گردید از انجا برون فرس تاخت بر گنبد نیلگون

چو بنهاد پا بر سر سپهر بزد بوسه بر پای او ماه و مهر

[illegible] [illegible] کواکب لطافت [illegible]

باخلاص او بسکه گردید خاص ‌ ‌ ‌ ز دق و ورم داد مرد اخلاص

بسوی کمانخانهٔ تیر جست ‌ ‌ ‌ چو قربان او شد کشیدش ز شست

سوی پردهٔ زهره برداشت راه ‌ ‌ ‌ بصد ساز بنواخت در یک نگاه

در آن پرده تا رشش از ره زنی ‌ ‌ ‌ گران داد و داد از نوا روشنی

سوی مهر از مهر شد راه جوی ‌ ‌ ‌ ز مهر خودش داد صد رنگ و بوی

به بهرام دید و نوالش رساند ‌ ‌ ‌ بگوری ز گور و بالش رهاند

ز بس ریخت از ابر کف ورتر ‌ ‌ ‌ بر مشتری کرد بحر گهر

بایوان کیوان روان گشت چست ‌ ‌ ‌ نحوست از آب سعادت نشست

بهر کوکبی تابش رخ نمود ‌ ‌ ‌ در آن کوکب تاب او بر فزود

رخ همچو خورشید خود بر گشاد ‌ ‌ ‌ بهر برج برجی ز انوار داد

نگاه ور روان کرد بر هفت چرخ ‌ ‌ ‌ ازو یافت بر هفت هر هفت چرخ

چو موکب بچرخ مکوکب رساند ‌ ‌ ‌ شرفها ز موکب مکوکب رساند

چو از دامگاه کواکب بجست ‌ ‌ ‌ بکرسی رسید و بکرسی نشست

از کرسی کرسی چو برداشت فرش ‌ ‌ ‌ بسود الهی ساق بر ساق عرش

چه سدره چه رفرف ازو باز ماند ‌ ‌ ‌ پر روح آنجا ز پرواز ماند

بجای کز و روح وامانده بود — بتن رفت آن روح ارواح زود

بجای شد آنکه جای نبود — بجز بیتوانی توانی نبود

ز کون و مکان آشنایی نداشت — جهت اندر آن ره روایی نداشت

ندید از زر آن دست دوست رس — بزیر و ببالا به پیش و به پس

ز آلودگیها مجرد بماند — خدا گرفت و محو بماند

ز خود رفت و آن آشنا را بدید — خدا شد جمال خدا را بدید

ز هر دیدنی دیده را واکشید — جمال خدا را بدین دیده دید

چو آن روی نادیده با دیده یافت — همه روی نادیده دیده یافت

چنان دیده از دید حق شاد شد — که نادیدن و دیدن از یاد شد

وز آن بیخودی شد ز خود بیکران — مگر دیدن خود را نه بیند از آن

بدیدار حق بسکه تر دیده بود — ز سر تا بپا دیده در دیده بود

چو از بهر دیدار حق پیش شد — بدین دیده از دید از خویش شد

[illegible] دیدار [illegible] — عنان را بتابید [illegible]

از آن لامکان در مکان رو کرد — از آن جای جان در نهاد [illegible]

فرود آمد از آسمان بر زمین — قضا [illegible]

زبان و رکه حق در بر او فشاند | بمقدار هر یک نصیبی رساند
چو نوری از آن شمع تحقیق تافت | از آن نور تابی بصدیق تافت
عمر نیز زان شمع تابی گرفت | بفاروقی دین خطابی گرفت
چو عثمان از آن بحر شد بهره مند | با هل حیا نام او شد بلند
چو حیدر از آن درج دریا در فشاند | ز در کرد دامان آفاق پر
کرم گستر اذوقی نا توان | ببساید ترا دیده بر آستان
مده خاطرش را بحرمان خراش | گدای تو باشد عطایی بباش
مبین سوی نیک و بد کار او | بد و گر کار چون کار خود کن نکو
بفضل خودش رحمتی کن قرین | تو آخر نه رحمة العالمین
مران از در خود که درویش تست | بامید احسان تو بیش تست
در آمد بامید احسان تو | از این پس من و کنج ایوان تو

مدح سند الاماجد و سید الاکابر الشیخ محی الدین عبد القادر
رضی الله عنه وارضاه عنا وارحمنا من برکاته آمین

من کودک ناتوان تر ز پیر | شدم در جهر و رجوانی اسیر
ز اغوای ابلیس نفس خو | بگرداب عصیان فتادم فرو

سیه مرد بودم بصف جدال — سیه رو شدم آخر از انفعال

نه روی که زو ره نمایم بکس — نه پای که پا بر کشم زین هوس

ز دام و د بالم خلاصی نبود — مرا کار جز با معاصی نبود

ز بس غمکشی زرد شد روی من — نه غمخوار من کس نه دلجوی من

چو تاری شدم ناتوان و نزار — دلم گشته همچون شب تیره تار

چو دیدم که روی د راهی نماند — بجز قطره اشک و آهی نماند

علی الله برآوردم از جوش غم — بدرگاه سلطان والا همم

شهنشاه دین عبد قادر که هست — ز هر دو ست عالم بدو زیر دست

بزرگ مهین و امام مهان — عرب را پناه و عجم را امان

زهی غوث اعظم امام هدا — که بنهاد پا بر سر اولیا

مشایخ ز جودش مشایخ شده — سر قطب و اوتاد شامخ شده

هر آنکس که جان کرد بر وی سبیل — کشیدش ز دوزخ سوی سلسبیل

در ابرار مانند او نیست کس — در ابدال او بی بدل بود و بس

[illegible] قطب سما از سمر — [illegible]

[illegible]

نثار درش سر چشم بود — ز نحل صفاهان بصارت زود

ز طیفور در مرتبت بیشتر — ز معروف معروف بد بیشتر

از و بو الحسن گشته مشهور شهر — ز بو عمر از فیض او برده بهر

ز اسحق مشکان بوده در پیش او — چه بوبکر چه شبلی مدح گو

بسر پنجه قدرت آن نامور — کشید از سید کودکی را بدر

ز درگاه والای آن مقتدا — بقا را بقا و علی را علا

معین همه در حصول مراد — معین دیده در زیر پایش نهاد

چو احمد شد اقبال او بیشتر — به پایش فرو سود سر بیشتر

بدو چون بدیدش جهان صفا — و نادیده میعاد خود بو الوفا

جهان کرم آشکار و نهان — ندیدند ندیدست کسی در جهان

ببین سوی خیری او چون گهر — ببغداد در دست حماد زر

گو یکی از فضل خود برملا — جز او عبد رحمان طفسونجی را

نهاده مریدی مباهات سر — به شیخ بکا گیر و شیخ عطر

در افکنده سر با نکو سیرتی — و شیخ ابو مدین مغربی

در رکوه [illegible] — ز عمر و شیخ و بن بو نجیب

از وچون بداو را زجان معتقد — وصیت طلب کرده شیخ عدی

بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ — سر از جو داو سوده شیخ شیوخ

نه پیوسته با فرقتش زین فریق — شده عبد حق در حقایق حقیق

بدو کرده شاه رسل ائتلاف — چو شیخ خلیفه بخشش خلاف

چو از کشف سر داد او را سرور — ز شیخ صدقه زغم گشت دور

همی داشت با وی ز بس خوف و باس — ادب شیخ حماد باس باس

شه زنده دل بود در ملک دین — از و زنده گردید دین متین

براه تقرب ز روی صفا — روان گشته لی بر پی مصطفا

فلک چون زمین زیر پایش مدام — زمان هر زمان کرده او را سلام

ربود از عقاب خود آن افتاب — ز شیخ ابوبکر عماد تاب

چو در حل آیات بر زد علم — بزد تا چهل بطن آیه دم

بمیراند در عرم علم و فن — عقیل حیات از کمالش سخن

چو سر حلقه علم بود — بجان احمد او را شناس بود

چو القای سر کرد بر اولیا — شده مایه از درک آن برملا

بو شد ابوالمعالی فرد در ملال — از دیده ها برحت کسر ملال

محمد از او صاحب جد شده — سر آمد بدین محمّد شده

چو شنیدان شاه دین ریحه — پراگنده حالی و افکار دید

دلم را ز قید الم ها رهاند — بشادی رساند و زغمها رهاند

ز روح اندرین ریت کو رواد — دل تنگ و تار مرا نور داد

رهاند از عدو تا رسیدم بدوست — ازین پس سر بنده و خاک اوست

رهانید از عالم مکر و فن — رسانید در حضرت بوالحسن

محمد است امام صادق باقر زین عباد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسکری کالحسن والحسین فی الصفوت و الصفا صلی الله العلی علی النبی و آله الاطهار و صحبه الاخیار

بوالحسن بحر جود و کرم — حسن در عطا بوالحسن در شیم

صلاح خلایق تمنای او — حدیث حسن زنده بهای او

کلاحش قبول اکابر بود — حدیث حسن را که منکر بود

توان یافت زو در همه انجمن — حدیث حسن در حدیث حسن

بدرگاه او هر که ره یافته — بخاکش سر مهر و مه یافته

بیک تاب روشن جهان میکند — چو آفتاب آنچنان میکند

با اهل نیاز و با اهل نماز | با اظهار جود و با افشای راز
بیاری بحر و بکا و یدکان | بکاهید جسم و بیفزوده جان
بکار شریعت کمربستگان | بسر حقیقت امام جهان
به آن قلب کز نور او تاب یافت | روائی بیازار احباب یافت
چو در بند تفصیل مجمل شده | از و عقدهٔ معرفت حل شده
بدلهای ما از عرفان نهاد | همه سرّ پنهان به پنهان نهاد
کجا ملحدی بود در کشورش | ز برهان قاطع بریده سرش
به تشبیه راند و تنزیه حرف | ز تشبیه و تنزیه حالش شگرف
بتقریر تمثیل او ممکن | چه برهان لم و چه برهان ان
همه عارفان در دبستان او | نو آموز طفل زبان دان او
همه خلق را ... منزل بود | ز خلق امر مشتاق افسر بود
ایا انت فی کل علم حکیم | و فی کل فضل و بذل علیم
تو آن آفتابی از آسمان | ز ظلمات غفلت نماندی نشان
ز اندازه بیرون بود جود تو | هدایت رساند بمقصود تو
برآورده شمشیر ارشاد را | بریدی سر اهل الحاد را

امام شریعت توئی در زمان | دلیل طریقت توئی بیگمان

بیان تو ضد را فراهم کند | که یارد که اضداد باهم کند

زبان رضا تو ای پر کرم | بلا را بلی گفته غم را نعم

بسایل چو خورشید زر میدهی | چو ابر بهاری گهر میدهی

اگر سایلت نیست بحر گهر | چرا گشتی آورده بیرون ز بر

جهان کهن از تو دارد نوی | قوای کرم از تو باشد قوی

کسی را ندیدم درین روزگار | که چون تو کند شرع را استوار

همه بسته قیل و قال خود اند | فرو رفته اندر خیال خود اند

همه در خودی گشته بی پا و سر | ز خود با خبر وز خدا بیخبر

غلط گفتم این قوم دور از هدا | نه از خود خبر دارد نی از خدا

ز تیر ضلالت جگر خسته اند | بارشاد مردم کمر بسته اند

سراسر فساد آشنا آمدند | باصلاح خلق از کجا آمدند

بحمد الله از دام تضلیل شان | برستیم و از قال و از قیل شان

دل از خلق بی جست و جو کرده ایم | سوی آستان تو رو کرده ایم

بکار گدایان و نخسته باش | خطا را بپوش و عطا را بپاش

بنده ذوقی نگاه کرم بیش کن / تو شاهی کرامت بدرویش کن

سوی ذلت و خواری او مبین / بخود بین به بدکاری او مبین

تو مرهم نه این دل افکار شو / بکش در پناه خود و یار شو

بهر چیز و شر خیر خواهش تو باش / پناهی ندارد پناهش تو باش

ببام فلک تا مه و خور بود / فلک بر زمین سایه گستر بود

فلک باد در زیر پایت زمین / نهاده بخاکت مه و خور جبین

جهان باد در سایه جود تو / تو در سایه رب معبود تو

بخاک درت سروران سوده سر / غبار رهت کرده کحل بصر

همه خسروان بنده فرمان تو / بجان ذوقی خسته قربان تو

سبب تاسیس این اساس مرصوص کالسبع الشداد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

همه روزگار از هنر بوی نیست / بهر دم وقار سخنگوی نیست

همه سر کشیده ز خط هنر / در افتاده در خط شور و شر

بگرداب طول امل در شده / بدام خط و خطل در شده

بباطن چو دیو و بظاهر چو حور / ز رضوان حق مانده اندر قصور

چو بر زین دستان سوار آمده چو زالی ز دستم شکار آمده

شب و روز مشغول لهو و لعب گریزان از اصحاب علم و ادب

بدان را موافق بهر کار بد بود جنس مایل سوی جنس خود

همه مایه شور و شر در جهان بخود رای خودسر در جهان

فرو رفته در کار فسق و فجور ز راه عبادت در افتاده دور

همیخانه با خانه کرده مدام خرابی در افگنده در خاص و عام

تو گفتی که جان نیست شان را بتن اگر در بدن هست باشد بدن

چو خورشید مهر چرخ برین کشیده بر او تاو شمشیر کین

همه بی هنر لیک آهوی شان هنرمند را برده در خشمشان

بری از صواب و بکار جفا نکرده خدنگ خطاشان خطا

ز افزودن شان جهان کاسته چو بر خاسته فتنه برخاسته

وفا سوخته تیغ جفایشان حیا کشته بر جای بیجایشان

بگلهای گلهای آن مردمان نه رنگ امانت نه بوی امان

برنگ بنفشه همه تیره روی چو گل باغی و همچو مل تند خوی

چو زاغ کمان بر کشیده نفیر غرض جوی گردیده مانند تیر

کمر بسته از بهر پیوند ... / [illegible]

همه عمرشان صرف در گفتگو / بجو رشان نی مروانند ...

بهیچ‌انه علم نگرفته ... / نه تهذیب منطق نکرده کلام

ز جوی ینابیع ناخورده آب / ز انوار مصباح نگرفته تاب

ز کنز دقایق نه نقدی بچنگ / ز کشف حقایق نه بوئی نه رنگ

نجسته شفائی ز نور مبین / نیاورده دست حبل متین

نه نور طوالع مبرهن شده / نه شرح مطالع مبین شده

ز بستان منهاج نگرفته بوی / بتوضیح تلویح ننهاده روی

ندیده ز شرح حدیث انشراح / ز قرطاس قیمی بضبط صحاح

نه فوائد براه عقاید شده / نه قواعد سوی مقاصد شده

چو بینی دم شان نه صافی بود / نه کافی بیشان نه وافی بود

نه حل کرده سر اشارات را / نه فهمیده حسن عبارات را

بتحریر تقریر ناکرده روی / ز تجرید تفرید نابرده گوی

فرو بسته دام نفس خبیث / ز تفسیر خوانده ولی حدیث

ز صحبت درویشان نه هیچ نشان / نشسته گرفته سر ترک شان

بسر لوایح همه تیغ … ‌‌ ‌ ز نور … مع همه …

شنیده ز دریا دلان سر بسر ‌ ‌ چو دریا بود شور …

همه صورت بهر زشت و … ‌ ‌ … صورت چو دام و بمعنی چو …

ازین مردمم خاطر آشفته شد ‌ ‌ هوای سخن از سرم رفته شد

نمانده است اندر جهان جوهری ‌ ‌ چه باید برون داد در دری

نشاید چنین گوهر تابناک ‌ ‌ فرو ریختن بر سر تیره خاک

زمانه از آن درد و غم … ‌ ‌ که چون کور شد چرخ گوهر …

من آن به که … کنم ‌ ‌ بنوک قلم درفشانی کنم

منم شهریار جهان سخن ‌ ‌ بلند اختر آسمان سخن

درفشان چو دانا بدو ارجمند ‌ ‌ … ملقب بجان …

همه بهره مند از نوال منند ‌ ‌ همه ریزه چین مقال منند

سخن پروری را که بی همسر … ‌ ‌ مرا در سخن پروری چاکر …

ولیکن نیارم درین عهد و فن ‌ ‌ درفشاندن اندر بر دُرشکن

اگر گفت … شود ‌ ‌ ور … قدر سخن کم شود

حکایت غرضمندی که از … پسندید گفتم … تا …

شنیدم که مردی هنرپروری / سخن گفت در پرورش برتری

چو در محفل آن شعر شیرین نخواند / کس احسنت بر شعر شیرین نراند

نگر ساده لوحی دهان برگشاد / بمدح و ثنایش زبان برگشاد

برآشفت آن مرد روشن درون / بیفشاند در دامن از دیده خون

که ناگفتن آفرین اهل کار / ازین آفرین به بر هوشیار

نگفتن غم جان محزون فزود / ز ناگفتن این گفتن افسرده بود

هر آن شعر کافتد پسند عوام / همه خاصه دانند که سست است و خام

درین سالها هر این داوری / نراندم طریق سخن پروری

مرا تا کنون بیست و شش سال شد / که از شعر گفتن زبان لال شد

نمی‌بود اندر دل من گمان / که چون از سخن برگشایم دهان

طرازم یکی نامهٔ نامور / ز آغاز تا انتها در سیر

سر من بدین جرعه می‌بود مست / ولی اتفاقم نمی‌داد دست

ز گردش بپیچید این سبز طاق / درین مدتم دست داد اتفاق

کشیدم بشادی دل تنگ را / روان داشتم کلک شبرنگ را

ز نوک قلم در تر ریختم / بدامان دوران شکر ریختم

از این پیش کاندر سخن برزدم | بمیدان بدیه علم برزدم
ازانجا بدیگر سخن تاختم | بمیدان و جیند ز بدن تاختم
چو آن عشق نامه نمودم تمام | بعشق عینیه کشیدم زمام
فراغت چو دریافتم زان سخن | زکیوان کشیدم بکیوان سخن
کنون خامهٔ من ز روی صفا | رقم میزند معجز مصطفا
بتحریر این نامهٔ جان نواز | که دارد درون راز اندوه باز
طلب میکنم یاری از حق مدام | علیه التوکل به الاعتصام
بیا ساقیا بادهٔ ناب ده | تن ناتوان مرا تاب ده
ازان آب روی مرا برفروز | وزان آتش اندوه جان را بسوز

هذا مسیح به خاطری لولدی فلذة کبدی سید محمد غوث جعله الله
قطبا علی فلک العلا و ادام طول حیاته مادام القطب و تد السما بحرمت
سید الانبیاء و الاولیاء و الابرار و صحبه الاخیار

شنو پند ای نور چشمان من | مسرت ده جان من جان من
چو از غوث نامی بود نام تو | بران شیوه کش غوث جوید بجو
چو با غوث دارد نسب راست | نگهدار از حسب آنجا و بار جهت

چو از بو الحسن زادی و از حسن | بکن آنچه باشد بمعنی حسن
تویی آخر از عسکر عسکری | اگر بشنوی این سخن بسکری
دل خویش را صیقل آئینه کن | ز آئین اجداد آئینه کن
ز دست آنکه آئین اجداد داد | سر اندر پی بد نهادی
چو اصلت بزرگست هان نسب بزرگ | بشیری چه افسانه کردی بگرگ
در اجداد امجاد یاری ببین | خداوند دنیا خداوند دین
به تیغ و قلم باش پیوسته چست | که این هر دو در دست اجداد تست
تو گر در سر آتش نداری زبان | به بسم الله اکنون گشادی زبان
چه دانی که من خود چه میگویمت | بدین علم و فن خود چه میگویمت
ز علم و هنر چون گشائی نظر | بدانی چه گفتم ز علم و هنر
چه شیرین تقاضی برانگیختم | چه در معانی فرو ریختم
چو بیر تو دانی بن … را از … | مکن هرگز از … خاطر …
ز ور شر لب خویش خامش مکن | بکاهل مزاجی فراست …
بحق کشش را با اهل آن … | مکن … خود …
ز دوران … دوری برگزین | ز مهجور مهجو… ی برگزین

به سهو است کاران سست اعتقاد ‏ ز سهو دلی حیث تا کی و داد

زآئین سنت شده برکران ‏ ز قصد جماعت شده سرگران

همه چین با بروی و دور از عطا ‏ بکین همچو تیر خطا منحط

نیاسوده از مردمی مردمی ‏ ز بس کژدمی تند چون کژدمی

شده بسته اندر جمال خیال ‏ گرفته گرفته بر اهل کمال (عیب)

نه بینی درین سرکشان بیش و کم ‏ صفای ایمه و فای ارم

ازین غمخوران رم خورای نیکنام ‏ چو دام این و دانه چه افتی بدام

ز قول امامت نباید گذشت ‏ ز قولی که باید نشاید گذشت

هرانچه او بگوید بجان گوش کن ‏ ازان مایه سرمایه هوش کن

بدین قصه اگر قصه کنی ‏ سرانجام خود را امامی کنی

ز روی باسلامت بدار السلام ‏ بروز قیام از پی این قیام

غم جهان گر ز غم گشت پر ‏ وگر میخوری غم غم خود بخور

زرین ز عنا دامن ‏ عنادل صفت داد و شادی بده (بلبلان)

چه حاجت شوی [illegible] یقین ‏ مگو خاک بر فرق دنیا و دین

مکن ز سر شم نفرین مکن ‏ وگر میکنی جز پی دین مکن

همین باش ز آلایش خبث دور | بظاهر طهور و بباطن طهور

ز جوی طهارت زلالی بجوی | سواد سویدای دل را بشوی

ز دنیای دون دامن دل بچین | ز غم در امان باش تا یوم دین (در قیامت)

دلت را ز آهو کشش در تعب | بنه گر بجیحون باشد ترا طلب

کسی را کز الحاد سر گرد بر | ببرهان قاطع ببند از سر

بهر ملحدی کو بود یاوه گوی | میامیز و اندر پی او مپوی

از آن کس که خود را شمارد خدا | جدا شو که اینست راه هدا

بجز بندگی خویش را خوش مکن | خدا را خدا را فرامش مکن

بتان خود نما خود نمائی مجوی | خدا بنده باش و خدائی مجوی

بدان تیره لاف صفای مزن | یکی دم دم از آشنای مزن

[illegible] بتحقیق درست | مشو غافل و بی محک زن نخست

تحکم تو تشرع از بخبر دان | ز حال بدان باش آگاه بدان

هر آنکس که با شرع دارد خلاف | بزن بر سرش گرز خلافت ملاف

صفای دلی صاف کثافت بود | اگر آفتاب است آفت بود

سخنهای گستاخ [illegible] | [illegible] گستاخی مجوی

ز قرب روافض حذر کن حذر
مکن اندرین راه بی ره گذر

بدانند هر آنکس که حق بین بود
که هر رافضی خارج از دین بود

میامیز ای زاده بوالحسن
بهشتی نژادا دهٔ بوالحسن

چو جد تو گردید سرکوب شان
تو سرکوب شان شو نه درکوب شان

خود این زمره را غیر کافر مخوان
بجز کافر نعمت حق مدان

ندارد مکفر صحابه شکی
چه گوید ز اسلام او مردکی

ز بدسیرتی دست کوتاه کن
بکار نکوروی در راه کن

مگیر از سر کبر آیین بد
که هیچو نیرزد باهل خرد

نکویی کن و نیکویی پیشه باش
باندیشه از هر بداندیشه باش

مخو دیگری مایل کبر باش
که گر گندم آمد جوی خوانده باش

چو تیر از کجی پیشگان رم مکن
قد خویش را چون کمان خم مکن

برنگ کمان با غرض خو مگیر
به بند خود آور غرض را چو تیر

نبینی که تیر از ضعیفان رسید
سر خویش جز سوی پستی ندید

نیابند کان را مدد کار شو
به بیچارگان چاره کار شو

بجنبه گرامت سپه بیشتر
ز رستم بزال توان بیشتر

مدان زال را ناتوان و نزار | که از سام و رستم برآرد دمار
چو سوز دل او زند در نهان | زبانش زند آتش اندر جهان
مبین گر خلایق ندارد کسی | که چون خالقش هست یاری بسی
زر و سیم در پیش درویش نه | اگر هست و گر نیست در پیش نه
کسی را که وام گران در پیش | کنی وام و از وام برهانیش
کرم کن به درویش امیدوار | امید دل ریش او را برآر
ز بدخواهی مردمان سرکشش | نه نیکست بدخواهی اندر سرش
اگر بد کند کس سر خویش گیر | بپاداش بد نیکوی پیش گیر
گر او همچو خود کاری آرد بجای | تو چون خود بکن ای پسندیده رای
بدی را نکوئی بپاداش باش | خطاپوش باش و عطاپاش باش
مکن روی چون زر بی سیم و زر | منال از بی مال ای پرهنر
بتسلیم میباش ثابت قدم | بلا را بلی گوی و غم را نعم
بدلجوئی بیدلان کار کن | بجم مالکان بذل بسیار کن
کسی را که بینی ز اندوه ریش | بکن مرهم ریش او لطف خویش
کسی کز خطر ناتوان شد تنش | تو اندر خطر شو ز بهر تنش

هر آنکس که بینی سوی غم رهش — زغم وارهان جسته باشیش

چو یکدم رهایی ز غمگین غمی — نه بینی بغمها غم یکدمی

کسی را که یاریش کردی نخست — بدو باش تا آخر دم درست

مکن کار خود را بستی تباه — که بگذاریش خوار در نیمه راه

بهر خار و خس دود و در بی رود — برافروزد آنگاه از وی رود

ترا دود نامداری بود — کم از دود بودن چه عار بود

مکن کبر با آنکه کبر آشناست — که با مردم کبر کبرت بجاست

بکین پیشکی سر مزن چون سپهر — مکش ردی از بهر مانند مهر

چو مهر از سر کین ندارد اثر — بگردون گردان فرو سود سر

بسود کسان جهد بسیار کن — اگر صد زیان بینی انکار کن

چو تندر که چون بخشش در کند — تهی خویش و بیگانه را بر کند

نه دیو و دیوانگیها مکن — به بیگانه بیگانگیها مکن

بخویشان مشو از سر جهل پیش — مبین سود خویش و ببین سود خویش

هر آنکو مرای خویشان کند — پریشانی خود پریشان کند

بهر کس که وام است چون دانه باش — حمایت گر خویش بیگانه باش

بهر کس مکن پیشه لطف بیش — که گردد از آن مرد بیگانه خویش

چو بیگانگی خیزد از بار تو — شود خویش بیگانه از کار تو

مشو نیز چون آتش تیز غیش — به بیگانه بیگانه با خویش خویش

شو از پیشه خاک پیشی مکن — به بیگانه و خویش خویشی مکن

کسی را که در یابی از باکیان — به بیندازی خنده او میان

(گریه کننده) بگریه چو خندانیش از کرم — که گریه باری نخندی تو هم

بیواز خنده او را شوی دلنواز — بخنداندت ایزد کارساز

ترحم بحال شریران مکن — خصومتگری با فقیران مکن

بدلسوزی کس مشو تند و تیز — بجان شریران شراری بریز

به بدسیرتان همنشینی مکن — هنرمند را عیب جینی مکن

بغفلت پرستی چو مستان مباش — پرستار غفلت پرستان مباش

مکن آنچه ناکردنش به بود — مگو آنچه با وی زیازه بود

غم کس بری حق برد هر همت (همتش) — بهی مرهم ایزد نهد مرهمت

نفیر ار چه زشت است زشتش مخوان — نکوئی کند ... بد سرشتش مخوان

چو بینی که اخلاق او بد بود — [illegible]

بعیب کس نظر بر صدا او مکن | نکوگوی و کار بداد مکن
املهای او را برآور تمام | بری از املهای دشو مدام
برآورام کر بنجوا بدا مل | [illegible]
ز کیفیت او خبر و [illegible] | ز کیفیت کیف بیز ربا ش
بتعظیم فرمان [illegible] بکوش | ز رحمت بحال [illegible]
جمیعت [illegible] نصیحت گری | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

الیه تجرّد اذا یا لطفا — ولم یک یصلح الا لها

چه داری بآئین غفلت بسیج — که هیچ است و هرگز نیرزد بهیچ

به بند جهالت سرت یکسر است — درین سر همه عمر تو در سر است

چنان شیوه و آفرینش گزین — که جان آفرین گویدت آفرین

کمر بند و در راه حق تیز شو — سبکبار هستی سبک خیز شو

ز اشکال منطق کلامی مکن — نه خام سودای خامی مکن

نه قانون بایزد مقارن کند — نه تهذیب تهذیب باطن کند

ز بحث طبیعی مشو دل سیاه — ز بحث الهی براه اله

بلی گر بعرفان حق صادقی — طبیعی و عقلی بپی منطقی

چه باید شدن از بنای مصر — چو کلی بحصر جزئی منحصر

بکسب فرایض سبک باش و بس — بمفهوم فرضی چه داری هوس

به بند قضایا مشو بی فروغ — که کم هستی جوید که دروغ

خوش چند ازین سیرت مهمله — کند سور طبع تو آخر یله

بصغری و کبری چه داری خیال — ز منطوق منطق بیابی کمال

چو شکل اول تو صاف آمد — چه شکل دوم بر خلاف آمدی

چو شکل سوم اندرین گفتگوی — ز کلیت نیست رنگی و بوی

ازین اختلاف و ازین اتفاق — نیاید مهام و لیت انساق

بوضع سه شکل درین داوری — ز برهان قاطع کجا بو بری

ز جنس رسوم و ز فصل ادوات — کز گردد معرف بجنس صفات

قیاسات نگردد ز عقل و نهی — ز از اخبار آنست بشنو نما

خبر آنچه محتمل صدق و کذب بود

ز تحصیل کسبی مکن گفتگوی — بدیهی بوجه بدیهی مجوی

ز دور و تسلسل جدا شو جدا — که کس زین تسلسل نیاید جدا

بتصدیق احکام دین باش تیز — براه تصور مشو حیث خیز

بنابی شفا زین ضروب نتاج — چو شکل چهارم بعید از طباع

ز تفصیل تمثیل بردار رخت — که دور است از خلف سازو گرفت

ز عکس و نقایض نیابی وفاق — نقایض کجا و کجا اتفاق

دلیلی تو نبود براه شهود — ز برهان لمی و انی چه سود

عبارات او نیست جز پیچ پیچ — اشارات او خود نیرزد بهیچ

شفایش نه بخشد شفای سقیم — اساسش نه بندد اساس حکیم

ز حل عویصات او پا بکش — که کس از منافات او نیست خوش

زعلم حسابت چه فضل و کمال | کز و جمع گردد ضرب و ملال
از و دور ره راستی کی شوی | کز آرد چو تضعیف در کجروی
نقصان کشد در سهو و دیو | دلت را بگردد ز ضرب کسور
ازین در براه خدا روی نه | که راهی ز راه خدا نیست به
ز شارع بیاموز راه رشد | با رشاد او باش پیوسته شاد
بر آنچه او بگوید بجان در پذیر | که جان گردد از تاب او مستنیر
با جرای احکام شرعش متین | قصوری مکن تا نگردی حزین
ز رضوان حق سینه بخش نور | که تا یابی از وی بجنت قصور
مدین بلی قصور اگر غفلت بهشت | بر خوشی حق یافت باغ بهشت
دریغا که زانسوب این روزگار | در اندیشه کار شد بیقرار

چو دیدم بسودا سواد الم | ز اشعار گفتن شکستم قلم

ز اشعار در سر چه شاید شدن | ز نخ زدن درین در چه باید شدن

ز بس موشکافی شدن هیچ موی | ندارد بجز کاهش از هیچ روی

ازین ظلمت انوار نتوان گرفت | محاسن ز اشعار نتوان گرفت

زمینی که با تیره روی دخان | زبان بر فلک شد که شد بی زبان

بگردون ز با نور شهی چنین بود | لقب چهر دارد همه کین بود

مشامم بری گشت از بوی شعر | سر من نشد دام آهوی شعر

ز تقویم پارینه جستم کنار | که تقویم پارینه ناید بکار

شبی چشمم از خواب خوش بسته بود | ز هر کشمکش خاطرم رسته بود

علی ولی شاه بیدار دل | بخواب اندرون شد فراهم عکس

بگفت از کرم روی دارم بتو | دو اکسیر فردا سپارم بتو

مقام تو از چرخ برتر کنم | بآکسیر کار تو چون زر کنم

چو بشنیدم آن نغمه دوستان | دلم جست از پرده غم گران

پس چند روز آمده در خیال | که بیرون کشم دل ز چاه ملال

مرتب کنم نامه در سیر | که بخشد سوادش فروغ بصر

برانم سبکتر از اسفل السافلین / برم رحمت بر آسمان برین

تو سیل بد و جستهٔ کار بد کنم / ز ترس نوایب حصاری کنم

به نام مصطفی زانجان ... / شود از بین آن بدکار خو

با الطاف خود سرفراز کند / ز خط خطیات بازم کند

به راه سخن گرم جولان شدم / ز دریای خاطر درافشان شدم

درین تیشه ... / بتابید شیر خدا عنقریب

نه بنیاد ستم اکنون ... / نه بد غیر این گوهر تابناک

نه شد ایشن بعالم گراهی کناد / مرا نیز ازین نامه نامی کناد

هر آنکس که برخواندش روز و شب / دلش دور دارد ز رنج و تعب

به بین هم ز حال تباه / چه روز و چه شب داردش در پناه

بدین نامه نامی از فضل خود / فرو شویدم نامهٔ فعل بد

کرم بر چو من بینوایی کند / نه بیند خطا و عطایی کند

من خسته دل را ببخشد نصیب / ز حب خود و هم ز جنت حبیب

چه اینجا چه آنجا با کرام خویش / دهد بهره از خوان انعام خویش

برحمت دل خسته وا ... قرین / بحرمت رحمة العالمین

الهی بر خطای من نه بیند و من خطا ... کند

بجنت فرستد بروز قیام ‌ ‌ ‌ بهمراه احمد علیه السلام

من این نامهٔ نامی نغز را ‌ ‌ ‌ که ترسم کند دیدنش مغز را

بپرداختنم از کمال هنر ‌ ‌ ‌ بعهدی که از غیب شد مشتهر

ز بهر محب فتوت نشان ‌ ‌ ‌ که دارد ز نامش مسرت نشان

جهان از وجودش جهان صواب ‌ ‌ ‌ بزیر فلک چون فلک کامیاب

بدرک عبارات یکتای دهر ‌ ‌ ‌ برمز و اشارات مشهور شهر

عبارات او از اشارات پر ‌ ‌ ‌ اشارات او در لطافت چو در

زهی باقر صادق مرتضا ‌ ‌ ‌ چو کاظم شده متصف از رضا

جلی علم و فضلش جلی ‌ ‌ ‌ دهاد ایزد او را مقام علی

ز هستی بود تا بعالم نشان ‌ ‌ ‌ مبادا نشانش ز عالم نهان

مبادا دلش بی نشان از سرور ‌ ‌ ‌ نشانش مبادا ز دل خلق دور

بزندانکه عالم چار بند ‌ ‌ ‌ برون باد از بند رنج و گزند

چو خورشید روشن مسلم ز غم ‌ ‌ ‌ چو مه دشمن او بدق و درم

بیا ساقیا کاندرین روزگار ‌ ‌ ‌ چو شب روز من تیره گردید و تار

از آن تیرگی نور و تابی بده ‌ ‌ ‌ بگاه تمام آفتابی بده

مقالهٔ اول در ظهور نور محمدی نور الله بنور الصلوة والسلام مرقده هم

فروغ عالم افروز آن شمس بازغهٔ مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان کردانید واز دود مان شب دیجور عدم دود بر آورد

گذارنده دانای شیرین سخن	چنین راند آن خسرو دین سخن
که در بدو فطرت خدای مجید	بقدرت درختی عظیم آفرید
بر و چار شاخ دل افروز کرد	دل از دیدنش بهجت اندوز کرد
چو آراست از دست قدرت تمام	مراد را درخت لقین کرد نام
گرفت آنگهی نور خیر البشر	به پیچید در برق در تر
بدو شکل طاوس رخشنده داد	فراز درخت بلندش نهاد
به تسبیح بود اندران جای نور	بمقدار هفتاد الف از دهور
ز شرم آنکه آیینه بر کشاد	مقابل بدان نور رخشان نهاد
چو طاوس در وی نظر تیز کرد	نظر سوی عکس دلاویز کرد
ز بس شرم از قدرت کردگار	بسجده فرو برد سر پنج بار
از انجا بفرمان زبی نیاز	بما فرض شد پنجگانه نماز
بطاوس انکه نظر کرد حق	چکیدن گرفت از تن او عرق

ازان حق سر سر جهان آفرید
یکی را ازان خی که از سر چکید

وزان خی که از جبهه‌اش مد فرود
نجوم و سموات پیدا نمود

همان عرش کرسی و لوح قلم
ازو آفرید و حجب نیز هم

مقامی که در آسمان آفرید
همه از دست قدرت ازان آفرید

وزان خی که از سینه‌اش بر فتاد
بخلعت نبی بر کشاد

که تا روشنان صدیق بود
مدیر را صلوت یقی بود

چه مرسل چه عالم ازان خی بود
ستهیده زوی و صالح ازوی

ازان خی که بنمود ز ابرو شتاب
همه امت مصطفی یافت آب

بنجدین او هر که زو ره غضر
جهانم شد از عقل و احسان همه

همه مشرکان زخی برد و نوش
بآهنگ هستی نمود به جوش

همه کافران و همه دشمنان
همه از وی پدید به حکمت

ازان خی که از پا چکید این زمین
عیان کرده صنع جهان آفرین

پدید آنکه از امر پروردگار
بهشت بهشت در بهشت

بهر جانبی نور رفشان پدید
چو خورشید رخشان درخشان پدید

خود آن نور کو ابجوهر بود
بخود رنگ خشتین بود

دگر باره در بید تفریح شد   بمقدار سابق به تسبیح شد

ازان نور تابنده رب مجید   همه نور پیغمبران آفرید

ز یاقوت قندیلی انگه بساخت   که یاقوت درکار او جان بباخت

پس آن نور را صورت پاک داد   بشکلی که در مرکز خاک داد

بقندیل بنهاد شد آن بی نیاز   بایستاد آن نور اندر نماز

بمقدار لک سال در گرد او   بگشتند ارواح تسبیح گو

بارواح فرمان رسید از جناب   که هر یک ببیند دران نور تاب

ز شوق آن زمان جمله بیخود شدند   بنظارهٔ نور احمد شدند

کسی را که افتاد بر سر نگاه   شد اندر میان جهان پادشاه

بجبهه هر آنکو مقابل شده   در آفاق سلطان عادل شده

فتاد آنکه را بر دو دیده نظر   شد از حفظ قرآن بگیتی سمر

هر آنکس که ابروی او را بدید   بنقاشی افتاد و نقشی کشید

دو گوش آنکه نگریست شد مقبلی   کسی کو زنخدان دید شد عاقلی

هر آن مردمی چشم بینا گشاد   به بینی مر او را نگاه اوفتاد

بعالم شد اندر طبابت علم   بعطاری افسانه شد نیز هم

کسی کو بدید آن لب سرخ فام | بکار وزارت بر آورد نام
کسی دیده بر حلقه فم کشود (دهن ها) | کی از روزه داری سر حلقه بود
بود خوبرو آنکه دندان بدید | بود صاحب آنکو زبان برگزید
بود واعظ آنکس که بگریست حلق | موذن هم او گشته در جمع خلق
مجاهد کسی کو محاسن بدید | سر خود براه محاسن کشید (ای خوبیها)
هر آنکس که دیده بگردن کشاد | سر خود بکار تجارت نهاد
بباز و بدید آنکه او لشکریست | مراو راکه در ملکشان سروریست
کسی راکه بازوی چپ دیده شد | در آفاق جلاد گردیده شد
هر آنکس که بگریست بازوی راست | ورای حجامت مرادی نخواست
کف دست ایمن ور او دیده در | بدید اوست صراف صاحب نظر
کف دست چپ آنکه منظور داشت | ببقالی او خانه معمور داشت
بدید آنکه آنگاه بر هر دو دست | بنجابیه گشت و فراغت پرست
شد از ظهر ایمن کسی بهره مند | که در شیوه نخل شد شهره بند
بود کاتب آنکس که انگشت دید | بکار دگر خویش را پشت دید
همان کرد بر ظهر ایسر نظر | که غیر صباغت ندید ست هنر

بدست یقین هر که بی رنج و درد | به پشت انامل نگاهی بکرد
ز اندیشکی بیت خود نمود | نه خیاط که گاه بر عکس بود
هر آنکس که با بینش داشت کار | بود عالم و مجتهد با وقار
هر آنکس که او جانب پشت دید | دل خود بکار تواضع کشید
بپهلو بدید آنکه غازی بود | شب و روز در ترکتازی بود
بدید شکم هر که شد [illegible] | بکار قناعت شده نامور
مصلی‌ست آنکس که زانوش دید | مراد دل خود در آغوش دید
سوی پا بدید آنکه صیاد شد | ز بند دگر کار آزاد شد
کف پا بدید آنکه شد تیز رو | مغنی شد آنکس که شد سایه جو
آسی که سر [illegible] | سوی او در آرد یکی بسیج
[illegible] | بجز در جهنم نگیرد مقام
هر آنکس که هرگز نگاهی نکرد | بجز دو شمس سر براهی نکرد
مراد سعادت شد [illegible] | بزعم [illegible] براورد جوش
[illegible] | بجز [illegible] نکرد
[illegible] | در آن هیچ [illegible] را از دست

بیا ساقی آن داروی خودسری | بمن ده که تا گردم از خودبری
شوم بیخود و از من و ما رهم | ازین خودسری وز خودی وارهم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت تا آخر ایام

چه فرخ زمان در زمان فساد | که آنجان عالم زمادر بزاد
تنی بود بیجان جهان کهن | ز مولود او جان شد آمد بتن
زیان جهان بود نابود او | زمولود مسعود او سود است
گرفت این جهان نحوست ترشوه | سعادت زمولود آن پرشکوه
زمولود او رسته هر مرد و زن | زرنج کهن در جهان کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص | چو آن آبحیوان بدو گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر | چو خورشید روشن برآورد سر
چنین داد آن پیر نیکو سیر | [illegible] خبر زان [illegible] دین حسر
که در وادی [illegible] شب | [illegible] نیکو حسب
نکوکار و خجسته [illegible] کدام | زعصب [illegible] دسعص [illegible]
در [illegible] مهر [illegible] | همی گفت پیوسته [illegible] شهر
[illegible] | [illegible]

که هر جهت کشور شود آن او | عرب تا عجم بنده فرمان او
بباز وی نصرت بگیرد جهان | بود وقت مولود او این زمان
بران طفل کو زاف میشد بشهر | گذارش از و جستی آن شاه بهر
چو شد زاده آن شاه خورشید فر | شد از برج عبد المطلب بدر
سوی عیص دانا بشد تیز پو | گذارش گری کرد از حال او
بگفتا که این کودک دستان | هم انست کز وی نمودم بیان
ازان پس بگفتش که ای خوش سخن | چه نامش نهادی بگو پیش من
بگفتا محمد نهادیم نام | بگفت ای نکوکار شیرین کلام
بتحقیق دانسته ام در شمار | به سه چیز مولود آن طفل را
یکی آنکه دیشب نمود اخترش | که روشنگر خلق شد پیکرش
دیگر آنکه چون رو بعالم نهاد | بروز دوشنبه ز مادر بزاد
سیوم آنکه باشد محمد بنام | بدین نام خوانند اورا تمام
جهود ی همیداشت در مکه جای | بسوداگری گشت بخت آزمای
در آنشب که احمد ز مادر بزاد | باهل قریش آمد آواز داد
که امشب بقوم شما مادری | بزاد است طفلی نکو منظری

بگفتند قوم قریش آن زمان | که آگه نیم از وی ای کاردان

بگفت که زاد است نام آوری | که باشد درین عهد پیغمبری

بود در دو شانه نشانی بدو | در آنجای مجمع گشته مو

چو قوم قریش از زبان جهود | شنیدند حالی که در پرده بود

ببردند او را از آنجایگاه | سوی خویش مادر دین پناه

چو دیدار شه دید در جوش شد | نشان از نشان یافت بیهوش شد

بگفتا که رفت این زمان مهتری | ز اولاد یعقوب پیغمبری

جهودی فغان اندر آن بر نهاد | برآورد در قوم خود کو بزاد

بگفتند افغان چرا میکنی | چه شد مر ترا کاین ندا میکنی

بگفت اختر احمدی عرضه داد | ضیا کو درین شب ز مادر بزاد

روایت کند ام عثمان خاص | که میداشت با مصطفی اختصاص

که در وقت زائیدن مصطفی | بدیدم یکی نور ظلمت زدا

همه خانه زان نور پر نور شد | همه تیرگی زان سرا دور شد

بدیدم که نوار چرخ برین | در آنحال نزدیک شد از زمین

قریب آنچنان شد که بردم گمان | که افتد بفرق سرم زان زمان

زبس نور زد و اندران خانه سر — ندیدم ز تاریکی انجا اثر
نهفت امنه گاه مولود شاه — زوغی درآمد مرا در نگاه
قصوری که در جانب شام بود — ازان نور یکیک بچشم نمود
برون آمد از من شهابی که مهر — بخون می طپید از حسد بر سپهر
چو افتاد از بطن من بر زمین — پر از روشنی شد سراسر زمین
نزائید مثلش ز مان تا مغاک — تن او ز آلایش و چرک پاک
بگوید شفا مادر ابن عوف — که بود اندر انکه ز اهل وقوف
که از آمنه درد و دستم فتاد — بوقتیکه احمد ز مادر بزاد
شنیدم که گوینده در نهفت — ترا حق کند رحمت انکه بگفت
جهان روشن از نور او شد تمام — بدیدم در و چند ایوان شام
چو زنگی که شد روشنی روشنم — بلرزید از هیبت او تنم
ز سوی یمین گشت نوری پدید — بچشم من انکه که چشمی ندید
چو افزون شد از دیدنش هوش من — چنین آمد آواز در گوش من
که شخصی بکس گفت اندر نهفت — کجا بردیش جانب غرب گفت
و زآن سو بهر بقعه بردیش — ز هر کشوری آشنا کردیش

درخشید نور الهی ازبسار — که شد خانه از تاب او تابدار

درو نیز با دیگری گفت کس — که اکنون کجا بردیش و نفس

بگفتا سوی شرق بردم شتاب — بهر بقعه دادم ازو نور و تاب

بنزد خلیل الله آوردمش — بدست وی از دست بسپردمش

بماند از جمال وی اندر شگفت — دعا کرد و بر سینه خود گرفت

بگفت آمنه چیستم آمد شتاب — چو شمس مه شد از حمل آن آفتاب

بمن روی و گفت کای خوش سیر — ز خیر خلایق شدی بارور

چو او را برای محمد بخوان — نهان دار حال خود از مردمان

چو گردیدم از درد زه گوشه جو — نبود از زنانم کسی پیش رو

در آن وقت عبد المطلب زبام — بکعبه پی طوف شد تیزگام

به تنهاییم شد فزون ترس و باک — شنیدم یکی بانگ پس هولناک

ز بس هول آن بانگم از جا ببرد — توان تن و قوت پا ببرد

یکی طائر ابیض آمد به پیش — بسود آن زمان بر دلم بال خویش

چو بر دل مرا بال او سوده شد — دل آسوده و خوف فرسوده شد

بدیدم یکی شربت شیر فام — بنزد خود و خوردم آن را تمام

دل بیقرارم قراری گرفت | بماندم ازان حال اندر شگفت
چو از رنج و غم روی برتافتم | یکی نور در پیش خود یافتم
[illegible] | بقامت چو اشجار خرما دراز
بنزدیک من آمدند آن زمان | بحیرت در افتادم از روی شان
یکی گفت با من ازان انجمن | که نبود بجز آسیه نام من
دگر گفت با من بصد التفات | که نامم بود مریم ای خوش صفات
زنانیکه با ما رسیدند ز دور | همه حور عین اند و اهل قصور
برفت از [illegible] مهوش | که هر لحظه آوازی آمد بگوش
[illegible] افزون ز اندازه بیش | فرو ماندم از سختی کار خویش
بدیدم یکی طرفه دیبای نغز | تری داده رنگ سپیدش بمغز
ز دل برده اندوه اندوهگین | فرو هشته در آسمان و زمین
هم آنگاه مردان پاکیزه چهر | بدیدم میان زمین و سپهر
بکف هر یکی را یکی ابریق سیم | فروزنده مانند در یتیم
رسید آنگهی قطعه از طیور | که می یافت از دیدنش دیده نور
زبرجد مناقیر و یاقوت بال | همه حجره پر شد از ایشان بحال

ز من پرده برداشت حق از میان ‌‌ ز پیش نظر تا بدیدم جهان

ترا بیت نمود [illegible] ‌‌ بشرق یکی و بمغرب یکی

[illegible] عجب یکی [illegible] ‌‌ که از قدرت حق نمود آیتی

پس آنگاه شد در وزد کرم ‌‌ بگفتا دو از من گرامی پسر

چو گشتم بنظاره اش تیز بین ‌‌ بدیدم که بنهاد سر بر زمین

بصد عجز در سجده سر داشته ‌‌ دو انگشت سبابه برداشته

پس آنگاه ابر سپیدی شتافت ‌‌ بپوشید او را که چشمم نیافت

شنیدم که گوید یکی آزمان ‌‌ بریدش بهر جانبی در جهان

بیابید وزین جاش بیرون برید ‌‌ ببحر و بر و کوه و هامون برید

[illegible] رو شناس خلایق بود ‌‌ بدیدار او خلق شایق بود

چه خلق صفی و چه عرفان شیث ‌‌ لسان سماعیل گاه حدیث

شجاعت که حق نوح را برگماشت ‌‌ هر آن خلتی کش براهیم داشت

رضائی که اسحاق در کار کرد ‌‌ جهادی که یوشع بکفار کرد

فصاحت که صالح بدو لب گشاد ‌‌ هر آن حکمتی کان بلوط اوفتاد

چو آن شدت و حد موسوی ‌‌ چه زهدی که بد سیرت عیسوی

چه صبری که ایوب را داد حق | چه عصمت کز آن یافت یحیی سبق

چه طاعت که یونس بدو داد نام | چه حبری کزو یافت دانیال کام

چه صوتی که در بند داود بود | وقاری کزو یافت الیاس سود

چه زوری که یعقوب را دست داد | سپارید او را و دارید شاد

پی غوطه دادن بریدان زمان | بدریای اخلاق پیغمبران

پس آن ابر از پیش من دور شد | ندیدار او دیده پرنور شد

پس آنگاه پیچیده شد بید رنگ | میان حریری که بد سبز رنگ

از آن پاره سبز چون سبزه زار | فرو می چکید آب چون چشمه سار

زگوینده کردم من آنگه گوش | که می کرد از نیکوئی پیشم خروش

نموده شد اینم کز آن ناگهان | محمد بهر چیزی اندر جهان

نماند کسی از خلایق کنون | که از خط فرمانش آید برون

شود سائر کائنات ان او | همه خلق عالم بفرمان تو

چو چشمم برویش نظر برگماشت | چو ماه شب چارده نور داشت

همه بوی خشک از تنش میدمید | بجای عرق مشک از وی چکید

از آن پس بدیدم سه کس رو نمود | بدست یکی ابریقی از فضه بود

گرفته بدست از زمرد دگر ‏/ یکی طشت از سبزه هم سبزتر

بدست سه دیگر حریر سپید ‏/ که از مثل او بد جهان ناامید

بشسته تنش هفت باره ز آب ‏/ گرفتند در دست او زر ناب

برآورد خاتم یکی در میان ‏/ ندیده چو او دیده مردمان

میان دو شانه سبک مهر کرد ‏/ درون حریرش بپیچید مرد

ربود و در آورد در بازوان ‏/ پس آنکه بدستم سپردش روان

چنین راند عبد المطلب سخن ‏/ که بودم بر کعبه آنگاه من

ز جا کرد کعبه که نصف لیل ‏/ بسوی مقام براهیم میل

پی سجده کرد از مکان سر فرو ‏/ بگوشم آمد بانگ تکبیر ازو

همی گفت حق پاک کرد این زمان ‏/ ز من رجس اصنام با مشرکان

ز غیب آمد آواز در گوش من ‏/ همی خواست رفتن ز سر هوش من

بآن حق که او کعبه را برگزید ‏/ بباشید آگه که رب مجید

مقام محمد نمود از کرم ‏/ مر این کعبه را قبله که نیز هم

هر آن بت که پیرامن کعبه بود ‏/ بیکباره شد پاره و زار زود

هبل اندر آنجا بروی اوفتاد ‏/ ندا آمد احمد زما در نهاد

تولد چو کرد آن شفیع انام — بجنبید ایوان کسری تمام

بلرزید ایوان او یکسره — بیفتاد از آن چارده کنگره

نماند به دریاچه ساوه آب — فرو مرد آتش بیفسرد تاب

برآورد آن رود بی آب جوش — فتاده سطیح و از و رفت هوش

فی الرضاعة و ما یتعلق بها

بدو شیر داد آمنه هفت روز — پس آنگه ثویبه به صد صدق و سوز

ز بعد ثویبه حلیمه رسید — به صد مهر اندر کنارش کشید

بگوید حلیمه که از خشکسال — ز مویه چو مو گشتم از ناملال

در آن قحط کردم به مکه سفر — به ما بود همره یکی ماده خر

ز بس لاغری گشته مانند کاه — چو گه گاه رفتن فتادی براه

دگر ناقه لاغر ناتوان — که یک قطره شیرش نبود اندر آن

من و کودک و زوج من هر سه کس — ندیده دل آسودگی یک نفس

نبوده به ما قوت اندک نه بیش — ز ناقوتی در بلا قوت خویش

زنی چند هم از بنی سعد نیز — بمکه شدیم — بگردیدیم بدحال و سست

بقصد رضاع طفلان نشان — بجستند و بردند شادان کشان

برفت و چون در پی کار خود — بهر کودکی شد زنی نامزد

منزل محمد بیامد کسی — که اندیشه کرد از یتیمی بسی

ز جمع زنان غیر من زن نماند — ز طفلان بجز آن جوان این نماند

بشوهر بگفتم که وا قدمن — نه خواهم که برگردم از راه من

بگیرم بهمراه خود کودکی — قناعت صوابست بر اندکی

بباید که گیریم طفل یتیم — که داند کز و زر بیابیم سیم

مر این طفل را زود باید گرفت — چو در یتیم است شاید گرفت

دویدم رضیع خودش ساختم — بکار وی از دل بپرداختم

بدیدم که در صوف چون شیر ناب — جبینی است ملفوف چون آفتاب

ز رخساره اش نور لایح بود — ز تن فوحه مشک فایح بود

بزیرش حریری بود سبز تر — بخواب اندر و آن گرامی گهر

رخ او فروزان صدر تن تسلط — بخفتن بر آورده بانگ غطیط

بدل طلبید در خواب خوش بر قفا — فتاده دل و جانش اندر شعف

شدم واله خوبی روی او — دویدم بجان و بدل سوی او

نشستم که تا شاد بیدار او — نهادم کف دست بر صدر او

دو نرگس گشاد و تبسم نمود — نگاهی بکرد و دل از من ربود

برون آمد از چشم آن ارجمند — فروغی که تا آسمان شد بلند

بحیرت فتادم از آن نور و تاب — زدم بوسه اندر دو چشمش شتاب

چو دیدم توجه بکار خودش — گرفتم چو جان در کنار خودش

بدو دادم آنگاه پستان راست — همه شیر از او خورد و دیگر نخواست

چو پستان چپ خواستم دادنش — نبود التفاتی بسوی منش

از آنگونه بر یکطرف روی تافت — پی طفل من آن دگر میگذاشت

نمودم آن جان جان را بشوق — بسجده درافتاد و در پیش او

برفتم بهمراه خود شادمان — ببردم بشبر کهنش در رهی

بماند از فروغ رخ آن قمر — بجز آنکه ما ز ظلمت اثر

بمن قد و مشن عطائی که بود — مبدل بنا شود کی گشت زود

برنا قه شد سوی من همچو تیر — به پستان او دید برگشته شیر

بنوشید و خوردیم و گشتیم سیر — بخفتیم بر جای خود تا بدیر

پس آنکه شبها نکردیم خواب — نخفتیم تا گرم شد آفتاب

بمن گفت شوهر بشارت مراست — که گردد همه کار زین طفل راست

نه بینی که با وی حل آسوده‌ایم ‌ ‌ ازین پیش با رنج و غم بوده‌ایم

بدانم که این دولت رایگان ‌ ‌ بجا و ترقی بود هر زمان

بماندیم در مکه ما چند شب ‌ ‌ چه خورسند روز و چه خورسند شب

بدیدم شبی نور پیرامنش ‌ ‌ دران نور پوشیده گشته تنش

ببالین او بود مردی بپا ‌ ‌ لباسش همه سبز چون گندنا

بترسیدم آهسته گفتم بشوی ‌ ‌ که خیز و ببین چیست در پیش روی

بگفتا خمش زانزمان کاین پسر ‌ ‌ بهر دیده داده نور بصر

با جب را از پس غم و رنج و تاب ‌ ‌ گوارا نباشد طعام و شراب

پس آنگاه بر مرضعه با صنیع ‌ ‌ بمسکن روان کردم مرکب سریع

بر تو منه اندرم نیز چو ‌ ‌ همان لحظه بدرود گفتیم ازو

مر آن جان جان را گرفتم ببر ‌ ‌ سبک بر نشستم بر آن حجره

چو کردم روان چست و چالاک گشت ‌ ‌ چو صرصر شتابنده بر خاک گشت

چو از ره رسیدیم تا کعبه زود ‌ ‌ سته سجده بر کعب کعبه نمود

چو از سجده فارغ شد آن سجده ساز ‌ ‌ بر آورد سر سوی گردون فراز

پس آنگاه در ره سبکتر براند ‌ ‌ همه مرکب قوم ازو باز ماند

تعجب نمودند مردم از این — بدین لاغری چون شتاز حسین

زنانیکه بودند همراه من — زدری عجب کرده یکیک سخن

که این ای حلیمه بما راست گو — همانست کو بود در زیر تو

ببرجی فتاد و نمی رفت راه — فکندت بروی زمین چند گاه

بگفتم که واقفید همان مرکب ام — نه ندمرده ریکی چنان مرکب است

حق از یمن این کودک عزّ و دا — نمودش ازینگونه چالش نما

بگفتند او است شأن عظیم — کنون یافتی طالع مستقیم

شنیدم که میگفت آماده خر — که آری مرا هست شأن دگر

بجا مرده بودم مرا داد جان — عطا کرد در ناتوانی توان

ولیکن عجب از شما ای زنان — که در دشت جهیدلش زنان

ندانید هرگز که بر پشت من — نشسته است اینک رسول زمن

ز سوی چپ و راست از راه او — وز آن رهگذر میرسیده بگوش

که ناگاه ای حلیمه توانگر شدی — باقران چو این زمان سر شدی

بهر گله کامدم از رمه — دو دیده برم گوسفندان همه

که میدانی ای زن ضعیف کدام — رسول خداست خیر انام

در آن خشک سالی که در هیچ جا — نبارید آب و نروئید گاه

بهر جا بجایی گذشتیم مقیم — ز بس جوع می شد چو دار النعیم

چو زان راه خفته فراز آمدیم — سوی خانه خویش باز آمدیم

شد آن فقر و فاقه که در پیش بود — بر آسود جائیکه دل ریش بود

بدانگاه ویران سر سرزمین — گیاهی نروئید اندر زمین

ولی گوسفندان بوقت شام — رسیدند از انجا بسیر مدام

علف داده قوت بابدان ایشان — پر از شیر گردیده پستان شان

پس آنچه خوردیم غم تا بدیر — شب و روز بودیم از شیر سیر

چو دیدند رغامت حال رمه — رمه برده با آن رمه هر همه

در آن بردن از کار بکشاد دم — بغرید از یمن او گوسفند

بآغاز نطق از لب تا بدار — بر آورد الله اکبر دو بار

از آن پس چو در بند آیات ماند — نخست اول فاتحه را بخواند

چو واکرد از بعد آن لعل لب — فرو خواند تسبیح در روز و شب

نکرده بجامه درون یک زمان — چه بول و چه غایط چو طفل کسان

بوقت معین بکردی مدام — چه بول و چه غایط بصبح و بشام

چو بیخود نشستم نشست و نشوونمایش ‌ بدر شست و شوخی بشست از منش
در آنگه گذشت عورت او پدید ‌ قرارش نماند و فغان بر کشید
سبک ز غیرتی باز پوشند می ‌ بحفظ ادب پیش کم شنیدمی
قصوری ز من گر در آن کار شد ‌ ز غیب آن زمانش پدیدار شد
چو وقتش گرفت آن گرامی نیا ‌ ببازی نگشتی با طفال یار
که بازی از کودکان می‌رمید ‌ فغان از پی نهی بر می‌کشید
که ما جز پی کار سازی نیئیم ‌ درین عالم از بهر بازی نیئیم
به نشو و نما کار او بود راست ‌ نه نشو و نمائی که اطفال راست
بیکروز بالیدی او بیشتر ‌ که در ماه بالیده گردد دگر
بیک ماه بالیده جسمش چنان ‌ که در سال بالیدن همگنان
بهر روز در نور چون آفتاب ‌ ز ابصار مردم شدی در حجاب
دو مرغ سپید آمدندی فرو ‌ شدندی نهان در گریبان او
ز بد خلقی و گریه بودی بری ‌ پر از نیکوی و نکوئی گستری
بهر کار کو عزم میخواست کرد ‌ ز بس راستی از سوی راست کرد
بهر چیز کو داشتی دست خویش ‌ بگفت بسم الله آنگه به پیش

بتنهائی او را نماندم بجای — که تا شد وصالش بفضل خدای

شدم روزی از کار او بیخبر — روان با یکی شد ز خانه بدر

در آن فصل از گرمی آفتاب — روان سنگ خارا همی گشت آب

سراسیمه سر تافتم سوی راه — تن من بکاه و رخ من چو کاه

چو ره رفتم از بهر او اندکی — بپیش من آمد روان با یکی

بگفتم بهمراه او آنزمان — که از عقل و دانش نداری نشان

درین روز آتش فشان چون حریق — چرا بردی از خانه اش در طریق

بگفتا ز گرمی نبودش اثر — که شد سایبان ابر بالای سر

همی گشت بالای فرقش سحاب — شتابان بجائی که کردی شتاب

پس از مدتی گفت با من چنان — که ای مادر مشفق مهربان

بدین گل بهوسته اخوان روند — از اینجا که در بیابان روند

چرا همرهشان نرانی مرا — درون سرای نشانی مرا

بود کز تماشا نشاطی رسد — بجان و دلم انبساطی رسد

بشانه سبک مویش آراستم — دو چشمش ز سرمه بپیراستم

ببر کردمش جامه و در گلو — فکندم چو جزع یمانی فرو

بکندند سنگی گران فکندش بچاک | که حق بس بود حافظش از هلاک
پس آنگاه همراه اخوان خویش | روان گشت و جان من بحجر ریش
ز درد و ناله زن حمزه فرزند من | که بشمرد زآمد از بس حزن
که ما و محمد بهم بوده ایم | بری از همه رنج و غم بوده ایم
در آمد یکی مرد و از جاش برد | روانند سوی کوه و بالاش برد
فکندش در آنجا یکی بر تیغها | شکم بر دریدش بجور و جفا
رسیدم به پیشش تو حیران چه شد | ندانم من از بعد این آنچه شد
من و شوی زین گفت بیجان شدیم | روان جانب آن بیابان شدیم
بدیدیم بر کوه بنشسته شاد | نظر جانب آسمان بر گشاد
سوی ما بدید و تبسم نمود | به پیشش دویدیم از ره زود
بدادیم بر چشم و سر بوسه ها | که بادا فدایت دل و جان ما
گذارش چو جستیم از آن کوه قدر | خبر داد از حالت شق صدر
پس آنگه بسوی سرا آمدیم | بهمراهیش باز جا آمدیم
بگفت آنکه هم شوی و دیگران | که این را بجد و بما در رسان
بترسیم کش اینچنینها رسد | مبادا که آسیبش اینجا رسد

در آن وقت بگرفتمش از سرای — شدم در ره مکه میدان گرای

چو نزدیک مکه رسیدم ز دور — شدم ایمن از حادثات دهور

بجای نشاندمش آن زمان — شدم بهر کاری از انجا روان

چو باز آمدم روز شانم نبود — تهی ماند و جان جان جانم نبود

همی تاختم بهر او بیقرار — که اندر یمین و که اندر یسار

دویدم بهر دشت و راغ از و — نیامد بدستم سراغی از و

چو تحصیل او یافتم مستحیل — نشستم توان کرد از تن رحیل

بسر دست بنهاده می کاستم — سراغی از انماه میخواستم

چو گردیدم از بار غمها دوتا — سبک پیری آمد بدستش عصا

بمن گفت چون دل حزین میکنی — چه شد مر ترا کاینچنین میکنی

بگفتم محمد زمن یاوه شد — بدو طاقت و تاب تن یاوه شد

بدو شیر دادم زمان دراز — سوی مادر آوردم از خانه باز

بیاور دشت تا سپارم بدو — زمن یاوه گشت و قراره بدو

بگفتا بتو می نمایم کنون — کسی را که باشد بدو رهنمون

بگفتم فدای تو جان منت — درین کار تاب و توان منت

بگفتا بسوی هبل راه جو | که او هست اگر فرزند تو
بگفتم خمش وای بر تو مگر | ز فرزند من خود نداری خبر
در آن شب که از مادر آمد پدید | چه آسیبها مر بتان را رسید
بزور و رم کشان بردش سوی هبل | بصد عجز شد پیش روی هبل
به پیرامن او بگشت آن زمان | پس آن واقعه کرد با او بیان
در افتاد آن بت هما نگه برو | بتان سرنگون گشته برگرد او
ندا آمد از اندرون همه | که بر دست او هست خون همه
مبر نام او اندرین جایگاه | که کرد او از و حال ما بس تباه
هلاک شمن اند کاک صنم | از و باشد ای در هلاک صنم
کجا ضایع او را گذارد خدا | نگهبانش او هست در جمله جا
چو غم را ز نیکو نه موجب شدم | بنزدیک عبدالمطلب شدم
چو عبد المطلب سوی من [illegible] | تبه حال و کارش [illegible]

چو نزدیک مکه رسیدم ز راه — نشاندیمش در یکی جایگاه

پی حاجت خود شدم از برش — ندیدم چو باز آمدم پیکرش

دویدم بهر جانبی بهر جست — ولی زو سراغی نیامد بدست

برآورد عبد المطلب نفیر — بکوه صفا رفت تازان چو تیر

ز دل رفته صبر و ز تن رفته زور — بیا آل غالب برآورد شور

قریش از همه جانبی تیز گام — به پیرامنش جمع گشته تمام

بگفتند کای سید ما چه شد — ترا باعث غم بگو ما چه شد

بگفتا که فرزند من گم شده است — بدو دل ز بر جان ز تن گم شدست

پس آنجمله گشتند همراه او — گرفته جهه پیش و جهه کم راه او

بمکه بهر شیب و بر تل شدند — ز اعلای آن تا باسفل شدند

ندیدند در وی آن گمشده را — ز نور جمال محمد نشان

پس آنگاه عبد المطلب دوان — بکعبه درآمد ز آزار و نوان

بگردید پیرامن کعبه جست — بزاری رخ خویش از خون بشست

بنالید اندر جناب خدا — شنید اندر آنگه ز هاتف ندا

که ای مردمان اینقدر غم چراست — محمد همه دم بحفظ خداست

خدائی است اورا که نگذاردش / بهر جایگاهی نگهداردش

برآورد عبدالمطلب فغان / که بر گو محمد کجا این زمان

بگفتا بدشت تهامه خوش است / نشسته بزیر درختی کشن است

چو زینگونه بشنید شد در طریق / بد و ابن نوفل بره شد رفیق

بدشت تهامه چو دریافت فوز / بدیدش بزیر درختی ز موز

نام بیابانی است نزدیک مکه ۱۲

نشسته بزیر درخت آنزمان / همی چید اوراق از بهر آن

چو واکرد چشم اندر آن تمام / بگفتا که من انت قل یا غلام

انی عبدالمطلب ۱۲

برو دید آن نور و جان منم / بفرمود بادی محمد منم

ز عبدالله ام شد پدر نامور / مرا اوست عبدالمطلب پدر

بگفتا منم جدت ای جان من / غبار رهت کحل چشمان من

سبک در ربودش ز روی زمین / نشاندش بصندوق در پیش زین

بمکه در آورد با جان شاد / زر و اشتر از حد فزون صدقه داد

مرا نیز اکرام بسیار کرد / فزون از صد انعام در کار کرد

شدم با سعادت قرین زان زمان / بسوی بنی سعد بس شادمان

بیا ساقیا شادمان کن مرا / بیک جام می شاد جان کن مرا

هوای شرابم ز حد درگذشت | بی آب می آیم از سر گذشت

مقالهٔ سیوم در کفالت عبدالمطلب آنحضرت را صلی الله علیه و سلم و بعد وفات آمنه و سپردن او امر کفالت آنحضرت را با بوطالب و وقت وفات خود و حالات دیگر

خود آنکس که فرخ بدوران بود | که آن شاه دین را نگهبان بود
دل و جان نماید بکارش سبیل | بجان و بدل باشد او را کفیل
بود در همه غم مدد و غمگسار | ز هر غم او را کند اختیار
کند عمر خود صرف تیمار او | ندارد دگر کار با کار او
بجان باشد آسایش اندیش او | اگر جان بخواهد کشد پیش او
کشد گرد راهش بچشمان خود | فدا سازدش مال خود جان خود
بجز خوبی او ندارد خیال | بهر بدسگالش بود بدسگال
بروز و بشب رو بره داردش | ز آسیب دشمن نگهداردش
دهد دل چو جان را سپارد بدو | کفیلی در آندم گمارد بدو
ازینگونه در مرگ و در زندگی | بدو گذرد و از ره بندگی
گذارش گر حال آن دین فروز | گذارش چنین کرد از صدق و سوز

دگر چون گذشت شش سال آن معتمد   برفت آمنه از سرای فنا
چو کرد از جهان مادر او رحیل   شد از مهر عبد المطلب کفیل
شب و روز در بر و نظر داشتی   ز ابنای خود دوستر داشتی
بتعظیم او پیش میکرد جهد   نمیخورد بی روی او نقل و شهد
همی گفت آن شاه اسلام کیش   بهر خلوت و جلوت او را بپیش
چو می آمدی از در آن کامیاب   برفتی بمسند نشستی شتاب
چو میخواستندی در آن دستگاه   ز روی ادب پایه دار دنگاه
همی گفت عبد المطلب که هان   گذارید تا او نشیند بر آن
[illegible] دارم امید از رحمتش   که از جمله برتر بود رتبتش
بجائی رسد کز عرب هیچکس   نبوده نباشد بدان شان و بس
بگفتند با وی همه هوشیار   که از خصم فرزند را پاس دار
[illegible] تر او را قدم از نشان   بهم با آن قدم بیگمان
[illegible] نکرده دیده [illegible] دیده ور   ازو در مقام براهیم اثر
در آنسال عبد المطلب فخر   پی تهنیت جانب سیف تفت
چو از مکه آمد بشهر یمن   ملاقی شد آنجا بآن ذو یزن

چو از دیدن هم بگشتند شاد | بد وسیف آنگه بشارت بداد
که نسل تو آمد اندر عیان | رسولی که باشد در آخر زمان
چو در مکه آمد ز راه سفر | جهان دید از قحط زیر و زبر
شده عالمی بسته غم [illegible] | جب آمده جان عالم ز نان
نبارید آب از فلک یکزمان | شده آتش [illegible] بر آسمان
ز تاب هوا آتش اندر گذر | نمانده با برو دو [illegible] ایشان اثر
نبوت [illegible] | بجز گو [illegible]
از یکون در شهر نا دیده [illegible] | شب و روز با عالم در وبار
چو عبد المطلب چنان حال دید | از نالۀ خلق چون [illegible]
بدید از بلا گشته خلقی نژند | بحیرت در [illegible]
در آمد ز راه یکی ناقه [illegible] | [illegible]
بسوی ابو قبیس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بخلق [illegible] چون قحط [illegible] | [illegible] تلافی نمود
چو شد [illegible] | فرو ماند عبد المطلب [illegible]

ز عالم در آمد که گرد انتقال | بر او رفته بد یکصد و بیست سال
چو از زندگی جز یکی دم نماند | ابو طالب زنده دل را بخواند
بگفتا مکش سر ز فرمان من | بدست تو بسپرده ام جان من
نگهدار چشمان من پیش پشت | بدین تن روم جان من پیش پشت
بغفلت مباش این زمان رو بر او | مشو غافل از کار او هیچ گاه
بداریش از چشم بدخواه باش | که از دست بدخواه دارم هراس
ز هر مردمی کن نگهبانیش | بهر سختی چو تن آسایش
الا تا نرنجانی او را دمی | شوی غمگسارش چون بینی غمی
مشو بیخبر از وی ای با خبر | که تا نبود او را ز غمها خبر
سپردم بتو کارش ایزد دینک | تو دانی و او والسلام علیک
چو عبد المطلب ز عالم بتاخت | ابو طالب اندر غمش جان بباخت
از انسان که گفتش پدر بیشتر | بجا آورید و از آن بیشتر
برون نامد از راه یاریگریش | که می بود آگه ز پیغمبریش
همی دید با تاج پیغمبران | چه کار بحیرا و چه دیگران
ولیکن نشد مومن از روی عار | تف نار از عار کرد اختیار

سوی کعبه او همه کس رفته اند | با سلام و جمع ازان رفته اند
چه پیش از نبوت چه از بعد آن | بکار نبی کرد کوشش بجان
همی بود درگاه و بیگه بدو | همی داشت او را نگاه از عدو
نمیخورد بی او طعام و شراب | به پهلوی خود کردیش جای خواب
نمیرفت بی او بجای درون | بدو بود همره درون و برون
همه کارها کرد با وی رها | همی گفت در مدح او بیتها
در آن وقت کو بود او را کفیل | نکرد آسمان آب باران سبیل
بر آمد ابوطالب اندر زمان | به پیرامنش جمعی از کودکان
در آن کودکان شاه والا گهر | چو اندر میان کواکب قمر
چو آمد بصد زاری و صد نیاز | بر کعبه بوطالب کارساز
گرفت آن زمان دست آن بحر جود | به پیوست پشت وی از کعبه زود
پس آن کرد ایما سوی آسمان | نبود آنگه از ابر جایی نشان
روان گشت از هر کرانه سحاب | ز اندازه افزون ببارید آب
لبالب شد از آب تالابها | روان گشت در ره دمادم تها
چو شد پنج و سی عمر آن شاه جیش | بنا کعبه را کرد اهل قریش

بدست خود آن شاه عالی تبار ** بجا کرده سنگ سیاه استوار

چو پرداختندش درون و برون ** شد از سنگ کعبه باشش ستون

در اول که شد کعبه پرداخته ** بدست خودش بو البشر ساخته

بنائیکه پرداخت او را صفی ** گرفته نوح شد منتفی

از آن پس بفرمان رب جلیل ** بنا کرده پرداخت او را خلیل

پس آنگاه عمالقه ساختش ** چو او رفت جرهم بپرداختش

بنا کرد آنگاه قصی بن کلاب ** بنا کرد آنکه قریش از صواب

بنا کرد عبد الله ابن زبیر ** از آن پس به نیروی بازو چو شیر

خود این کارکش کرده آن مرد کار ** بد از بعد هجرت شصت و چهار

بنا آخرین بار حجاج راست ** ز هجرت بهفتاد و چار آن بناست

نبودش بنای جز این هشت بار ** کنون هم بر آن نهج دارد قرار

بیا ساقیا بی قرار آمدم ** بکار تو جویای کار آمدم

بده ساغر باده احمرم ** که بر باد رفته هوش سرم

مقاله چهارم در مقابله و مقاتله آنحضرت صلی الله علیه وسلم با ابو جهل پر جهل در ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیه وسلم بر آن لعین و کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم زبانی که شیرین بود | ثناگوی آن خسرو دین بود
ز انصاف سیرت کس سخنگو بود | گذارشگر سیرت او بود
برانند سخن در نزاند سخن | سیرگوید و در نزاند سخن
ز صوت سخن گر نجوید شمار | کند مجلسی از سیر اختیار
بشادی کشد جان خورسند | رقم برزند معجبه چند ر
کرتا بردلی شاد و خرم بود | ببین گو برآفاق چون بود

زر و سیم را صرّه بگشاد زود ‏ ‏ ‏ همه کودکان را فراهم نمود

نبودند همراه آن شاه دین ‏ ‏ ‏ فزونتر ز ده کودک خورده بین

چو عزم سواری همی کرد شاه ‏ ‏ ‏ نهادی بدان همرهان رو براه

ابوجهل از آن غم بجان آمدی ‏ ‏ ‏ برون با همه همرهان آمدی

بکردی بدان همرهان ساز جنگ ‏ ‏ ‏ بر آن کودکان بر زدی چوب و سنگ

چو این ده دلیران کمین خاستند ‏ ‏ ‏ به پرخاش موکب بر آراستند

لعین بسته دام خواری شدی ‏ ‏ ‏ گریزان چو باد بهاری شدی

بهر بار کو ساز پیکار کرد ‏ ‏ ‏ بکین آمد و کینه بر کار کرد

چو زینسو شدندی بکار ستیز ‏ ‏ ‏ بیک حمله کردی گریز گریز

چو دیدند اهل هنر کار او ‏ ‏ ‏ ملامت نمودند بر کار او

که با تست صد کودک نوجوان ‏ ‏ ‏ به پیشش محمد نداری توان

ز ده کودک افزون ندارد بجنگ ‏ ‏ ‏ بیک حمله می برد از تو رنگ

بدین کودکان با تو گردید چیر (غالب) ‏ ‏ ‏ از و می گریزی چو روبه ز شیر

نباشد ترا تاب پیکار او ‏ ‏ ‏ هزار آفرین باد بر کار او

چو بشنید نفرین برنا و پیر ‏ ‏ ‏ برآورد از خسته جای نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود | بهم کرد از گو و کان جادوی
دگر نوجوانان زور آزمای | گرفت و شد آنگاه میدان آرای
بدان گوی و کان شاه دنیا و دین | درآمد بمیدان بر آن لعین
دو لشکر سوی یکدگر تاختند | سر آشتی از سر انداختند
زبس رایت جنگ برداشتند | زبس کینه خوی لب داشتند
زخون دلیران زمین گشت گل | بپهلوی شیران بسنبید دل
از ینسو هژبران چو برخاستند | بدشمن زدند و صف آراستند
بتخت بزرگ و بسنگ گران | شکستند سرهای زورآوران
زبس آتش کین برافروختند | عدو را چو خار و چو خس سوختند
یکی حمله کردند چون شیر نر | دریدند صف برکشیدند سر
هزبر بمیدان هیجا فتاد | عدو اندران صدمه از پا فتاد
بزد شعله سرگرمی رستخیز | چو زیبق شد اندر گریزا گریز
چو بگریخت دشمن فراز آمدند | تعاقب نمودند و باز آمدند
چو با نصرت و فتح و ساز گشت | بخانهٔ شهنشاه دین باز گشت
چه برنا و پیر و چه خورد و کلان | برو آفرین کرده از هر کران

چو زان رزمگه سوی خانه برفت | بصد دلخستی شبانه برفت

ازین سو لعین رفت حالش تباه | بصد خواری و ذلت از رزمگاه

چو در پرده محجوب شد شاه چین | شب تیره سر برکشید از زمین

بر آراست ولنگ از کین مهر | ز انجم یکی انجمن بر سپهر

ابوجهل ملعون بصحن سرای | یکی محفل آراست از اهل رای

بدیشان بگفت از ره طیرگی | نداریم کردن کنون خیرگی

محمد بدان کودکان نزار | ظفر یافت بر ما که کارزار

بدین فوج بسیار از پا شدیم | یکی حمله آورد و از جا شدیم

خجل گشته یکسر همه از مصاف | خود او بود شامت ترا زکوه قاف

چو در مردمان شرمسار شدیم | بیایید که فردا بکار [illegible] شویم

فواتجاست سنگی بزرگ [illegible] | [illegible] نزار و زنده آوران

بوقت سحر اندران جا شویم | در آنجا به [illegible] شدیم

چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ... [illegible]

تن آهنین رست و بین خون ... [illegible]

نیارد که بردارد او ... [illegible]

... اتابک ... [illegible] ... خوش ... خوان

... برخیز و ... محمد ... [illegible]

حقیقت شنو رفت در پیش او ... خبر داد ... خبر ...

... سر و ... دم صبح ... تو ...

... بوجهل ... بوجهل بشنید وانگه ...

چو سلطان چین سر بجولان نهاد ... کواکب ...

بوجهل از بستر خواب جست ... بمیدان ...

... [illegible]

قریش ... فراهم شده ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه کودکان دست در دامنش | برآراسته صف به پیرامنش

درآمد ابوجهل نزدیک سنگ | به سرپنجه برداشتش بیدرنگ

چو برداشت از کبر سر بر کشید | فغان بر شهنشاه دین در کشید

که برداشتم این گران سنگ را | بیا پیش و بردار آن سنگ را

بفرمود آن شاه دنیا و دین | خود از قدرت حق عجب بود این

تو امروز بنمودهٔ زور خویش | من این سنگ فردا ربایم ز پیش

بدو اینچنین گفت و با همرهان | بدولت سرا شد از آنجا روان

برآشفت بوجهل بی عقل و هوش | برآورد بر خسرو دین خروش

که ای ناتوان چون منت زور نیست | خمش دیده مردمان کور

چه گوئی که فردا بیایم پگاه | نه فردا بیائی درین جایگاه

بفرمود گفتار من زور نیست | مپندار در دست من زور نیست

دم صبح آیم درین جایگاه | ربایم هم این سنگ را بیگاه

از آنجا که منکر هراسان مرا | که داری چنین سست آسان مرا

چو زین گفتگو در گذشت آن لعین | نگه کرد از سست آن شاه دین

بدولت سرا کرد آن شه خرام | [illegible]

چو در قعر دریا زر در سپهر | بیفتاد از اوج جا سنگ مهر
بجای فروزنده سنگ آسمان | بیفکند سنگ سیه در جهان
امام عجم رهنمای عرب | برآسود در خانه تا نیمشب
چو در خواب رفتند مردم تمام | بر سنگ آمد خرامان ز بام
ربودش ز جای و بصحرا فکند | گران تر از و سنگی آنجا فکند
چو افکنده شد سنگ بر جای سنگ | روان شد بدولت سرا بیدرنگ
بشادی سر بستر خواب کرد | ببستر بخفت و سر خواب کرد
چو برجست مهر از کمینگه برون | فرس راند در صحن گردون دون
سیه سنگ شب را ز جا در ربود | باوج عدم کرد پرتاب زود
ابوجهل بدکیش از خواب جست | بر سنگ آمد چو سنگی نشست
برآراست محفل برآئین پیش | ز بیگانه و آشنا و ز خویش
بمیعادگه بود در انتظار | که کی آید آن خسرو نامدار
شه دین و دنیا بر آمد ز خواب | بمیعادگه کرد از آنجا شتاب
[illegible] چو از جا [illegible] در راه [illegible] | [illegible] نیز همراه شد
[illegible] | [illegible] گذشته ز ره [illegible]

وزان وعده چون شه دین رسید — بر او ابوجهل ملعون دوید

که بشتاب … این مان برگشای — مر این سنگ را همچو من در ربای

بفرمود … ای برفتن — تو بردار اول پس انگاه من

چه … — بیا پیش و بردار اگر زور هست

چو آمد بر … آن بد سگال — ربودن ز قوت نمودش محال

بگفتا … سنگ آن سنگ نیست — یکی سنگ چون آن کران سنگ نیست

فرو ماند از کار او زورمند — اگر هست الوند و پولادوند

و … کاو را برد — بشر را نشد زین سنگ از جا برد

بفرمود احمد که پیش من — ز راه تسحر نگوی سخن

کمر برکر … بگشای دست — درو ده صرف کن هرچه از زور هست

چو نتوانی او را ربودن ز جای — فرو مالی انگاه پشم ورای

بد ندش انکه میان را ببست — نبوت در آن سنگ بگشاد دست

ز بس … رکو کرد از حد برون — سیه روی او سرخ شد همچو خون

هبرد … نفتن کرچه … زور — ز برداشت ور او بر داشت شور

فرو ماند … کار و گردید باز — بر شاه دین آمد آنچه بساز

که این کارزنی کار نیست و من	نتواند درین راه جست دشمن
بیا و بمقدار سنگی که بود	یکی سنگ برگیرد و برد و زود
بزور و همه گه دست خبر	و درین دم چرا نیستی بی خبر
مده ام چو تو هیچ ... سنگ	فرو ... سنگی چو [illegible]
بدین زور با من نبردی کنی	تو نامردی لاف مردی کنی
بی نیستی همتر زوی من	[illegible] و ببین زور بازوی من
چو این گفت آن سنگ در ربود	تو گفتی مه و سنگ بی سنگ بود
چو برداشت فی الفور سنگ گران	سوی چرخ [illegible] پرتاب کرد [illegible]
بهر وقت سنگ سیه بر هوا	بحدی که غایب شد [illegible]
همه مردمان دیده و دست خشند	نظاره سنگ [illegible] خشند
و یک ساعتی ره در گرفت	[illegible] ترکید [illegible]
[illegible] آن سنگ سوی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نیارد کس این سنگ برداشتن ... که گیرد معلق چو آمد فرود

بیک دست برداشت چون شیر مست ... هزار آفرین بر چنان زور دست

خجل ماند بالوی بد اعتقاد ... ز بد اعتقادی زبان برگشاد

که این کار سحرست و جادوگری ... نه از زورمندی و زورآوری

یقین دانم او اینها شد توان ... بجادو ربود دست سنگ گران

اگر نیست باور درشتی کنیم ... بباید که تا هر دو کشتی کنیم

بباید که فردا بصحرا شویم ... در آن جایگه محفل آرا شویم

بکشتی کسائیم دست از کمین ... بود ناتوان آنکه شد بر زمین

چو زینگونه بگرفت با خاص و عام ... سوی خانه رفتند مردم تمام

بجای خود آن تیره رو شد روان ... روان شد پیمبر چو او شد روان

چو آمد سوی خانه فیروزمند ... ابوطالبش گفت از راه پند

ربا آن تبه کار کشتی مکن ... تو خود نازنینی درشتی مکن

فرو شر بود هرش از عمر او ... بدین عمر با شری تقبل مجو

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

من آنم که بادی درشتی کنم | بامداد حق قصد کشتی کنم

خدیجه چو زین قصه شد با خبر | بحیرت زده نی فرو کرده سر

بموصل بیانگاه پیغام داد | که در وقت رفتن مرا دار یاد

چو آن شاه آفاق والا تبار | کند بهر کشتی بمیدان گذار

روانه کنم جان خود را بدو | فرستم غلامان خود را بدو

چو از بهر کشتیش بینم روان | بهر وجه کردم بدو پشتبان

یقین دانمش خاتم الانبیا | چرا یاری او ندارم روا

[illegible] کشتی کند با عدو | برم محمل خویشتن را بدو

نشیم تخت و مسند در آن جایگاه | نگهبانیش را گمارم سپاه

اگر دست یابد بشاه آن لعین | کشند و کنندش بزیر زمین

چو بوطالب این نکته در گوش کرد | بشادی دلخویش در جوش کار

چو [illegible] آفتاب بلند | شب [illegible] انجاک او [illegible]

[illegible] خواب | [illegible] از شهر بیرون بصحرا نشست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خدیجه فرستاد و تخت و سریر ‏— دران جای و تکش شده جایگیر

همه چاکرانش بفرمان او ‏— بهمراهی شاه دین راه جو

شه دین بو طالب آن سیاه ‏— در آن دشت لشکر گشادند راه

همان کودکانی که با وی بدند ‏— صف آراسته جمله در پی بدند

چو شد شاه دین جانب آن لعین ‏— برآشفت از دیدن شاه دین

برون آمد از بحر کشتی ز جمع ‏— چو پروانه کو در افتد بشمع

در آویخت با شاه کشتی کنان ‏— بدان نازنین تن در کشتی کنان

چو در کار خود گرم بیدانشش ‏— بزد مصطفا دست و بر داشتش

سوی اوج پر تاب کرد آنزمان ‏— بدانگونه کز چشمها شد نهان

چو اندر هوا ناپدیدار شد ‏— همه خلق حیران بیکبار شد

پدر مادر او ز حیرانکی ‏— دویدند از راه دیوانگی

بپای شهنشاه عالی مکان ‏— بسودند سر کالامان الامان

چو بتوانی او را ربودن ز جای ‏— فکندن ز روی زمین بر هوای

توانی سلامت بجان و دشمن ‏— بود زخم خود تن در امان دشمن

امان ده که ما شیم ما آن تو خوب ‏— بسال از همه خدمتت پیل ...

نیاسیم از خط فرمان بدر | نه پیچیم گردن نتابیم سر
چو زینگونه گفتند با شاه دین | نمودند رشد و رها آن لعین
همی آمد از اوج گردون فرود | رخ او ز رنج صدمه کور و کبود
چو آمد ز بالا بنزدیک سر | بجنبش درگرفت آنکه نامور
رخش زرد دید و تنش ناتوان | نهادش بروی زمین در زمان
چو دیدند مردم که بد حال شد | تنش ناتوانا تر از نال شد
ببردند اورا بسوی سرای | نه اورا خبر بود و نی عقل و رای
چو با نصرت و فتح و ساز گشت | بدولت سر شاه دین باز گشت
سوی خانه با کامرانی برفت | بصد شادی و شادمانی برفت
بیا ساقی آب گلرنگ ده | مرست درین خاطر تنگ ده
که تا دل ز اندوه و غم وا رهد | بشادی سر از الم وا رهد

مقاله پنجم ذکر توجه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن راهب و رندی راه و جهیل ابوجهل و آمدن ولی بنگر د بجه و قوم حجه و مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه چون رفت عمه و قریب ساعت و بنکاح ... حسین ... رهی شد

کسی را که حق سربلندی دهد | بدو خلق را بهره‌مندی دهد
چو خواهد سر او برافراز کشد | عنانش براه سفر در کشد
ز جائی بجائی نماید شتاب | که تا خلق گردد ازو بهره‌یاب
همه گمرهان را کشد سوی راه | ز ایذای دشمن بود در پناه
کند کارها حسب دلخواه خویش | نترسد ز خصم نکوهنده کیش
جهانی شود بندهٔ فرمان او | چو شد آن حق حق بود آن او
نه در هیچ کاری هراسان شود | برو کار دشوار آسان شود
گذارش کن از حال آن شاه دین | چنین نقش بر زد ز کلک یقین
که در مکه بد یکزن کاردان | خدیجه بنام از نژاد مهان
نکوکار و دین‌پرور و هوشمند | بدولت بزرگ و بهمت بلند
خداوند گنجینه و مال بود | نه کس همسر او در اقبال بود
زر و سیم بسیار داشت از حد برون | غلام و کنیز از شمردن فزون
تجارت همی کردن آن نیکنام | برفتی ازو قافله سوی شام
ز توریت و انجیل آگاه بود | وزان آگه از حال آن شاه بود
چنان یافته در کلام خدا | که نبود جز او خاتم الانبیا

بران وصف گویا فتی در کتاب ‌ همی جست در روی زردی جواب

بدین کار می بود پرداخته ‌ غلامان خود را تعیین ساخته

شده بندگان سوی او راه جو ‌ بیاد خبر داده ز اوصاف او

چو دیدند آن مردم دیده ور ‌ مگس بر تن او ندارد گذر

ز سایه ندارد تن او نشان ‌ شود ابر بر فرق او سایبان

ز غایط نشانیش نادیده کس ‌ شود نرم سنگش ته پا و بس

چو غایط جدا میشود از شکم ‌ شود غرق در خاک و گردد عدم

چو بهر تقاضای حاجت براند ‌ نشانی ز غایط در آنجا نماند

رفتند و دادند او را خبر ‌ خدیجه چو شد زین سخن با خبر

سراپا خیالش فرو بسته شد ‌ ز تیر هوایش جگر خسته شد

قرار از دل و دل برفت از کنار ‌ همی بود در عشق او بیقرار

چو شد بیست ساله شهنشه دهر ‌ چو خورشید و مه گشت مشهور شهر

خدیجه در آن مدت آن نیک نام ‌ روان قافله خواست بردن بشام

چو آن قافله روی در راه شد ‌ ازین حال بو طالب آگاه شد

بروی پیمبر نظر کرد گفت ‌ که شد نوجوان بایدش جست جفت

بسوی خدیجه شوم راه جو — کنم چاکر او را بنزدیک او

چو آن قافله باز آید ز شام — زر چاکری زو بگیرم تمام

بدان زر بجویم یکی مه‌لقا — که باشد دل افروزی و دلربا

چو این گفت دست پیمبر گرفت — روان گشت و انده ز دل بر گرفت

بسوی خدیجه روان گشت زود — بدو حال خود گفت و چاکر نمود

خدیجه امین کرده بر مال خویش — سوی قافله راند شه را ز پیش

بپوشیدگی بنده را خواند — از آنگونه پوشیده بادی براند

که باشد محمد رسول خدا — جز او نیست کس خاتم الانبیا

بپیچید گردن ز گفتار او — مباشید گستاخ در کار او

نمایید غافل از و هیچگاه — بدارید با وی ادب را نگاه

بر آن معجزی کز وی آید عیان — همه برنگاری و داری نهان

بهمین کار در گاه و بیگه کنی — چو آیی از آن حالم آگه کنی

ابوجهل را نیز خواند آن زمان — بدو کرد همره دگر مردمان

سپرد بدو نقدی از سیم و زر — روان کردشان تا که براه سفر

بس از خود آن قافلان او — بنو بند الا لغیان او

همه اهل آن کافران او | نبودند الا عدوان او
بهر ره که رفت او برفتند زود | بهر جا که گفت آمدندی فرود
بوجهل بر جهل را جان بسوخت | شرار حسد در دلش بر فروخت
ز بعثش چند اهل عرب | بگفتند ازین حسد کای عجب
خدیجه بدان عقل و دانش که داشت | حکومت بدست محمد گذاشت
بدین خوری او را زما برگزید | بسوی کسی [illegible]
حکومت بدو داده در کارها | عجب [illegible]
شرر حسد در دل افروخته | بجز [illegible]
خصومت گری کرده با دین [illegible] | [illegible]
قضا را دو ره آمد اندر سفر | یکی زان دو ره [illegible]
ولی راه دور از خطر بود و بس | [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شود از خسارت دل او حزین (زیان ۱۲) | خدیجه چه گوید چو بیند چنین

ابوجهل ملعون فغان برکشید | که در راه نزدیک خواهم رسید

بشام از تو خواهم شدن پیشتر | فروشم متاع خود آنجا بزر

چو آیم بمکه در آئی بشام | به بدنامی آخر بود انصرام

مرو گفت احمد اگر میروی | پریشان شوی و پشیمان شوی

ابوجهل از جهل نشنید و رفت | در آن راه بیراه گردید و رفت

بهمراهی آن لعین چند کس | در آن راه شر سر نهادید و بس

چو بوجهل را سر سوی جهل یافت | در آن راه دور آتش بدین شتافت

همی راند منزل بمنزل چو مهر | باهستگی همچو دور سپهر

در آن راه بد راهبی نیک مرد | ز ترس خدا روی او گشته زرد

چو کوهی براه خدا بر ثبات | ز ششصد گذشته زمان حیات

ز شوق همه دلش بیقرار | کشادن نظر در ره انتظار

چو آن قافله بر سر او گذشت | سوی مصطفی دیدش و دنگ گشت

چو بر فرق او سایبان ابر دید | ز مهرش دل خویش بی صبر دید

براه آمد از معبد خود برون | بگفت السلام [illegible]

شب اینجا بمانید جای شماست | درینجا فقیر از برای شماست

شما مرهم زخم جان منید | یک امشب همه میهمان منید

پذیرفته از وی قریش و عرب | بر آسوده از رنج راه و تعب

روان گشت زاهد بسوی سرای | که تا ساخت مهمانی آرد بجای

چو آراست خوان خورد نیها داد | طلب داشت شهزاد رفتند شاد

بجا ماند آنشاه فیروز بخت | بکار نگهبانی مال و رخت

چو رفتند در پیش عابد تمام | بپرسید آن عابد نیک نام

که شاه شما چون نیامد برم | نیفگند ظل کرم بر سرم

بجا ماند نیست کس | یکی گفت کی از قریش است و بس

نشسته است تنها در آنجایگاه | که تا رخت و بنگاه ورزد نگاه

بگفت او نه شغلیست شاه شما | که در رنج و هر غم پناه شماست

درین کار مطلوب من بود او | طفیلش شنیدم مقصود او

چو آن گفت جمع برون شتافتند | بزیر درختی مر او را بیافتند

زبس تشنگی خشک بودش جگر | زمینش ز نم پشت شد سبزتر

که مردان طفلش درین [illegible] | بگفت اسم [illegible]

تو سر حلقهٔ حلقهٔ انبیا	تو سر زمرهٔ زمرهٔ اصفیا
ز بهر توام روز و شب بیقرار	گشاده بره دیدهٔ انتظار
صفتهای تو گفته با من تمام	ازین پیش عیسی علیه السلام
بفرمود با بنده آن مقتدا	محمد بود خاتم الانبیا
پس ششصد و چند سال آن رسول	کند اندرین جای خرم نزول
درختی که خشک است در زیر آن	نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایهٔ ابر بر فرق او	خی اوست چون مشک اذفر ببو
بود طلعت او ز گل تازه تر	بکس را نباشد بر او گذر
درین ره گروهی ز سوداگران	در آید بسر آمد بود او دران
هر آنکس که هست این نشانها در او	فدا کن دل و جان خود را برو
بمهمانی او را بری در سرای	بقصد نقش از دل زبان بر گشای
چو شد در شهادت زبان تو باز	همانوقت مرگ تو آید فراز
به تجهیز و تکفین نوازد ترا	به بیچارگی چاره سازد ترا
ز بس التفاتی که دارد بتو	نماز جنازه گذارد بتو
درست شود آن رحمت عالمین	ازان زمانت بزیر زمین

چو خوشنود کردی بدیدار او | بصد شوق از من سلامش بگو
ز عیسی نشانی که بشنیده ام | هویدا بذاتت توانش دیده ام
بحمد الله از بخت مسعود خویش | رسیدم بمطلوب و مقصود خویش
لقا تو زین چشم تر یافتم | مراد دل خود ببر یافتم
قدم رنجه فرما بکاشانه ام | ز رخ شمع افروز در خانه ام
کرم کن برین خسته ناتوان | که تا ناتوانی شود با توان
چو بشنید ازینگونه آن شه درین | ز ان عابد زاهد حق گزین
بکاشانش برفت و بخوان نشست | چو پرداخت از خوردن و شست دست
به پیش آمدن زاهد کاردان | شهادت طلب راند و بسپرد جان
شد آن مرد بیچاره را چاره ساز | بهم بر بتکفین و دفن و نماز
چو از کار او گشت پرداخته | سوی شام خود را روان تاخته
در آمد بشام آن شه نامور | تو گفتی بر آمد مهر در شام سر
در آن دم که در شام محمل کشید | نبود آمده آن لعین پلید
همه خلق ماندند اندر عجب | بجهل بو جهل اندر غضب
گرفتند در رقص خاص و عام | که شد زشت قوم محمد تمام

چو بفروختند آنهمه بار راه | خریدند اشیا ازان جایگاه
در آنوقت بوجهل آمد خجل | ز بد کردهٔ خویشتن منفعل
متاعی که با خویش آورده بود | چو بفروخت آنکه زیان شد نه سود
چو بهر خریدن دویدن گرفت | در آنکار محنت کشیدن گرفت
کسانیکه بودند با دین پناه | کمرها به بستند بر عزم راه
بفرمود زین کار دوری کنید | مروت نباشد صبوری کنید
نشاید که واماند از ما رفیق | نباشد ازینگونه شرط طریق
همه همرهان را ملامت نمود | ز بهر ابوجهل اقامت نمود
بر خیمهٔ آتشه نامور | دکان داشت آهنگری خیره سر
جهود تبه سیرت بد سرشت | بکردار زشت و بگفتار زشت
یکی روز آن شاه آفاق جان | ز خیمه بشد و نشستش اندر دکان
بر آورد خابیک حداد گرم | که تا زو کند آهن سخت نرم
بسلطان دین گفت زینجا بخیز | بسوزد تنت زین شرر تا نخیز
بدو گفت احمد تو باکی مدار | که البته بر من نیفتد شرار
بزد پتک بر آهن گرم تاب | شرار از بهر سو همی شد دور

ولی زان طرف کان تبه‌دین نشست — شراره در آمد ز آهن بجست
هر آنکس که در بسته زآتش جهان — کجا باشد او راز آتش زیان
چو آن کافر سرکش آنحال دید — بینداخت تیغ و فغان بر کشید
بر آورد اندر جهودان نفیر — که آمد نبی زمان اخیر
جهودان شنیدند و از هر طرف — دویدند در پیش او صف بصف
بگفتند کو را بود مهتری — کند دعوی کار پیغمبری
ستانند ز ما جزیه در وقت خویش — براندازد آیین ما را ز پیش
جز او نیست کس آنکه پیغمبر است — که ایمن ز سوزندن آذر است
همان به که او را بزندان بریم — رهیم از غم آنکه فرمان بریم
براندازد او دین ما از جهان — بباید که او را کشیم این زمان
چو زینسان بگفتند و باهم شدند — بنزدیک احمد فراهم شدند
همه چاکران خدیجه ز راه — روان آمدند اندر آن جایگاه
بگفتند کاین هست مرد یتیم — بدین قوم گشته با مقیم
ز آن خدیجه چه ما و چه او — در این کشور از حکم او راه جو
ز کردان قافله سوی شام — ز پیش خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین فتنه برپا کنید — بما اینچنین شور و غوغا کنید
شود راه مسدود بر قافله — دریغا نیاید دگر قافله
چو گفت آن مردمان اینچنین — برفتند آن کافران لعین
چو بخرید بوجهل کالا همه — روان شد بناه همه با همه
نمودند منزل بمنزل شتاب — دویدند ساحل بساحل جو آب
درختی و کوهی که در راه بود — بگفتی بر آنشه سلام و درود
چو فارغ شدی از درود و سلام — بگفتی بدو کای شفیع انام
شب و روز بودیم افکار تو — رسیدیم اکنون بدیدار تو
امین زمانی امان زمین — رسول خدا شافع مذنبین
کسی کز تو پیچید سر دون بود — کسی کز تو رخ تافت ملعون بود
همه مردم قافله روز و شب — فرو مانده زین حال اندر عجب
چو بوبکر از ینگونه اعجاز دید — شمردش رسول و بدو گروید
بوجهل گفت این ز جادوگریست — نه اسباب اثبات پیغمبریست
بهرجا که دیدی ز معجز نشان — باثبات جادو گشادی زبان
روان قافله چون ز راه دراز — درآمد بنزدیک مکه فراز

پس آنگه منزل بمنزل براند ‌ ‌ ازو مکه قدر سه منزل بماند

در آنجا فرود آمد آن قافله ‌ ‌ که تا یابد آسودگی راحله

در آنجا بگفتند مردان راه ‌ ‌ که نتوان گذشتن ازین جایگاه

بنزد خدیجه فرستیم کس ‌ ‌ همان کرد باید او گفت بس

چو دادند نامه قرار اینچنین ‌ ‌ سپردند خط در کف شه و نیز

بدو داده یک اشتر لنگ را ‌ ‌ بره کرم کرد بدش آنچه نیز

بر آن اشتر لنگ بنشست شاه ‌ ‌ روان شد سوی مکه زانجایگاه

ندانست ره خسرو شاد بهر ‌ ‌ بصحرا بیفتاد از راه شهر

شتر از رهش در بیابان کشید ‌ ‌ بحیرت فتاده بهر سو دوید

در آنجا ل روح الامین تیزگام ‌ ‌ بشکل عرب کرد در ره خرام

درآمد بنزد احمد روشن گهر ‌ ‌ ندانست او راز روی قیاس

چو آمد بر احمد آواز داد ‌ ‌ که چون سوی این وجه داری مراد

بفرمود آن مرد آگاه را ‌ ‌ نشد دین که گم کرده مر راه را

عنان شتر در گرفت آن زمان ‌ ‌ روان شد در آن ره چو تیز بجه

که از ساعتی راه در نوشت ‌ ‌ ز رفتن فرو ماند و استاده گشت

بگفت اگر ز نیک نگر — نمودار شد مکه زود گو
چو این گفت شد ناپدید آن عرب — فرو ماند آن شاه دین در عجب
روان کرد اشتر سوی مکه راند — بنزد خدیجه شد اشتر نشاند
فرستاد خط را چو او بر گشاد — بتاریخ دید و بحیرت فتاد
بگفتا ازان که گشتی روان — ز ساعت فزون نیست تا این زمان
سه روزه ره از اشتر تیز تک — چگونه بریدی و اندک زمن
بگفت آنکه آنشه نامور — بدو آنچه رو داد در رهگذر
خدیجه چو بشنید آن سر گذشت — عجب کرد وزان داوری درگذشت
سپردش خط و گفت رو باز جای — بدادش یکی اشتر باد پای
ز مکه برون آن هیون را براند — بدانسان که باد از تکش باز ماند
ازان حرف بر لوح راه دراز — همی بست صد نقش سرعت طراز
همان پیر مرد عرب در رسید — مهار شتر در گرفت و کشید
چو شد ساعتی در ره آن رهنما — بپیوست با قافلهٔ مصطفی
چو آمد بر قافله شاه دین — ابوجهل دید و بگفت آن لعین
که سوی خدیجه محمد شتافت — ز ره باز گردید چون ره نیافت

[illegible]

بفرمود ابوبکر پاکیزه خو ‌ ‌ شتر لنگ بد وقت رفتن بدو

کنونش بود اشتر گرم تاز ‌ ‌ یقین نیست اگر زه نگردید باز

خدیجه بشد اشتر لنگ را ‌ ‌ سیه رو اشتر گرم آهنگ را

ابوجهل گفت این سر سر دروغ ‌ ‌ بر عقل و دانش ندارد فروغ

از آنوقت کو شد درین ره روان ‌ ‌ ز ساعت فزون نیست تا این زمان

چگونه بیکساعت او ره نوشت ‌ ‌ در آنجا رسید و دگر باز گشت

چو در قافله آمد آن شاه دین ‌ ‌ بینداخت نامه ز کف بر زمین

چو خط خدیجه بدیدند خلق ‌ ‌ سر اندر گریبان کشیدند خلق

بگفتند کاین طرفه حالی بود ‌ ‌ نه کس را درین ره مجالی بود

نراند در اهل جهان هیچکس ‌ ‌ چنین راه شش روزه در یکنفس

کجا کس برین کار قادر بود ‌ ‌ که این آمد و رفت نادر بود

بخواندند خط آنکه بد زود تر ‌ ‌ تاریخ دیدند اهل نظر

ز ترقیم آن تا زمان ورود ‌ ‌ یکی ساعتی از زمان رفته بود

لعین کاینچنین دید حیران بماند ‌ ‌ خجالت کشید و پشیمان بماند

ابوبکر صدیق تصدیق کرد ‌ ‌ ز تقلید ره سوی تحقیق کرد

چو شد قافله زانجا بگاه — بنزد خدیجه درآمد ز راه

خدیجه زر چاکری آنزمان — بهر چاکری داد و کردش روان

باحمد ازان زر بیشتری نداد — بخانه روان کرد چیزی نداد

ابر شفقت بوطالب کامیاب — بسوی خدیجه برفت از عتاب

چو از خانه در راه شد خشمگین — بدو گفت همراه آن شاه دین

چو بر در رسیدند شان از انجمند — درون سرا و بکرسی نشاند

بگفت از برای چرا آمدید — بخوابید و چون پیش ما آمدید

ابوطالب انگه زبان برگشاد — بگفت ای نکونام روشن نهاد

بهرکس زر چاکری داده — نه چیزی بر ما فرستاده

زر هر یکی داده از کرم — تهی دست آمد [illegible] برم

تو ورا گر دیده مفتقر — ندادی ازان رو نه تقسیم و نه زر

بدی خواستم گر زر چاکرش — نخواهم زر لیک تا [illegible] دلبر [illegible]

چو نشد ضرور است بخواستن — بی او دیگ [illegible] خواستن

خدیجه بدو گفت کای نامدار — شو از بجهر او [illegible]

ابر شفقت بوطالب گفت [illegible] — [illegible] حقارت [illegible]

بدین حرف تحقیر من میکنی | ز راه تمسخر سخن میکنی
بگفت از تمسخر نرانم سخن | ز راه کرم گوش کن گفت من
دگر باره گفت از طریق عتاب | که بربند لب زین سوال و جواب
ترا اینقدر مال و سیم است و زر | خیال محمد کی آری بسر
چو زینگونه مارا گدا دیده | بچشم حقارت بما دیده
ببین جانب دولت و جاه خویش | چه داری دل ما بدین طعنه ریش
چو این گفت از جای برخاست تفت | ز بس شرم ز بیش دهن بست رفت
خدیجه بگفتش مشو تیز گام | بگوش آر زین نکته ی نیکنام
دلم را هوای محمد بود | که جانم فدای محمد بود
بجان و بدل کردم او را قبول | که او زخدیست ما را رسول
بجز وی رسول خدا نیست کس | سر او خانه ادب نیست بس
ز اندازه او صف او برتر است | یقین دان تو او را که پیغمبر است
بود برتر از آسمان پایه اش | نیفتاد بر زمین سایه اش
چو بشنیم سیر غصه او ز بیش | بخوانم که او را کنم شوی خویش
بجواب اینچنین دیده ام خیند بر | که آمد مرا ماه اندر کنار

همین است تعبیر آن کز قضا | شود شوی من خاتم الانبیا
بدین کار وابسته او شدم | بسودای گیسوی او مو شدم
قرارم برفت و توانم نماند | بود جان من او و جانم نماند
بخواهم دل و جان نثارش کنم | همه کار خود را بکارش کنم
برو ساز شادی کن ای نیکمرد | نشاید همه دم بغم روی گرد
فرستم زر و سیم و مال و منال | تو هرگز از این تنگدستی منال
چو بوطالب از وی چنان گوش کرد | ز شادی دل خویش در جوش کرد
چو شد جانب خانه آن نامدار | فرستاد دینار چندین هزار
ابوطالب آن سیم و زر درگرفت | همه رنج و غم را ز دل برگرفت
ز اندیشه تنگدستی برست | در اسباب شادی بشادی نشست
چو اسباب شادی مهیا نمود | چه خویش و چه بیگانه یکجا نمود
شهنشاه را با لباس ثمین | بصد ناز بهر [illegible] بر نازنین
قریش و عرب جمله یکجا شدند | در ایوان او محفل آرا شدند
شه آراسته محفل دلستان | ببستند عقد نکاح آن زمان
چو شد بسته عقد نکاح از درون | بصد [illegible] آتش درون

خدیجه چو دید آن رخ چون قمر ‌ ‌ ‌ فدا کرد بر وی همه مال و زر

بهر سایلی مال خود را سپرد ‌ ‌ ‌ براه قناعت گری پی فشرد

بعشق تکری انقدر جوش کرد ‌ ‌ ‌ که رنج کهن را فراموش کرد

بیا ساقی آن مایه دلخوشی ‌ ‌ ‌ بمن ده که حیرانم از غم کشی

ز بس گرم و سرد است جانم بدو ‌ ‌ ‌ بریز آتش گرم در آب سرد

مقاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه علیه السلام و ما یتعلق بها من طاعة المطیعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد پیغمبری ‌ ‌ ‌ کند قامت سرکشان چنبری

براه رسالت برآرد نوا ‌ ‌ ‌ کشد گمرهان را براه خدا

هرانکس که شد راه او رسته شد ‌ ‌ ‌ هرانکو نشد آن او خسته شد

کسی را که حق برکشد برکشد ‌ ‌ ‌ ازان کس که رو در کشد در کشد

بحکمت زمین برکشد ربو را ‌ ‌ ‌ بدعوت به بندد سر دیو را

بود از فلک تا فلک رام او ‌ ‌ ‌ فلک از فلک بر وی آید فرو

بدین جسم هر جا که جولان کند ‌ ‌ ‌ رسد ز روح تا روح قربان کند

فلک در ز دامان فشاند برد ‌ ‌ ‌ جهان تن و دیده جان افشاند بر

بجنت گشاید ره هر فریق — دل کافران سوز داند حریق

چو بادی ندارند کفار فر — نماید ره عناد شان سقر

رسانند ایذا بجوینده دین — گذارند مهر و برآرند کین

ولی او نمیترسد از هیچکس — خدا را بترسد بهر حال و بس

بخوبی در آید بهر خوب و زشت — همه راست گوید بهر کز سرشت

نترسد ستمهای بدخواه را — کند ورد لب حسبنا الله را

گریزد بهر نیک و بد در خدا — گذارد همه کار خود بر خدا

بگوید ز حق خلق تا نشنود — خود او نشنود گفته یا بشنود

شود مرهم خسته در خستگی — جهان را بگیرد با آهستگی

چنین راند آن پیر مرد کهن — از آن پیر هر مرد و هر زن سخن

که چون مدت عمر آن شاه دین — برون آمد از حوزه اربعین

بتاریخ هشتم ز ماه ربیع — برو وحی آمد ز عرش رفیع

در آنگه که آن وحی آمد فرود — ز روز جهان روز اثنین بود

چو وقت ظهور نبوت رسید — بغار حرا رفت و عزلت گزید

در آن غار رفتی شه دین پناه — عبادت نمودی بهر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم سر | نیاوردی از دیده سر نظر
بذکر زبان و دل آن دین فروز | تن خود همی سوخت در نار سوز
در آن مدت آن شارع استوار | بشرع براهیم میکرد کار
گهی شرعی از شرعهای رسل | پذیرفتی آن رهنمای سبل
گهی آنچه آمد بر عقل راست | گرفتی و کار فضولی نخواست
ببردی بخود زاد و ره یکسره | چو شد صرف باز آمدی زان دره
در آورد بعض اینچنین در بیان | که از مکه هر سال میشد روان
در آن غار یک ماه بودی بکار | بجز حق نبودی کسش یار غار
چو اینم وحی آمدش بیشتر | درین کار فرمود جد بیشتر
در آنحال قرآن تنزل نمود | برو وحی آمد ز ایزد فرود
فرود آمد از آسمان جبرئیل | بصد خلعت نحوه پیش خلیل
بگفتا که باد بشارت ترا | منم جبرئیل آمده از خدا
مرا بر تو اکنون فرستاده است | مقام رسالت بتو داده است
بخیز و بکن دعوی این زمان | بکش انس و جان را بحق بیگمان
بنور شهادت ز تیه فساد | کشی مردمان را بره رشاد

پس آنگاه گفتش بخوان ای امین | بگفتا نیم قاری ای پاک دین

چگونه بخوانم که امّی منم | ره و رسم خواندن نگشته روشنم

بیک جبرئیل اندران بیست | گرفتش بزور و به بر سخت فشرد

چو شد طاقتش طاق بگذاشت باز | بفرمود اقرا زبان کرد باز

همان لفظ پیشینه گفتش دگر | بیفشرد بار دگر سخت تر

رها کرد پس گفت او را بخوان | همان حرف بیرون شدش از زبان

دگر ره بیفشرد و کردش رها | بخواند اقرا آنگاه با مصطفی

ز اقرا بیاموخت چار آیتش | شد آن چار آیت هزار آیتش

بافشردن آن حامل وحی رب | بدل کرد نور حقش ملتهب

ازان خواندنش با دل ساطعی | بجز هیبت آنجا نشد مانعی

بزد بر زمین پای خود جبرئیل | برآمد یکی چشمه چون سلسبیل

ازان برکات خوش آب جست | همه عضوهای وضو را بشست

سه باره همه عضو را تر نمود | ز یکبار مسح سر افزون نبود

بدان رهنمون رهنمای جهان | وضو کرد ازان آب کوثر نشان

بدست خود آبی ازان چشمه یار | فشاندش بسر دامن زر عذار

ادا کرد او نیز دو رکعت نماز | شدش مقتدی سید کارساز

چو زان کار پرداخت روح الامین | بدو گفت کای کارپرداز دین

بهیچی که آموختم این زمان | نماز و وضو اخفیا کن بدان

پس آنگاه بر چرخ پرواز کرد | شه دین بخانه شدن ساز کرد

براه آمد از غار عزلت بدر | بهر چیز کافتادش اورا گذر

شنید از درون وی یک ندا | سلام علیک ای رسول خدا

چو آمد بکاخ از ره مستقیم | تهی جست قلب و دل او ز بیم

بنزد خدیجه شد اندر نهفت | ز بس ترس دل ز طولی نگفت

بپیچید اندر عبا بر بدن | فشاندند آب خنک را بتن

یکی لحظه آسوده شد زان هراس | که تا رفت ز وی همه خوف و یاس

بیان کرد چون خاطر آسوده گشت | به پیش خدیجه همه سرگذشت

چو فارغ شد از شرح احوال خویش | بگفتا که ترسیدم از جان خویش

که جانم نگیرند در این ماجرا | بگرداب رسیدن رنج و بلا

خدیجه بگفتش که ای حور پاک | از این کار اندر مخور هیچ باک

نبیند ز ایزد نژاد در [illegible] | [illegible]

چو غم میخوری نیک سیرت توی | بتو میکند حق همه نیکویی
تو قطع رحم را نداری حلال | گرانه بجویی ز کار عیال
شب و روز با کسب سازش کنی | بدلجویی ضیف تازش کنی
ز پا رفته را دستیاری دهی | بباطل نه ثروت بخواری دهی
بر آوردی از راستی نام را | دهی جای پیوسته ایتام را
امین و کرامت پذیر آمدی | بدست فقیری دستگیر آمدی

جمع یتیم

کی نیکوی با فرومایگان | نشینی بجوی راندگان
کسی کو از نیکو نهاد و صفات | کجا افتد اندر غم حادثات
بدان تا رود از دل او الم | ببردش خدیجه سوی ابن عم
که بود او بدین نصارا امام | بتفسیر انجیل مرد تمام
[illegible] | دبیری ز انجیل نصارا دبیر
بدو گفت بشنو تو ای کاردان | محمد چه میگوید اندر نهان
چو بشنید آن ابن نوفل چنین | بپرسید کیفیت از شاه دین
بدان مرد دانست اندر نهفت | ز حالی که در وادی [illegible] بگفت
که گفت آنکه آمد بمنت فرود | نه دیگر کسی غیر ناموس بود

خود این کس همانست کو از اله / بموسی فرود آمدی گاه گاه

بشارت ترا کاندرین روزگار / رسول خدائی تو ای نامدار

تو خود آن رسولی کزین بیشتر / ازو داده عیسی بمردم خبر

بود زود کاندر جهان فساد / ز حق امر یابی بامر سداد

رسد مر ترا حکم از ذوالجلال / که با اهل کفر آئی اندر جدال

دریغا من آندم جوان بودمی / بجان زنده و باتوان بودمی

که قومت ازین شهر بیرون کنند / مقام تو در کوه و هامون کنند

بدو گفت احمد که ای شاد بهر / مرا این قوم بیرون کنندم ز شهر

بگفتا بلی قوم از غیان کنند / براه عناد تو جولان کنند

نیاورد کس چون تو آوردنی / مگر آنکه شد عالمش دشمنی

اگر باشم آنروز در کار تو / شوم از دل و جان خود یار تو

بجولانگه دشمنان غوی / رسانم ترا یاری بس قوی

بسی برنیامد که آن نیکبخت / ازین دامگاه عنا برد رخت

وزان تخم خوری استمالت نیافت / زمان ظهور رسالت نیافت

چنین وکه آتنه آئین نبود / جی خالی از صفوت دین نبود

زمان نبوت چو دریافته ... بمنهاج تصدیق نشتافته

باسلام محتاج یاری نشد ... چه شد گر بخدمت گذاری نشد

ازینجا نمودانش رازدان ... به پیش خدیجه ز حالش بیان

ازان ابن عمش چو لب برگشود ... در اصحاب او را فراهم نبود

ازان پس که آمد ز غار حرا ... نشد روح نازل بران مصطفا

سه سال از سوی حق نیامد فرو ... به تسکینش آهستگی می نمود

چو دیدش ز دیدار خود در هراس ... به آهستگی کار میدید اساس

نمایان شدی در نظر هر زمان ... بشر می بد و بر گشادی زبان

بگفتی که من دوستدار توام ... شب و روز در بند کار توام

برادر بشر بنده رای کریم ... چه داری ز دیدار من ترس و بیم

ور آمدت آنگه جن و ملک ... بکرسی برش دید زیر فلک

هراسی بدو یافت ره در نهفت ... نجاتش شد از زملونی بگفت

سلک روح آمد فرود از هوا ... رسانیدش از حق قم فانذر بجا

از آن پس درآمد و به نزد وی ... ز حق وحی روح الامین پیاپی

فی اقسام الوحی و ذکر الصلعم و ما یتعلق بها

بود وحی را چند قسم از خبر ‌ ‌ ‌ نخست آنچه در خواب شد جلوه گر

دوم آنچه القا همی کرد روح ‌ ‌ ‌ به پوشیدگی در دل او فتوح

سیوم آنکه جبرئیل روشن نفس ‌ ‌ ‌ تمثل همی کرد بر شکل کس

بدو می رسانید وحی از خدا ‌ ‌ ‌ که تا یاد گیرد از و مصطفا

چهارم از آن آنچه آمد بهش ‌ ‌ ‌ در آمد چو بانگ درایی بگوش

در شدت از هیبت آن بسی ‌ ‌ ‌ نفهمیدی آن را جز اندکی

بد این قسم از قسمها سخت تر ‌ ‌ ‌ که ظاهر بر احمد شدی زان اثر

بسر ماشحی بر جبین آمدی ‌ ‌ ‌ ز بارش شتر بر زمین آمدی

پنجم آنچه جبرئیل روشن روان ‌ ‌ ‌ بشکل خود آوردش از آسمان

ششم آنچه بر آسمان رو نمود ‌ ‌ ‌ بجایی که در وقت معراج بود

بود هفتمین پیش روشن نفس ‌ ‌ ‌ خطاب خدا بی میانجی کس

بود هشتمین آنچه در وقت دید ‌ ‌ ‌ ز یزدان خود آشکارا شنید

فرود آمده روح بر روی کار ‌ ‌ ‌ ز الاف خود بیست و چار بار

بادم که جبرئیل آمد فرود ‌ ‌ ‌ ز آنها عشر بار افزون نبود

چو سوی براهیم شد راه جو ‌ ‌ ‌ فزونتر نماید ز چل بار و دو

سوی نوح و ادریس گفت اهل خبر — که پنجاه بار آمد و چار بار

بران جمله دارند نبی یافت تب — ز روح است نزدیک اهل صواب

نمازیکه واجب شد اول بدین — نماز است کاموخت روح الامین

همی خواند در اول آن دین بروز — دو رکعت بلیل و دو رکعت بروز

فریضه شد آنکه بر این نماز — ز فرمان حق پنجگانه نماز

روایت چنین میکنند عالمی — که جز دعوت اول نشد لازمی

پس آنگاه شد فرض در دین حق — قیام شب آنکه بتلقین حق

ز حق فرض بر وی چو باز آمد — همان پنجگانه نماز آمد

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض

نخست آنکه گروید دعوت پذیر — خدیجه است و صدیق روشن ضمیر

بنزدیک بعض آنکه اقدم بود — ز مردان علی مکرم بود

ولی عمر آن مقتدر نامور — زده سال آنکه نه بد بیشتر

بنزدیک بعض ابن نوفل بدین — مقدم تر آمد ز اهل یقین

درین جایگه شیخ ابن صلاح — چنین دیده اندر روایت صلاح

که صدیق سابق بود در رجال — بصبیان علی و ولی ایشان

خدیجه بود از زنان پیشتر / بصدق و صفا از همه بیشتر

چو زید از موالی جلال از عبید / مقدم تو بندگان کس ندید

ز نقل ابن عبد البر از بر لوا / ز زینت که سابق بود مرتضی

ولی خورد بود و نهان داشت کار / ز خوف ابو طالب آن نامدار

ابو بکر اسلام آورد و کرد / هویدا نترسید از هیچ مرد

از آن گفت کرار بیش حسن / که بوبکر سابق در افت ز من

شد از نور دین بعد او در رسید / چه سعد و زبیر و چه عثمان خجید

چو طلحه تشریف ایمان رسید / بعز و شرف عبد رحمن رسید

ابو بکر شد باعث کارشان / از و یافت نوری در اسرارشان

از آن پس در آمد در روی یقین / چه بوسلمه و بوعبیده بدین

بدیشان چو تشریف افزون رسید / ز ارقم و ابن مطعون رسید

چو عبد الله و چون سعید از زمان / بدین آمدند از برای امان

بدین آمد و یافت زان افتاب / و آن فاطمه بنت خطاب

چنین آورد ابن سعد از خبر / که بود از سعادت ولش بهره ور

ز بعد خدیجه مقدم ز نی / چو اسما و چون ... فضل ...

وایذای آن وایذا دادن کفار قریش آنحضرت را لم حمایت بستن ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز نگردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنشاه والا تبار
باخفای دعوت پیمبر د کار

نشد مظهر اندر جهان مضمرش
رسید امر فاصدع بما تومرش

پس آن آفتاب سپهر کرم
برآورد از راه دعوت علم

پی امر و نهی آمد اندر قریش
بجوش آمدند از تغیض و طیش

کشیدند رو از تولای او
فتادند در بند ایذای او

دران دعوت آن دیوسار دون
نگرویده از دیوساری برون

بسال چهارم بتائید او
کمر بست بوطالب نامجو

با بل قریش از جفا و عناد
دران سال از بهر منع الیناد

چو میخواستندی که تیزی کنند
بایذای او گرم خونریزی کنند

ابوطالب کینه کش تاختی
بدان کینه کیشان بپرداختی

چنان شد دران داوری شغل سنج
که کمتر رسیدش ز بدخواه رنج

قریش از ره کینه یکجا شدند
ز هر سوی در بند ایذا شدند

بگفتند باهم که از مردمان
هر آنکس که مسلم شود بیگمان

بتازیم بر وی ز راه عتاب / کشیمش ز عذب و کنیمش عذاب

نشد داعی ما ز دعوت جدا / همی کرد دعوت براه خدا

نشد ندا ز همه دشمنان عاصمش / چه بوطالب و چه بنو هاشمش

بجز بولهب کز لهب سوز داشت / عنادی بدو در شب و روز داشت

دگر اقربا نیز یارش شدند / بحکم قرابت بکارش شدند

یکی روز از آن سرور سروران / کمر بست بر دعوت کافران

سخن گفت از راه اندرز و پند / بدو بود بوطالب زورمند

چو آن لفظ در گوش ایشان فتاد / پریشانی بر پریشان فتاد

دویدند کفار بی عقل و هوش / در آهنگ ایذا نمودند جوش

ببوطالب آنگاه از هر کران / به تندی بگفتند آن کافران

که بسپار او را بما تا یکی / کم حجت داری تا بدوی

بگفت اگر نامایل شود / بغیر فضیلی که فیصل شود

من او را بدست شما بسپرم / بجز بر رضای شما نگذرم

برانداز زمان در خطابش گمت / جز این نیست مضمون و مقصود مست

والله این زمره بد سگال / بانیدامی خود رسانید

نیازرد کو ایذا رساند ترا — زخواندن سوی رنج خواند ترا

بدل آنچه داری بایشان بگوی — مدارا ز کسی ترس در هیچ روی

بگفتش خلقی از در طیبای نغز — خنک باد چشم تو زین کار نغز

بمن آنچه گفتی که ای خیرخواه — رهان خویشتن را ازین دستگاه

بلی راست گفتی و کار اینچنین — نه اندرین داوری جز این

بدینی کشی مردمان را که آن — ز هر دین بود بهتر اندر جهان

اگر از ملامت نترسیدمی — نه بر طعن و دشنام کس دیدمی

مرا حجت در راه می یافتی — ز اسلام آگاه می یافتی

بدین تو از جان بکوشیدمی — ز کس دین پاکت نپوشیدمی

همی گشت آن دلنواز همه — بگرد همه چاره ساز همه

همی گفت کای مردمان بگروید — بدان خالق انس و جان بگروید

ز کار بتان روی گردان شوید — بجان بستهٔ حکم یزدان شوید

کسی را شریکش نباید شمرد — بتوحید او دل بباید سپرد

بگفتی بمردم نهان بولهب — نیائید نزدیک او ای عرب

بگوید که ادیان آبای پیش — گذارید و باشید بر رای خویش

شمردند جمعی از آن کافرانش | ز جادوگران جمعی از شاعرانش
گروهی بمجنونی او مقر | گروهی ز ده هم کهانت حصر
یکی روز گفتند از خشم و طیش | بهم متفق گشته یکسر قریش
که در این حج کاندر ینجا رسند | مبادا شود دین او دلپسند
بباید که او را مذمت کنیم | بهر دم ازو لغزتی افکنیم
چو یابندش از منقصت مشتهر | نتازند پیش وی از رهگذر
یکی گفت زانها که در خاص و عام | ازو از کهانت براریم نام
یکی گفت کاندر همه ذو فنون | ازو کرد باید صفت از جنون
یکی گفت از آنها که در ظاهرش | نباید شمردن مگر شاعرش
یکی گفت در پیش نو و کهن | بجادوگری کرد باید سخن
ولید تبه کار آشفته حال | بگفتا که سودی ندارد خیال
نه در کاهنانش توان جمع داشت | نه وصف جنون کس تواند گماشت
نه از شاعری وصف باید نمود | نه از ساحری نفع یابیم و سود
نماند بدین کارها کار او | نه [illegible]
کس این وصفها را نزاید بدو | بجز سحر کاری نماند بدو

دو زبان لطافت که دارد بساز — ز جادو گران باشدش امتیاز

از آنجا که دارد کلامی شگرف — که زو جای گیرد بدل حرف حرف

بهر لفظ از بس که دارد اثر — پدر را جدا میکند از پسر

بجادو توان داشت از اشتبه — وان کان لا طائلا بالبدیه

واگر چه هست این کار لا حاصل به بدیهۀ عقل

چه زینگونه فکری در آن قوم خود — بر دانه فکر آمد فرود

مع القصه اهل قریش از عناد — به پیچیده کردن ز راه سداد

گهی می فکندند خاکش بسر — گهی می فشاندند خونش بدر

گهی فتنه در عالم انگیختند — بهم خار در راه او ریختند

گهی در دستان هلاکش زدند — گهی سنگ بر جسم پاکش زدند

سر او در سجده میداشت سر — ز بس شر کشتی ساخته بی سپر

غضه کرد در روز پیش سنگدلی — تبه سیرتی کافری جاهلی

بکوشید صدیق از اختصاص — که تا یافت آن جان عالم خلاص

چو دیدند صدیق را یار او — دویدند بر قصد آزار او

نمودند گستاخی از عناد — که تا آن سر آمد ز پا او فتاد

دل شان چو از کینه در جوش شد — از انسان زدندش که بیهوش شد

بگفت آنگهی بحیان نهفت دره | که آن مومن آل فرعون بگفت

ازان مردمان کرچه بخت رسید | بجان یاری مصطفی برگزید

یکی روز ملعونی آمد برش | بپیچید در جامه خود سرش

آشید از عنادی که بودش هوس | که تا بند شد مصطفی را نفس

ابوبکر بشتافت اندر زمان | رهانیدش از دست آن سگجان

همی گفت خواهید قتل کسی | که آورد از حق دلایل بسی

دلایل رساند هر آگاه را | کند ورد لب حسبی الله را

یکی روز نزدیک بیت الحرام | بسجده شد آن نور جان امام

فرومایه تاخت از جهل بر | بسر بر نهادش شکنبه شتر

نیارست برداشت سر مصطفی | بماندند در خنده اهل جفا

ز مقصوره زهرا در آمد برون | برآشفت از کار آن خصم دون

شکنبه بینداخت دور از سرش | پس انگه برداشت احمد سرش

چو فارغ شد آن شاه دین از نماز | برآورد دست از کمال نیاز

ز حق خواست وامی ز بهر ددون | بلای بدی از برای بدا

چو زینگونه در خواست از حق خنیب | بمردند آن مردمان عنقریب

بسوی چاه هستی فکندند در پیش راه　　سرانجام افتاده در زیر چاه

فزونی چو کردند درگاه بدر　　فتادند بخسته در چاه بدر

ازین پیش کافتاد بیژن بچاه　　شد از لطف رستم بدو دادخواه

بدستان خود آنهمه بیژنان　　بیفتاده در چاه نالش کنان

در اندکشیدن اخیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان به حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبش به نجاشی بآئین اسلام

بدانگونه کان شاه جن و بشر　　زکفار می‌دید رنج و ضرر

غضبناک اصحاب سیت شنیز [illegible]　　کشیدند از دست اینها ستم

ضعیفان اصحاب را کافران　　فکندند در رنجهای گران

بدان ابلهی آنزمان کردند　　ما آن شاه نیکان بجان نکردند

بیافتاده در رنج و نکال　　زجور حسودان بدین بلال

ابوبکر صدیق او را خرید　　زنکبت سوی دولت دین کشید

[illegible] کافران　　[illegible] والدین آنزمان

ز ظالمان شاه عادل لقب　　ازمکه چه سان دل آزرده گشت

[illegible] زصبر و رضا گل رید　　سوی [illegible] بجنت برید

ابوجهل ... زبان خویش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اندر ... از قریش | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه تیره رویان زبیش یهود / دویدند و پیش احمد چو دود
بجستند زان بحر علم و تمیز / بسایل گذارش از آن هر سه چیز
بفرمود فردا بگویم جواب / جوابی که آرد براه صواب
اگر حق بخواهد بفرمود باز / از آن وحی گردید تا خیر ساز
پس از مدتی بر وی آمد فرود / بیانی که مخبر از آن هر سه بود
پس آن راز کو پیش شان بد نهفت / ز اصحاب کهف و سکندر بگفت
ز کیفیت روح استاد کرد / قل الروح من امر ربی یاد کرد
از آن راز هر چند بد باخبر / بنامحرمان باز نگشود در
چو شد جور کفار از حد فزون / برد بحر و بر زان ستم موج خون
صحابه ز فرمان آن دین پناه / بسوی حبش در سپردند راه
بسا کس بسال حبث ماه پنج / باهنگ هجرت شده شغل سنج
چهار از نسا یازده از رجال / نمودند سوی حبش انتقال
ز دریا چه ساوه کرده جواز / بملک حبش در رسید فراز
نجاشی که بد پادشاه حبش / امان داد شان را در آن کشمکش
ز مردم بخت اگر با اهل خویش / بسوی حبش راند خاطر پریش

[illegible]

خلیفه سیوم بود بالاتفاق — چو شد اندر آنجا بسی اشتیاق

از عثمان رضی الله عنه

بیامد بمکه ازان شاد بهر — بشیری که شد با سلامت بشهر

دل مصطفی یافت برهی ملال — اگرچون باشد شنیدن آن حال

زنی آمد و پیش احمد بگفت — که دیدم که میرفت ره در نهفت

زن خویش کرده بمرکب سوار — همی رفت از ترس دشمن نزار

بفرمود احمد که عثمان کسیست — که کس بی بلا از وی در پیش نیست

نکرده است بازوجه خود سفر — پس لوط شخصی ازو پیشتر

چو اندر جوار نجاشی همه — برستند زان جور یاغی همه

دل شان ز بهر نجی آسوده شد — غم و رنج دیرینه فرسوده شد

پس مدتی آمد آنجا خبر — که کفار عالم کشش کینه ور

شب و روز در کار پیغمبر اند — ز آزرم و از آشتی نگذرند

بدین گفته روزی آن شد زنگ — نکردند در بودن آنجا درنگ

برون آمدند از حبش در زمان — سوی مکه گشتند از آنجا روان

رسیدند چون پیش مکه ز دور — بتحقیق پیوست کان بود زور

بشد هر یکی در جوار یکی — بمکه در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز از انجا بگاه ... بملک نجاشی سپردند راه

در آن مدت از مومنان بیشتر ... بملک حبش رانده شد بیشتر

هم از مومنان جعفر نیکمرد ... بسوی حبش هجرت از مکه کرد

چو دیدند کفار بی راه و روی ... بملک حبش خلق را راه جوی

روان عمرو بن عاص را زان دیار ... فرستاده سوی نجاشی بکار

مدد و پیشکشها ز اندازه بیش ... فرستاده تا بگردد سوی خویش

چو شد عمرو بن عاص در پیش او ... بسجده شد و بر زمین سود رو

بسخت آنهمه پیشکش پیش کرد ... سر انگه سوی مطلب خویش کرد

پس مدحت و لابه واکرد لب ... رسانید پیغام اهل عرب

نجاشی ابا کرد و گفتا که من ... نکردم بدینه جوی را دلشکن

نشاید که بهر دل سرکشی ... کنم ناخوش از غصه دل ناخوشی

هر آنکس که در دام غم شد اسیر ... رمانیدنش باشدم ناگزیر

هر بی پناهی بجسته پناه ... بهر دادخواهی شوم دادخواه

اگر بی اگر جز عجم باشد جدو ... بد آید بسیر [illegible] مدت مدد

بهر مود انجاه تمام سال ... [illegible] کران

چو رفتند در حضرتش خاص و عام ستادند و کردند او را سلام

عجب کرد کایشان چو در تاختند بسجده چرا سر نینداختند

بدو گفت جعفر که ای نامور چو جعفر بجود و باحسان سمر

بگفتست پیغمبر ما که کس بجز حق نشد سجده را اهل و بس

کسی نیست اندر سرای وجود بجز حقتعالی سزای سجود

پس آنگاه برخی ز احکام شرع بیان کرد پیشش وی از اصل و فرع

بیانی که شافی و وافی بود بحل عویصات کافی بود

ز گفتار آنمرد روشن نهاد هراسی بجان نجاشی فتاد

بگفت از کلامی که حق از سما فرستاد سوی رسول شما

بخوان اندکی تا بگوش آورم دل و جان خود را بجوش آورم

ازان بحر زخار ای هوشمند بدامان سائل فشان در چند

ز آغاز مریم بلحن نکو بخواند آیتی چند در پیش او

نجاشی چو آن لفظ دلکش شنید ز چشمان او چشمه خون چکید

دو چشمش که از خوف حق تر شده روان نهر چو جعفر ز جعفر شده

دران جسم کز جان نبودش نشان ز مریم در افتاد روح آنزمان

ازان هم نفس روح در تن فتاد | عجب نیست مریم اگر روح زاد

کسانیکه بودند هم کیش او | فتادند از دین خون خویش او

بگفتند وه کاین کلام کریم | بود چون کلامی که شد با کلیم

چو جان و دل پادشاه حبش | ز آیات خوش شاد گردید و خوش

بگفتا که از گمرهی دارم هم | گواهی بجان و بدل میدهم

که پیغمبر حق محمد بود | همه گفته کافران رد بود

نباشد جز او آنکه اندر سلف | خبر داد از و عیسی با شرف

بر آشفت بر عمرو و از پیش راند | ز خشم آتشی بر سر او فشاند

همه پیشکشها که آورده بیش | بدو داد و راندش از پیش خویش

چو آگاه گشتند کفار ازان | بماندند در ریش و افکار ازان

هر آنکس که حق دارد او را نگاه | بهر جا که باشد بود در پناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنهما

بسال ششم از مدان شد جدا | امین حمزه عم رسول خدا

بعهد جوانی ز بس غیرتش | عدو سوختن بوده در سیرتش

ز روی شجاعت قوی پشت بود | اسد را ز دهر لب انگشت بود

زبس زور بازو بصف قتال | نبود از قوی بازوانش مثال

تو گوئی که شیری بزور اندرست | بلی در عرب حمزه شیر نر است

ز اسلام او دین حق شد قوی | بنیاد از یا عدوی غوی

چنین آمد اندر خبر کز جفا | برآشفت بوجهل بر مصطفی

بگستاخ کاری برآورد بال | که تا یافت زو جان احمد ملال

بدشنام و تشنیع و جور و ستم | دل مصطفی کرد پر درد و غم

برون رفته بد حمزه بهر شکار | همی تاخت شبرنگ در مرغزار

رسیدش خبر کان خسی بیخبر | جفا کرد بر شاه اهل هنر

برآشفت و از تندی او بجسم | بپیچید بر خود چو ضیغم ز غم

درآورد در دست تیر و کمان | چو تیر از کمان شد از آنجا روان

فرس تاخت بر نهضت انتقام | درآمد به پیش لعین تیز گام

کمان درشت از بر دوش آهیخت | بزد بر سر و رویش از خون بریخت

به نیروی بازوی زور آوریش | چنان زد که بشکست سر تا برش

از آن پس بدو گفت کای خیره سر | مکن تندخوئی و جلدی دگر

که با محمد دلیری کنی | ترا نیستی چشم شیری کنی

بپیچیدم از خشم جستم ز جا | بنزدیک خواهر شدم تیز پا

بگفتم که بشنیدم از اهل کار | که صابی شده ستی درین روزگار

چه بودت که زینگونه کردی عمل | نبودت ز من هیچ خوف و وجل

زدم آنزمان ضربتی بر سرش | که تا موج زد بحر خون در برش

بنالید خواهر که خستی خودم | بکن هرچه خواهی مسلمان شدم

هراسی ندارم ز ایذای تو | نترسم بدین از ستمهای تو

فرو ماندم او را و از بس عتاب | بمشغول خانه کردم شتاب

بدیدم که در گوشه آن سرا | کتابیست جان پرور و دلربا

نوشته بعنوان او بسمله | چو دیدم درو صبر کردم [illegible]

فرو خواندم آن نام رب کریم | ز رحمن بترسیدم و از رحیم

بلرزیدم از خوف یزدان پاک | بجا ماندم با دل ترسناک

دگر باره در وی چو کردم نظر | شد از سبح لله دلم زیر و بر

فرو خواندم آیات او [illegible] | شد از آمنوا نور ایمان عیان

چو بر آمنوا رفت کارم قرار | فرو ماندم و دل برفت از کنار

شد از ذوق اسلام جانم [illegible] | بلفظ شهادت گشادم زبان

چو دیدند اهل سرا حال من | بماندند حیران در احوال من

بدیدند تکبیر گویان برم | بدیدند بر خط فرمان سرم

دو کس برگرفتند بازوی من | نهادند در راه دین روی من

بسوی شهنشاه فرخنده کیش | سپردند راه و بردند پیش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بماندند بیچاره زان چاره‌ها ... نکردند دست قطا دل دراز

چو دیدند از کینه دل را بجوش ... دو دیدند در پیش آن سخت کوش

بی دل خسته شد

بگفتند دست از محمد بدار ... حمایت مفرما و با ما سپار

از ابوطالب

اگر نیستی از حمایت برون ... ز رشتم بتان باز دارش کنون

دگر این و آن را نداری بسان ... به آهنگ آماده کرد و بتاز

طلب کرد بوطالب آن شاه را ... چو شب کو طلب میکند ماه را

بیان کرد با رهنمای سداد ... بیانی که کردند اهل فساد

پس آنگاه گفتش که ای حق پناه ... بحثهای بر نفس خود زین گزند

تو دانی که من با همه دل توام ... درین داوری همنورد توام

ولیکن چو ایشان هزارند کین آورد ... سخن در تو [illegible]

[illegible] داوری [illegible] ... زین کار [illegible] بگذری

آنگفت شاهنشه دین پناه ... [illegible] کوه [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] حمایت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

بنام خدا حیست دارم میان | ابراهیمی او بست در بر زمان

که بستهام جنگ و بیکار را | از غزوت نم من این کار را

برین کار چون یزدم بر کمانشت | معطل چنین چون توانم گذاشت

مرا گر تو خدمت گذاری کنی | ... دستیاری کنی

سعادت نصیب تو باشد ازو | ز حق نصرتی بر تو باشد ازو

تو گر دست کوتاه داری بکار | خیالت یاری رس ما و یار

چو این گفت برخاست از محفلش | از گفت او ... شد دلش

قسم خورد و گفتا که تا زنده ام | ... زیشان پراگنده ام

تو می باشی ما ... شغل بیخ | نگهبان تو باشم از درد و رنج

نیارند البته ... قریش | ... ازنشمه و طیش

تو ... دارند شان | ... نیارند شان

از ... مشو هیچ اندیشناک | ...

تو وارسته زین ... بیداد ... | ...

او ... بجوش | ...

از ... گردش | ...

بهم ساختند آنچه بُد اتفاق — بتابید از آن خسرو نه طباق

بجز بولهب کس تفرق نجست — که بود اندر آن راه پیوسته سست

از آنسو بجمع گشته اهل قریش — فشاندند آتش لبان جریش

بکار خصومت نمودند جهد — ازینگونه با یکدگر بسته عهد

که با اقربای محمد کسی — نه کار اندکی دار و دولی بسی

مبایع مناکح مخالط بکار — نباشد بدیشان درین روزگار

نگویند کلام و نجویند داد — دهند راه و رسم کهن را زیاد

بقطع رحم کارساز آمدند — بایذای ایشان کرم تاز آمدند

ببستند بازار بر رویشان — گشادند راه جفا سویشان

چو کردند ازینگونه کین آوری — وثیقت نبشتند ازین داوری

که ناید ره آشتی در شمار — بجز قتل آن شاه والا تبار

سوی کعبه رایت برانگیختند — مر آن نامه را در وی آویختند

کسی کان وثیقت در آنجا نگاشت — فرو ماندش از کار دستی که داشت

چو شد سال هفت از نبوت پدید — مر این واقعه در محرم رسید

نشد تا سه سال این قرار از میان — بزد موج خونین گران تا گران

بنو هاشم و جمله خویشان شان / [illegible] از [illegible]

خسان لیک در بند ایشان شدند / ز بس ضیق حسرت پریشان شدند

گروهی ز خویشان شان زان سمت / نمودند بر حال ایشان مرحمت

ز ایذای شان دل پریش آمدند / پی نقض آن عهد پیش آمدند

کز آیین جور و جفا بگذرند / همان عهدنامه ز هم بردرند

ابوطالب آن روزشان در نهفت / بدان مردم بغی و طغیان بگفت

که با من محمد ز بهتان بری / چنین گفت پنهان درین داوری

که حق این زمان ارضه را برگماشت / بران نامه کاندر جهان فتنه کاشت

ز جور و قطیعت بیانی که بود / ازان عهدنامه فرو خورد زود

فرو ماند نام خدا و رسول / نیارست کردن در آنجا حلول

اگر وی بود صادق اندر بیان / مبندید بر عهد ملعون میان

دگر کاذب آید درین گفتگو / کنید آنچه خواهید اکنون بدو

گشودند آنگه قریش آن سجل / بماندند بر جای خود منفعل

بدیدند نسخی که در ورق بود / همه ارضه آن را فرو خورده بود

ز نام خدا و رسول خدا / نشانی بماند در آنجا بجا

قریش از خجالت فکندند سر | ابوجهل در کینه شد تیز تر

بر آورد گردن بجهل و لجاج | بپا کرد هنگامهٔ اعوجاج

به بغض و تعنت مجوز نشد | ز راه سماجت تجاوز نشد

ابو طالب آنکه بیاران خویش | سوی کعبه بشتافت با جان ریش

دعای بدی کرد در کارشان | که آزرده دل بود از کارشان

بسال دهم اینچنین رو داد | بمکه ز سیلان سیل فساد

هم آنگاه بر احمد آمد ز حق | همان سورهٔ روم را ماسبق

ابوبکر فاروق بگرفت از آن | ز نزد ابی صد شتر با ضمان

هم آنگاه بوطالب از دار مرگ | بدار بقا راند بی زاد و برگ

ز سال حیاتش که انتقال | گذشته بهم هفت و هشتاد سال

بوقت شدن اقربا را بخواند | ز روی شفقت بر خود نشاند

در امداد آن شاه دین در نهفت | سخن گفت و از راه اندرز گفت

که گر گفت او را بجان بشنوید | بدو از دل و جان خود بگروید

نه پیچید گردن ز فرمان او | بهر آن نباشید جز آن او

اعانت نمائید و یاری کنید | شب و روز خدمتگذاری کنید

بیا بید العبد رشد و فلاح — درینجا نجاح و در آنجا نجاح

اگر متهم بودی از روزگار — برون نامدی کار من زین شمار

شب و روز در کار او بودمی — بهر خیر و شر یار او بودمی

نمی ماندم از کار او بی خبر — که تا باشد از دشمنان بیخطر

چو شد مدت زندگانی تمام — چه حاصل ازین گفتنم والسلام

چو در پیش ایشان ازینگونه گفت — بحق جان بیدار داد و نخفت

دلیل سبیل سخنی و جلی — امام ولایت علی ولی

چو در پیش بد گمند حمات — در آمد بر سر در کائنات

ز همدردی زمان غم همراه تو — ز بهر خبر آمدم تیز پو

چو در گوش او در رسید این خبر — بگریه در آمد رسول خدا

بسوی علی دید و گفتا بتاز — بتجهیز و تکفین او کار ساز

بگفت او چو زین واکرخت بر — ز بهر رسم و آئین اسلام گرد

بفرمود در روز زینت بپوش — نعمتی شدش آنکه کار کوش

چو کردند روی جنازه براه — بهمراه او شد رسول اله

همی گفت از غم کرای غم شنا — بدی واقع غم من هم منا

بجا آوری جسم را صله | نکردی دمی خدمتم را بر
قصوری نکردی بهر کار من | نگهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر | جزاک الذی عم فضلا و بر
گذارش چو جستند از کار او | بگفت احمد آتش بود دار او
شکر قیمت بالجمله این سرگذشت | ببایداز این داوری در گذشت
چه خوش گفت سالار نام آوران | نظامی نظام سخن پروران
گهی با جهان گوهر خانه خیز | چو بوطالبی را گنی سنگریز
چو شد پنجم روز از پس این وفات | خدیجه روان شد ز دار ممات
همه صحبت پنجسال با مصطفا | بسر برد از روی صدق و صفا
پیمبر چو شد زین سرای محن | مران عام را خواند عام الحزن
پس موت آن سوده و عایشه | نشد گفته آن سوده و عایشه
در آنکه احمد تزوج نمود | ازان هر دو زن عایشه بکر بود
ز شش سال بگذشته بد سال او | که از هفت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب در دمسازی آن دودمان سوز زبانیان در شعله
زدن آن آتش خوی با صغای خبر سوزید بعضی افراد دودمان خود و دود

براوردن از کرم مهری از آتش جور عدوان و جهان افروختن و بیرون آمدن انحضرت کرم شمایل با درون محزون از مکه بجانب قبایل و حالات دیگر

پس از موت بوطالب سرفراز / شده بولهب حامی و کارساز

چو بشنید زان شاه والاگهر / پناه جهان و امام بشر

بگویید کز نار شد راه جو / چو عبدالمطلب و چه قوم او

برآشفت و دست از حمایت بداشت / مراعات کار رعیت گذاشت

جفا پیشگی کرد با کافران / ستمگر خود او بود با کافران

جفا پیشه گشت آن قدر بوالجهول / که از مکه بیرون در آمد رسول

بسوی بنی بکر شد و زمان / نداوند امام امین را امان

چو اندر بنی بکر جائی نیافت / در آن قحط احسان بقحطان شتافت

بداوند جای و پشیمان شدند / بدان جمعیت دل پریشان شدند

چو شان از دل طایف خود ندید / روان گشت از انجا بطایف کشید

به بند سفر بد درین با عشه / بهمراهیش زید بن حارثه

بدعوت در آنجا چو لب کرد وا / گرفتند با وی خطا و جفا

در آن فتنه عامه آشوب تر / بجان زید مے بود و را سپر

بهر ضربتی پشت ازیشان رسید — بپر گشت و در پیش رویش دوید

رئیس کز جفا ممتحن میشدی — شکسته سر و خسته تن میشدی

جوانان شتاب سپهر آزرم — در آن شام غم و بد اندوه غم

سوی کهٔ در حال گردید باز — به بیچارگی خلق را چاره ساز

ز بانگی که بد عتبه و شیبه را — بصد غم از آن باغبان شد فرا

دل عتبه و شیبه زان غمکشی — بیفتاد در ورطه ناخوشی

یکی داشت بنده حق شناس — که بود از نصاری و نامش عداس

زبان بند خوش خوشه از عنب — فرستاده در پیش محبوب رب

سبک سبد در پیش آن نیکخواه — همان خوشه خوش بدستش فشاند

گرفت و بخوردن گرایش نمود — بسم الله اول زبان بر گشود

چو بشنید نام خدا را بغایت — فرو ماند بر جان خود ستهام

گمانا که این لفظ از هیچکس — درین ملک نشنیده ام هیچکس

اگر بود احمد کجا جای تو — کز بینم گرگونه سیمای تو

بگفتا نبینو که از میر دین — بر آئین جان جو در عیسوی

بغیر مودت توزمن کرسی — که از قریه دلکش نوینی

بگفتا چه دانی که یونس که بود | خبر ده مرا ای خداوند جود

بفرمود یونس که معتبر بود | یقین دان که از ابرار بود

بتعلیم دین از نکو شبر لی | نبی خدا بود و من هم نبی

بگفتا بدانم ترا چیست نام | بگفتا محمد علیه السلام

بگفتا بتوریت و انجیل نغز | ز نعت تو افزوده ام هوش مغز

در و یافتم کایزدت در عرب | فرستد که جاری کنی حکم رب

کشند اهل مکه ز ره تو رو | رسانند رنج و اذیت بتو

ز بکه بعدوان برونت کنند | بخونخوارگی قصد خونت کنند

کنون گرچه پس دل بریشان تراست | سرانجام نصرت بر ایشان تراست

ز جود تو آفاق پر نور شود | ز دین تو روی زمین پر شود

چنین گفت و برجست از جایگاه | بپایش در افتاد چون نیکخواه

بسی گریه کرد سرمست او | [illegible] بر پای و بر دست

چو شد حلقه در گوش و چون بلال | [illegible]

مع عتبه سوی قریش آن زمان | [illegible]

بجز مصحف انگونبد رفت کس | [illegible]

درآمد بمکه رسول انام | پی طوف کعبه شد و استلام
چو پرداخت زانکار آن کارساز | ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
بدان ساغر عشق دلشاد شد | ز سرمستی اندوهش از یاد شد
بیا ساقی آن باده غمزدا | بمن ده که گردیدم از غم دوتا
بیک جام می شاد کردم مگر | بمدهوشیم نبود از غم خبر

مقاله هفتم در طلب نمودن عبد العزیز معجزه شق قمر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم المعجزة شق عزیزا بو تاه ارشد العزیز

رسول خدا هر چه خواهد کند | بدو خصم منکر چه خواهد کند
ز فرمان او نگذرد این سپهر | گهی ماه بشکافد و گاه مهر
کند هر چه در دل خواهدش ماه و سال | که ممکن بود پیش او هر محال
بود ممتنع پیش او ممتنع | بود ممتنع گشته تا ممتنع
چو اندازد از روی رحمت نظر | شود سنگ گوهر شود خاک زر
بعین عطوفت بر آنکس که دید | ز خاک گشت تا اوج فلک بر کشید
چو خورشید آنکه بنمود رو | منور شود عالم از نور او
بنام ایزد آنرا که ایزد بود | بدو نیست گردد اگر بد بود

جهانی شود بندهٔ حکم او ‏ ‏ ‏ ز الکل من کان مولی له

گزارش گر حرف این داستان ‏ ‏ ‏ چنین راند آن شاه دین داستان

که چون رایت او بکیوان رسید ‏ ‏ ‏ چو بهرام بوجهل در خون طپید

چو دیدش پیغمبری شهره گشت ‏ ‏ ‏ برون آمد از شهر و بگرفت دشت

دلش خیره گشت و رخش زرد شد ‏ ‏ ‏ براه سفر توشه پرورد شد

همی شد ز منزل بمنزل چو دود ‏ ‏ ‏ همی سوخت در آتش غم چو عود

همی رفت زانگونه آن بی تمیز ‏ ‏ ‏ که تا شد در اقلیم عبد العزیز

چو دیدش که در کفر بس سرکش است ‏ ‏ ‏ بسر گرمی جهل چون آتش است

در [illegible] به پیشش دی و رخ چو کاه ‏ ‏ ‏ شد از دست سلطان دین دادخواه

بگفت ای جهانجوی روشن روان ‏ ‏ ‏ ببازوی نصرت گرفته جهان

بفرهنگ و دانش جهانگیر تو ‏ ‏ ‏ عدو زود میر آمد و میر نو

پناه جهانی جهان آن تست ‏ ‏ ‏ همه ملک و کشور بفرمان تست

چو چشم عدو خسته کردی بتیر ‏ ‏ ‏ [illegible] و گردیت افتد دو در دو پیر

چو در جنگ آهنگ میدان کنی ‏ ‏ ‏ سنان بر کشایی و جولان کنی

بهر تن که آب سنان میبرد ‏ ‏ ‏ روان میرود تا روان میبرد

بعهد وی بانصاف اندر زمان | امان زمینی که باشی بجان
بمکه قریشی محمد بنام | زند لاف پیغمبری صبح وشام
زبس سحر پرداز و جادوگر است | بدانند خلقش که پیغمبر است
بهر کار جادوگری میکند | ازان زعم پیغمبری میکند
هر انچه او بخواهد نماید عیان | هر انچه او بگوید کند در زمان
بروی زمین هرچه هست آن اوست | چه خشک و چه تر بنده فرمان اوست
بگوید منم خاتم الانبیا | بود خاک من دیده را توتیا
همه بر زمین است اعجاز او | بیاید بفلک ازوی اعجاز جو
کجا باشدش بر فلک معجزی | به پیشت زبون گردد و عاجزی
چو زین معجز اندر حضور کسان | فرو ماند او را سزائی رسان
هران دین که آبای ما را بود | ازان پس بخلق آشکارا بود
ازان آدم کاندرین داوری | کنی بنده را یاری و یاوری
چو آن شاه دانا از وی این شنید | روان گشت و تا نزد مکه رسید
بنزد شه دین فرستاد کس | که دارم ز تو معجزی را هوس
بچرخ ار نمائی ز معجز نشان | بتصدیق تو برگشایم زبان

چو دریافت آن شاه عالم خبر — همان دم درآمد ز تکیه بدر

بهمراهیش چند صحب کرام — کواکب صفت گرد ماه تمام

از آن بدر زد جوش کان ظهور — بدامان برفزد بحری ز نور

چو در فوج شد از ره دور دست — بر شاه رفت و بتختش نشست

چو شد آن نظر بر جمالش فتاد — طرز دیده در پیش روی ایستاد

بصد عاجزی گفت کای شاه دین — توی بالیقین بحر علم و یقین

جمال تو خود اصل هر معجز است — گر احتیاج دگر معجز است

بجسم تو ننشسته گاهی ذباب — بود سایبان بر سر تو سحاب

نیفتد فرو هیچ دم سایه ات — که نور خدا است همسایه ات

ز بس عطر بر و زینت شد تمام — همه بوی مشک آید از تو مدام

دلیری که شیر است او از زبون — ز بیمش تو از رعب شد سرنگون

شجاعت ترا و صلابت ترا — شهامت ترا و مهابت ترا

زمین یافت از معجزت زیب و تاب — بسوی فلک چون نداری شتاب

بمعجز شدی خاک را تاب ده — بمعجز کنون چرخ را زیب ده

چو کردی منور زمین را بمهر — روا نیست بی نور ماندن سپهر

بدیجور خواهم که مه سر زند | بوسط سما آید و بشکند
دو گردیده آید فرو بر زمین | یکی رفته در آستین یمین
کند سر برون از گریبان تو | بتابد چو رخسار تابان تو
دگر رفته در آستین یسار | برون از گریبان شود تابدار
پس آن هر یکی ای آفتاب جهان | رود بر سر بوقبیس آن زمان
چو یکدم در آنجا شد آرامجوی | روان سوی کعبه شود تیزپوی
بگردد به پیرامنش هفت بار | بمشرق یکی زان دو گیرد قرار
دگر سوی مغرب رود زان مکان | که تا زین دو پر نور گردد جهان
پس آنگه بگردد پس همدگر | بگردد چو سیاره هر یکی زودتر
شود با هم و بدر گردید زود | ز گردون به پیش تو آید فرود
چو یابد رهاد و دگر گردد زبیش | در آندم بگیرد سر راه خویش
بدین معجزه جان ما شاد کن | دل ما ز دام غم آزاد کن
چو این معجزه از تو یابیم ما | بدین تو از جان شتابیم ما
نموده که ای فوق ایمان ترا | نمائیم بدیجور آزینسان ترا
چو آید شب تیره آییم بتو | چو این معجزه آنکه نمائیم تو

چو عهد ملبست و وثیقت بجست / بدولت بدولت سر رفت جست

چو آمد شب تیره بر آسمان / قمر سر زد و تافت اندر میان

ز عالم همه تیرگی دور کرد / کران تا کران نور در نور کرد

ابوجهل پرجهل بیدین بتاخت / همه خلق را آن زمان جمع ساخت

شد انبوه مردم در آن انجمن / چو موران با پر چو فوج پرن

فراهم چو شد عالم از هر کران / خبر یافت آن سرور سروران

روان شد بسوی شاه معجز طلب / بهمراهیش مجمعی از عرب

کبار صحابه روان در رکاب / چه مسلم چه کافر دوان در رکاب

چو آمد بر شاه آن شاه دین / بیفتاد در پیش پا چون زمین

بمسند نشانید و لب وا نمود / که ای از تو بگرفته نابود بود

شب بیست و هشتم طلوع قمر / تو خواهی نمودن چنین نی دگر

روا کن بیا حاجت بنت را / فرود آوری ماه تابنت را

چو زینگونه پیغمبر از وی شنید / فرو ماند مسند بمیدان دوید

بمیدن در آمد شه کامیاب / رخ او فروزان تر از آفتاب

نبود طلوع مه آنکه عجب / عجب اینکه خود تافت اندر دو شب

چو مهر اندر آن تیرگی سوز بود ز شب بود روز دل افروز بود

همه حاضر دم استاده پیرامنش بنظاره طلعت روشنش

برآورد سبابه چون قلم بلوح قمر حرف شق زد رقم

ز ایمای انگشت آنشاه چیر دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر

برآمد بجیب از ره آستین یکی از یسار و یکی از یمین

چو هر یک برآورد از جیب سر سر بوقبیس آمد او را مقر

باو باز چون گشت صحبت گزین بگردید بر گرد قطب زمین

پس آن هر یکی رفت بالای فرق یکی سوی غرب و یکی سوی شرق

پس آنگه بهم گشت یکرو جهان یکی گشت آنگاه بر آسمان

ز مهر اجازت در آمد فرود بدستوری او فراز رفت زود

بوسط فلک رفت افشاند نور که تا تیرگی از جهان گشت دور

پس آنکه شد از چشم مردم نهان سیه گشت چون روی دشمن جهان

چو عبدالعزیز آنچنان دید کار بر آنشاه از مال و جان شد نثار

مسلمان حبیب و از جان شده بد و لشکر او مسلمان شده

ابوجهل بدبخت زان جایگاه که گرده است عالم همه تباه

همی گرد جادو بروی زمین   کنون سحر او شد بچرخ برین
گریزان از آن حسد در آمد برفت   چو او رفت از مردمان غم برفت
بیا ساقیا ساقی من تو باش   بکار حی باقی من تو باش
بمن ای ندیم آن جام باقی رسان   تو دانی و باقی که باقی بمان

مقالهٔ هشتم در قدوم بعض انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه و در رسیدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمدن و طالع او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد مهاجرت ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفر از اندازه بیش   برون آمدن خوشتر از شهر خویش
چو خویشان کشیدند تیغ جفا   به بیگانه باید شدن آشنا
چو در شهر خصم یافت افزایشی   بصحرا توان جستن آسایشی
چو در طاق شد دل باندوه جفت   بغاری توان خویشتن را نهفت
روان ره بغاری بباید گرفت   دران راه یاری بباید گرفت
چو در روز دارد عدو ترکتاز   بشب میتوان رفت راه دراز
چو دشمن بسینه نظر برگماشت   بباید یکی را به بستر گذاشت
چو از هر طرف دشمنی در رسید   بنصر خود رخت باید کشید

گذارش گر سیرت احمدی | گذارش چنین کرد از بخردی

که روزی در ایام حج مصطفا | بپا بود بر عقبه از منا

ز اهل مدینه گروهی نکو | که بودند از خزرج نیکخو

رسیدند در پیش او آنزمان | بدعوت کشاد آن شه دین زبان

ز قرآن فرو خواند آیات چند | بر آن اهل دانش ببانگ بلند

پس انگاه بفرمود کای مردمان | نیم جز که پیغمبر این زمان

بدعوت مرا پیش اهل زمین | فرستاد خلاق چرخ آفرین

اگر از دل و جان بمن بگروید | ز حق با سعادت ملازم شوید

گر از دعوت من بپیچید سر | ببینید صد محنت و صد خطر

چو قوم از یهود مدینه بهوش | ازان پیشتر کرده بودند گوش

که مبعوث گردد درین روزگار | رسولی که دین را کند استوار

بگفتند با هم همه مردمان | که اینست پیغمبر این زمان

بیاید که گردیم دعوت پذیر | نشاید شدن در ضلالت اسیر

که تا کس ز اهل مدینه بما | سباقت بجوید درین اقتدا

چو گفتند زینگونه با همدگر | بدو بگروید ند آن شش نفر

رسیدند از کفر و دین یافتند | عروجی باوج یقین یافتند
بسال ده و دو شهنشاه دین | بمعراج شد بر فلک از زمین
بما نسل از ایزد بی نیاز | فریضه شد این پنجگانه نماز
شد آن حج جان اندران روزگار | شب و روز می بود در انتظار
که کی ایزد آنکار آرد پدید (یعنی ظهور) | که هر بستگی را بد از وی کلید
که این جماعت کند پیروی | که گردد ازو دین ایزد قوی
که این کس آید که یاری کند | در آن درد غم غمگساری کند
که این گروه آید از کفر باز | شود خلق بیچاره را چاره ساز
که آید که در دین درستی کند | بر احمق زند بانگ و سستی کند
بدین نیت آن خسرو حق پسند | بباطل پرستان همی دید بند (یعنی نه پیشرفت هر چند)
چو بودند بیرون ز رشد و فلاح | ندیدند اصلاح خود را صلاح
بر او یقین جز تردد نبود | در آن قید عزم برون شد نبود
بهر مجمعی راند آن شاه دین | بیان کرد احکام شرع متین (یعنی خطبه)
ز ان قوم غیر آن شش نفر | نکردند ز راه جهالت گذر
چو آن شش تن از نو ایمان یافتند | ز اسلام در جستن یافتند

بسوی مدینه ببردند راه
زبان برگشادند در وصف شاه

چنان شد از اوصاف خیر الانام
بیاگند شهر مدینه تمام

زبانها شد از وصف او درفشان
روانها براه خیالش روان

نبود دلی کو نشد آن او
نجائی که نامد بفرمان او

دل عالم از مهرش افگار شد
باحدی عشر واقع این کار شد

ز اوس و ز خزرج ده و دو جوان
شدند آنکهی از مدینه روان

ز پیش همان عقبه دیدار او
بدیدند و گشتند در کار او

ز کفر و ضلالت بری آمدند
در آیین پیغمبری آمدند

که تا کردشان فیض پیغمبری
ز آیین پیغمبر از غم بری

از ایشان یکی ماند در پیش او
چو تیر از وفا بود در کیش او

چو آمد بسوی مدینه رسول
بهمراهیش کرد آنجا حلول

از آنجاش هر واصف پر تمیز
مهاجر شمرد و ز انصار نیز

چو آن مردم پر ز صدق و صفا
اجازت گرفتند از مصطفا

بهمراهشان بهر تعلیم دین
فرستاد مصعب رسول امین

ز پس مصعب اصلاح احوال کرد
بجمع اقامت در آنسال کرد

چو برخواند قرآن بسعد معاذ | بدین آمد و جست از وی ملاذ
بنی عبد اشهل بدو آمدند | براه یقین تیز پو آمدند
چو پرداخت مصعب ز تعلیمشان | ز احکام امید شان بیم شان
بهمراهی ازدحام کران | چه از مومنان و چه از کافران

ذکر باز آمدن مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم با قوم انصار و استوار شدن عهد و پیمان در میان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار رضی الله عنهم و رجعت کردن ایشان باز بمدینه منوره

در آوان حج سوی مکه شتافت | جهان پیمبر بران عقبه رفت
ز اسلام بنقاد حر زان گروه | بپوشید کی یافت عز و شکوه
همه انگاه انصار از جد و جهد | بجان و بدل با نبی بسته عهد
بگفتند با مصطفی یک بیک | که ای رهبر جن و انس و ملک
ز حکم تو سر نتابیم ما | براه اطاعت شتابیم ما
ز اعدای تو جان ستانی کنیم | به عناب تو جان فشانی کنیم
به خدیده بر دشمنانت کمر | بسوزیم هر حاسدت را جگر
دو جان خود را نثارت کنیم | چه از جان حرف کارت کنیم

بخدمت گذاریت باشیم چست — بجانیم در عهد پیمان درست

هر آنکس که سوی تو آید بجنگ — بجنگش بیاریم جستن درنگ

نجوئیم دوری ز تو هیچ دم — چه گاه نشاط و چه گاه الم

بگوشش در آریم آنچه گوئی بما — به پشت کنیم آنچه جوئی بما

بسائیم بس تو سر بر زمین — چه در امر دنیا چه در امر دین

در آید که لشکر کشد دشمنی — اگر فی المثل باشد آهرمنی

به تیر و بناچخ بلاکش کنیم — بر آریم تیغ و بخاکش کنیم

ز فرمان تو ای شه نامور — نتابیم روی و نپیچیم سر

ز عهدی که ما را بود با یهود — نتابیم روی دل خویش زود

همه عهدهاشان ز سر بشکنیم — وگر سر برآرند سر بشکنیم

دلی چون ترا اقتداری بود — مبادا خلافی بکاری شود

تو با انگذاری دل افکار ریش — به پیوندی انجاه با قوم خویش

نجنبد ازین قصه صدر الصدور — که این کار از ما نیاید صدور

ز اندیشه دلهای خود مشکنید — منم از شما و شما از منید

تن و جان من بسته جان تان — تنم بسته دایم با بدان تان

بجز در طریق وفا نگذرم — بموت و حیات از شما نگذرم
بود قبر من جای من در شما — چو رای شما رای من در شما
بنازید چون بهر سیجا شما — من امان کین شوم با شما
چه در آشتی و چه در کارزار — بود بر خط اتفاقم قرار
ندارم درای وفا خوی را — نتابم ز رای شما روی را
چو انصار ازینگونه کردند گوش — در آن عهد و پیمان شدند سخت کوش
بگفتند کای رهنمای همه — امام همه مقتدای همه
اگر مال ما جان ما گاه کار — ز بهر خدا بر تو گردد نثار
جز این نیست ما خادمان ترا — چه اجرست ضمان امان ترا
بگفتا گر صرف شد مال و جان — بهشت است در آخرت اجر آن
پس آنگه همه تابع فرمان شدند — بجان بسته عهد و پیمان شدند
خود این عهد قدر سه مه پیشتر — بد از وقت هجرت بمکه جهر
[illegible] — ده و دو نفر کرد از ایشان گزین
که در جمع انصار مهتر بدند — بهر کار از نیک مهتر بدند
در آن عهد و پیمان بر ایشان گذشت — [illegible]

یکی زانمیان با رسول خدا | بگفت ای دلیل سبیل ما
بفرمای تا تیغ کین برکشم | بدرگیرشان زیر خنجر کشم
همه شیر کانی که اندر منا | بهم آمدند از برای منا
ببرم بشمشیر سرهای شان | بدرم بخنجر جگرهای شان
برافروزم آتش بتاب سنان | درو شان بسوزم بتاب سنان
ز آشوب گردان رستم نبرد | ز سم سمندان چالاک گرد
زنم آسمان را بروی زمین | برآرم زمین بچرخ برین
برانگیزم آشوبی از هر دری | که تا محشر از من شود محشری
بفرمود احمد که تیزی مکن | درین داوری گرم خیزی مکن
ز حق تا کنون حکم پیکار نیست | چو آمد درنگی در انکار نیست
ز فرمان ایزد نشاید گذشت | ز هر چه او بگوید نباید گذشت
چو گشتند انصار فرمانبرش | نهادند سر بر زمین یکسرش
بگفتند بادی که ای شاه ما | برون آی ازین شهر همراه ما
زهی بخت ما گر بیائی بما | که سخت است درد جدائی ما
بیا جان ما باد قربان تو | سوی شهر ما شهر ما آن تو

تو جانی و جانهای ما تن بود	بیا جان بمان بکه با تن بود
بگفتا ز حق نیست فرمان هنوز	درین شهر بندم پی آن هنوز
چو فرمان هجرت به تعیین جای	نیامد هنوز از جناب خدای
چو فرمان رسد رخت ور زه کشم	بجایی که شد حکم آنجا کشم
چو این گفت فرمود شان از وداع	بدلها برافروخت نار سماع
ز چشم و لب برکشی چون بریدند	درودش رسید و درودش رسانید
برفتند انکه سوی شهر خویش	ز هجر نبی دیده ترسند ریش
چو کردید از آن دیدبانان جدا	در آمد سوی خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند	ز دل خود ز شادی تهی تافتند
طپیدند بر خاک و گشتند پست	کشیدند آه و گزیدند دست

در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره بعد مستحکم شدن پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار رضی و ذکر شجاعت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از هجرت عهد صحب کرام	نمودند سوی مدینه خرام
ز عهد بعد پنهان ز کعبه بدر	که تا کافرانرا نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد ساز · مسلح سوی کعبه شد گرم تاز

بدست اندرش تیر بود و کمان · یکی تیغ چون اژدها بر میان

در آن وقت کو شد بر کعبه زود · بر کعبه جمعی ز کفار بود

به پیرامن کعبه آن شهسوار · بگردید با جمعیت هفت بار

بسوی مقام براهیم راند · دو رکعت در آنجا تعبدش خواند

چو از طوف فارغ شد و از صلوت · بایستاد بر جای خود بر ثبات

برآورد بر بت پرستان خروش · که ناخوش بود روز آن تیره هوش

که بگذارد آیین فرهنگ را · پرستش کند روز و شب سنگ را

چو زینگونه با تیره رویان بگفت · برآشفت چون جنگجویان بگفت

که هر کو بخواهد که در این زمن · یتیمش بود کودک و بیوه زن

درین معرکه ترک تازی کند · بیاید بمن جنگ سازی کند

اگر پیل باشد و شیر زور · ببیند چسانش کشم زیر گور

کسی را نبد زهره اندر آنجا مجال · که راند سوی او بقصد قتال

در آنگه کس او را نشد یاور است · بدو گور خر شیر زور آور است

گروه کفار را دید در پیش خویش · بدان سان که در پیش ضرغام میش

برون آمد از مکه اندر زمان / بسوی مدینه چو تیر از کمان

نماند از صحابه بمکه یکی / ابوبکر ماند و علی بی‌شکی

چو بوبکر صدیق بهر سفر / فرو بست آنگه کمر بر کمر

ز عزم سفر احمدش باز داشت / بخود ماند آن کار دست زدار

بگفتا ز حق هستم امیدوار / که یاری کمارد مرا وقت کار

چو فرمان هجرت رسد آن زمان / خود آن یار باشد مرا همعنان

ابوبکر دانست کاندر طریق / خود او را بود همعنان و رفیق

بامید آن از سفر باز ماند / بدان شاه دمساز و دمساز ماند

در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتال آن قاتل اهل شقاق و هجرت کردن آن ماه سپهر مهر از برج خود بغار ثور و حالاتی که در راه روی داده

چو دیدند اهل ضلال و نفاق / به پیغمبر انصار را اتفاق

دل و جان خود بر حزن ساختند / پی مشورت انجمن ساختند

ابوجهل از جهل در انجمن / سر سرکشان شد و [illegible]

شد ابلیس بر صورت اهل نجد / [illegible]

نشستند با انجمن شور و شر / [illegible]

یکی گفت زان مردم کین پسند | که در بند او را بباید فکند

یکی گفت زان بدسگالان دون | که از روی کین بایدش ریخت خون

ابوجهل گفتا ز هر دودمان | بگیریم ما پنج کس این زمان

بر احمد بتازند آن پنج کس | هلاکش نمایند در یک نفس

چو از خاندانهای شتی قصاص | محالست اندر عوام و خواص

بنوهاشم اندر گه تعزیت | نیارند جستن قصاص و دیت

چو ابلیس از آنگونه تلبیس دید | پسندید و کفار او برگزید

بگفتا که در سایر کارها | نهانست غمها و آزارها

بجز رای بوجهل کان بهتر است | نیست دلها هنر پرورست

بر آن تا که صبح ریزند خون | بجستند زان مشورتگه برون

نشستند گرد سرای پیمبر | بدست همه تیغ بود و تبر

چو احمد سرشان سوی کینه دید | عنان را براه سفر درکشید

در آنحال کاحمد در اندیشه بود | سبک جبرئیل آمد از حق فرود

بگفتا که از حق تحیت تراست | وز ینگونه امر بهجرت تراست

بوقت سحرگاه چون مصطفی | [illegible] از سرا

[illegible]

علی ولی را که بد یاورش | بفرمود تا خفت بر بسترش

فرو خفت بر بسترش آن زمان | فدا کرد جان را بر آن جان جان

بر آنکس که از جان و دل گشته است | فشاندن بر او جان و دل خوشتر است

فرو خفت بر بستر آن شیر مرد | بپوشید برد شتر لفش ببرد

که بر روی چو افتد عدو را نظر | بداند که هست او محمد مگر

پیمبر که او را ببستر گماشت | ز بهر ودایع در آنجا گذاشت

که تا تیره رویان ز روی یقین | بدانند او را که باشد امین

پس آن شاه دین خوف کفار را | بجا ورد بسنجید خسار را

درون و برون دید حفظ خدای | درآمد برون از درون سرای

چو آهنگ اشراق آن نور کرد | چو آنجا که چشمانشان کور کرد

ز روی زمین مشت خاکی ربود | بمشتی خبیث درانداخت زود

بیفشاند آن خاک شان بر سر | فرو رفته در خاک از آن تا بسر

ز آن خاک گاو رت از غم نشان | فرو رفته در خاک سرهای شان

کسی را که آن خاک بر سر فتد | نه خاک شد عاقبت جان بدو

چو بر فرق شان بخت بمشت ه | فرو خواند عنوان یس پاک

روان شد ز پیش جفا پیشگان | ندید ندا و را خطا پیشگان
چو خورشید سر برزد از مطلعش | شود کور خفاش از شعشعش
در آن وقت گو میشد اندر نهفت | ابو جهل دون از تمسخر نگفت
که همواره گوید به پیش انام | محمد که ای مجمع خاص و عام
اگر گفته من بجان بشنوید | بدینی که آورده ام بگروید
همه حل و ربط عجم با عرب | بدست شما باشد از حکم رب
ز دنیا چو در ملک عقبی شوید | خداوند جنات ما وا شوید
ور از گفته من بپیچید سر | در افتید در ورطه شور و شر
هلاک شما در سرای محن | سرانجام کارست بر قول من
در آن عالم از بس عذاب عظیم | بسوزید در اشتعال جحیم
نعم گفت احمد چنین گفته ام | یقین دان که من از یقین گفته ام
از انسان که دادم خبر از نهان | شود واقع از حکم حق در جهان
سپند ار گفتار من سر بسر | که هستم ز بیهوده گفتن بری
ور در گفته من نداری شکی | از آن اهل دوزخ تو هستی یکی
پس انگاه مشتی ز خاک سیاه | بر آن تیره بختان بینداخت شاه

ز خود رفتگان آگهی دور شد | ازان جمع مستور مستور شد
چو آن شاه دین جست ازیشان گران | درآمد یکی سوی آن کافران
بگفتا که در انتظار که آید | درینجا نشسته بکار که آید
بگفتند اینجا که بنشسته ایم | بقصد محمد میان بسته ایم
سحرگه که بر گنبد نیلگون | بغلتد سر مهر غلطان بخون
برآریم شمشیر تیز از کمین | بریزیم خونش بروی زمین
برآورد افغان که ای خودسران | ز درد خجالت شده سرگران
محمد ازین بدگر نیجا برفت | ز پیش شما آشکارا برفت
برآمد به پیش شما این زمان | ندیدید و را شما مردمان
چو دریافتند آن خسان آگهی | بماندند در ورطهٔ گمرهی
چو دیدند وقت پر بسترش | علی مضطجع بد به بستر برش
بگفتند با وی محمد کجاست | بفرمود آگه ز وی خداست
پس آن آفتاب سپهر شرف | بنزدیک صدیق شد زان طرف
چنین گفت با صدیق صدق جوی | که نند صدیق بود رست گوی
که در برج ما در که نیمروز | مقنع رسید آنشه نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بجست ؛ درون برد و گردید و خود در بست
ز هجرت چو او را خبر داد شاه ؛ بگفت این رهی نیز باشد براه
بگفتا نعم یار این ره توئی ؛ بمن اندرین راه همره توئی
پدر را چو این حرف آمد بگوش ؛ بشادی بر آورد از گریه جوش
چو تیری ز جا جست آن است کیش ؛ دو اشتر بدو بود آورد پیش
بگفت ازین هر دو یک برگزین ؛ که این بنده مرکب ندارد جزین
بگفتا بتا بایع کردم قبول ؛ بهشتصد درم زد خریدش رسول
پس آنگاه آگاهی از رهبران ؛ باجرت گرفت آن سر سروران
ز بعد سه روز آن شترها نفور ؛ رسانید از خانه در کوه ثور
ز کفار هر چند بود آن جوان ؛ نهان داشت آن حال از کافران
پس احمد از آن شهر با تعب ؛ برون آمد از خانه در وقت شب
شبا شب بپیمود آن ره چو ماه ؛ بدو بود صدیق اکبر براه
همی تاخت در راه مستانه وار ؛ گهی در یمین و گهی در یسار
گر از پیش میرفت و گاهی ز پس ؛ نبودش جز این کار کردن هوس
بدو گفت احمد که ای پر شرف ؛ چرا تازشی میکنی هر طرف

بگفتا همی بازم اندیشه دین | ز خوف تعاقب نه خوف کمین

که یابند اقتم در آن کشمکش | تو خواهی شدن از میان کشمکش

همه رنج بر جان محزون بود | ترا پای از این دام بیرون بود

چو کردم بتو جان خود را نثار | تو باید که باشی نه جان فکار

امان جهانی و جان جهان | تو باید که مانی جهان گو ممان

دل و جان چو بر وی فدا کرده بود | بدو حاضر از خویش در پرده بود

بران جان جان کرده جان را نثار | که با جان جان جان ندارد قرار

چو در یاد او بود از خود بری | دلش بود در بند او یکسری

از آن شیر حق شاه روشن درون | ز خود دیدش اندر شجاعت فزون

چو آن شاه دین رهنمای سبل | امام امم مقتدای رسل

(آنحضرت صلی الله علیه وسلم)

در آن راه بشتافت اندک بیش | شد از رنج ره پای آسوده ریش

ابوبکر زان ریش دل ریش ماند | بدوش خود او را سبک برنشاند

چو بر دوش او آن یگانه نشست | رسانید تا غار با یمن برست

چو از مرکز عقرب آن چرخ دور | ببرد آنچنان ماه را سوی ثور

روان بر در غار او را نماند | خود آن یار غار اندران غار راند

که تا اندران موضع تنگ تار — نه آسیب کژدم به بیند نه مار

بران ریح کو دارد آنجا حلول — خود او را بیاید نیاید رسول

درون رفت و تا پر کند رخنه‌ها — زره بزد و دران رخنه‌گه جامه را

بهر رخنه بنهاد ازان پاره — که تا ره نماند به بنیاره

بران رخنه کاندر انجای بود — گه بری رخنه اش بیر نمود

مگر رخنه ماند زان رخنه‌ها — که جامه نکرد اندران جا وفا

ازان جامه چون دید چیزی نماند — در و پای افگند و شه را بخواند

چو خورشید دین اندران غار رفت — فروغ حق اندر دل تار رفت

بزانوی صدیق سر برنهاد — در چشم بست و در دل کشاد

چو بربست چشم آفتاب جهان — چو کوکب ابوبکر شد دیدبان

بران مار کژدم که بر پاش دید — دران رخنه که هر دمی می‌گزید

بزد شعله‌ها چند نیران غم — ز بس گرم مهری نزد هیچ دم

مبادا که بیگه شود شاه دین — نجنبید هرگز بروی زمین

ببریان زهر از دو چشم ترش — فتاد اشک بر چهرهٔ انورش

چو آن قطرهٔ گرم بر رخ فتاد — برآمد ز خواب و دو نرگس کشاد

روان دیده اشک از دو چشم تر یر | زبس حوبش غم یافته رویش زریر
بگفتا که با ماست حق غم مخور | چه داری دل خود ز اندوه پر
ازان یافت صدیق تسکین تام | نداد ندیدش اذا ازان بس هوام

در رستن درخت مغیلان و تنیدن عنکبوت و بیضه نهادن کبوتر و رسیدن کفار بر غار و بیقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعان زحل خوی از مشاهده این معجزات روشن از غار ثور

درانغار چون مصطفی جای جست | درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کوتر بر و لانه کرد | دران تیره شب بیضه در خانه کرد
بهانگه بخفت در کنج غار | روان عنکبوتی شدش پرده دار
رسیدند کفار از هر طرف | ببستند پیرامن غار صف
درانحال بوبکر از اضطراب | بدو گفت کای شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پا بنگرند | یقین است کایشان بما بنگرند
بفرمود احمد که ای هوشیار | ازین شور بختان هراسی مدار
چه باشد گمان تو با آن دو کس | که ثالث بود حق ورای شان و بس

بگفتند کفار بی نام و ننگ | نگر گر میشد احمد درین غار تنگ
لعاب عناکب نماندی بجا | نزادی کبوتر بر و بیضه ها
درخت مغیلان که بر گرد سر | بروئیدی از عمر او بیشتر
فرو گفت هر قایفی از قیاس | که دانش درین ره بود ره شناس
بود ماه در ثور نزدیک ما | همین است در عقل تاریک ما
نکردند باور از و کافران | فرو مانده از جست و جو کافران
نشان چون نشد در نظرها پدید | برفتند و گشتند شان ناپدید
سه روز و سه شب اندران غار تنگ | بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر با بهر روزی بعد سه روز با جمال با جمال و روان شدن
آن ماه از برج ثور بشهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید انکه آن مرد با بار گیر | که در مکه او را گرفته اجیر
زمکه که شب درانجا براند | خود آن هر دو اشتر درانجا نشاند
هم انگاه عامر درآمد ز راه | به پیش پیمبر در آن جایگاه
شهنشاه دین آن شتر برگزید | که در مکه زهد ما خود خرید
پس خود ابو بکر را برنشاند | بران شتر دیگری کو بماند

دو دیده دگر بر نشستند زود | براندند زان بادپایان چو دود
طریق سوی تا گرفتند پیش | بجدی دراز برق بود بیش
در آن روز و شب همچو باد بهار | بیجای نگرفته هرگز قرار
چو روز دگر گرم گشت آفتاب | چو مس تفته شد خاک صحرا ز تاب
ز بهر مقیل رسول انام | طلب کرد صدیق اکبر مقام
فرود دید سنگی که با سایه بود | زمین کرد در سایه هموار زود
یکی پوست همره بودش براه | بینداخت تا ریست شد خوابگاه
برو تکیه کرد آن شه کامیاب | فرو بست چشمان خود را بخواب
شبانی در آن وادی پر نشیب | با طرف نامی چرانید میش
طلب کرد صدیق زان مرد شیر | یکی صاع پر شیر دوشید گیر
سبک بستد از وی قدح را شتاب | ز بهر بر دوست در ره ب
چو شد سرد برداشت او را ز جا | ببردش به پیش رسول خدا
ستد مصطفی شیر و نوش کرد | برفتن پس آنگه جنبش کرد

در معجزات چند که در اثنای راه ظاهر شده و سبقت افتاده دو حرم

به معجز نما قدرت ذو دود | ز ورد در که در رفتن جهود

شمر دست دانا دران معجزات | غنی گشتن ام اکتم زشات
ازان معجزات است آن معجزی | که شد منتفع راعی عاجزی
سراقه چو راند اسب خود را بکین | فرو رفت تا زانوان در زمین
بسر گرچی آنکه در ره شتافت | بریده بر دولت ز اسلام یافت
چنان یافت در حضرت حق قبول | که گردید صاحب لوای رسول
چو آگاه بودند انصار او | که تا از سوی خویش رهوار او
بهر بامداد از سر انتظار | شدندی بجای بلندی سوار
ازان پشته که اندران راه دو | بدیدند اندر طلوع ظهور
ز هر جانبی سر برافراشته | نظرها بسوی رهگذر داشته
که کی آید آن جان عالم ز راه | که تا جان عالم برآید ز چاه
کدامین زبان عالم تنگ و تار | ز خورشید رخ شود تابدار
کدامین طرف اندران رهگذر | بتابد فروغ قمر در قمر
کدامین بصر گیرد از وی ضیا | کرا خاک راهش بود توتیا
کدامین کس از وی رساند خبر | کدامین نسیم آورد زو اثر
زمین قدوش کدامین زمین | سباقت برد بر سپهر برین

ز تأثیر کانش کدامین غبار | شود بینش افزای هر چشم تار
هزار اشتیاق وصالش همه | تماشائیان جمالش همه
چو خورشید روشن شدی گرم تاب | سوی خانه کردندی آنگه شتاب
یکی روز بر عادت خود پگاه | زخانه سوی تل سپردند راه
نشسته در آن جایگه تا بدیر | فرود آمدند از بلندی بزیر
از آن منظر روی بر تافتند | سوی خانهٔ خویش بشتافتند
جهودی در آن جای معهود بود | در آن رهگذر دیده را بر گشود
بجمعی درافتاد او را نگاه | که فرحت فزا بود و اندوه کاه
بدانست کان آفتاب بلند | فروغی در آن ناحیت بر فکند
بانصار آواز داد آن زمان | که اینک رسیده ست مطلوبتان
بیائید جان شما در رسید | مراد روان شما در رسید
همه اهل اسلام بشتافتند | بر حجره آن شاه را یافتند
بدیدار او چشمها یافت نور | ز دلهای محزون شد اندوه دور
بخاک رهش سر بینداختند | ز هر جانبی تهنیت ساختند
جوانان و طفلان و مرد و زن | بمردند بر طلعت مصطفی

نواگر کشیدند گاه حلول | که جاء النبی و جاء الرسول

بگاه قدومش زنان بسته صف | بخواندند اشعار بر بانگ دف

در اثناء عشر از ربیع نخست | بشهر مدینه درون رخت جست

بروزی که آمد در آنجا فرود | ز حکم خبر روز اثنین بود

ز اشراق آن مهر عالم فروز | شب آن طرف از ضیا شد چو روز

چو محمل بشهر مدینه براند | فرود آمد آنجا که اشتر بماند

ببام یکی آنجهان آفتاب | ز روی سکونت در انداخت تاب

چو زیر و زبر خاطرش را بتافت | ز پائین خانه ببالا شتافت

گرانیش نفرمود آن جایگاه | ببرج دگر مدت هفت ماه

پی دیدنش آنکه از هر طرف | رسیدند آنجا صفا صف بصف

هر آنکس که می دید دیدار او | منور همی شد دل تار او

از انگونه هر مرد میدید در | ز دیدار او گشته روشن بصر

پراگنده حالی کرا او بدید | پراکندگی شد از او ناپدید

بیا ساقیا غافل از من مباش | دلم سوخت بشتاب در آبی بپاش

بیک ساغر باده مخمور کن | پراکنده حالی ز من دور کن

مقاله نهم در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و بنای

مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

چه جوزم بود دین برافروختن — همه هیمه کفر را سوختن

درفش هدایت برافراختن — اساس غوایت براند اختن

کسی را که باشد اسیر خطا — خورد بر دل تار تیر خطا

ز اغوای ابلیس تلبیس کار — بود زسنان ضلالت فگار

بجان مرهم دین با خستگی — بدان خسته دادن در آن خستگی

بنا کردن از بهر اصحاب دین — یکی مسجدی بیجو گردون برین

در و نوبت بانگ نمو ختن — بزلزل بکفار انداختن

فزون کردن از حکم وحی و خبر — نماز حضر از نماز سفر

فرو بستن عقد مواخات را — مراعات کردن مواسات را

بمردان ثابت فزودن ثبات — باجرای احکام صوم و صلوة

بتمهید اسلام پرداختن — مدر ماند ه دین را قوی ساختن

باسلام جان بخش عام شدن — بدر رفت و در مانده غم شدن

ر ماندن از شهر مدینه — کسی را که شد نجود بستد

بدان تا نه بیند ز دشمن عنا ‌‌ ‌ بانصار کردن سرا را بنا
دل خود ز اندوه پرداختن ‌‌ ‌ در آن هر مکه عشرتی ساختن
گذارنده پیر گذارش پژوه ‌‌ ‌ گذارش چنین کرد از آن بر شکوه
که چون در مدینه رسول امین ‌‌ ‌ فرود آمد و گشت منزل گزین
بسال نخست اندر و مصطفی ‌‌ ‌ یکی مسجدی کرد محکم بنا
ز بهر بنا کردنش بید رنگ ‌‌ ‌ بدست خود آنشاه می برد سنگ
چو دیدند اصحاب والا گهر ‌‌ ‌ رسول گرانسنگ را سنگ بر
گشادند کبار دین چنگ را ‌‌ ‌ کشیدند از هر کران سنگ را
بغیر علی ولی کان زمان ‌‌ ‌ بنوبت همراه آنسرور [illegible]
در آن منزلی کان بنی عمرو راست ‌‌ ‌ شد آن منزل اهل اسلام راست
امام جهان چون عمارت نمود ‌‌ ‌ بمسجد برفت و جماعت نمود
نخستین عبادتی که کان امام ‌‌ ‌ بکرد اندر و با جماعت قیام
نباشد جز آن مسجد سربلند ‌‌ ‌ که بنیاد کفر و ضلالت بکند
فزون بود از نه سما در سمو ‌‌ ‌ ز [illegible] مسجد اساسش [illegible]

در اسلام عبدالله بن سلام که حبر [illegible] علیه السلام

همانگاه عبدالله ابن سلام — ز اسلام دریافت دار السلام

ز اولاد یوسف بد آن پر هنر — سرآمد بقوم جهودان دستر

چنین گفت آن مرد روشن ضمیر — که چون شاه در شهر شد جاگیر

بزرگان بدرگاه آن محترم — ز هر سو دویدند و من نیز هم

چو دیدم جمال دلارای او — دلم شد اسیر تولای او

بگفتم که این روی تابان چو هور — ار نشانی ز ظلمات دور

در آنوقت میگفت [illegible] — که یا ایها الناس افشوا السلام

ز [illegible] [illegible] نباید گذشت — ز صدر رحم خود نباید گذشت

چو مردم بسوی خواب [illegible] — ادا کرد باید نماز [illegible]

بدین اول بندگان گفته گفت — ز [illegible] چو گل بر شگفت

چو بشنیدم آن گفته دلنواز — از آنجا برفتم سوی خانه باز

دگر بار حاضر شدم پیش او — چو خدمتگران خدمت اندیش او

[illegible] بدل آمد [illegible] — که هر پرسش از من بگوید جواب

بگفتم بگو ای خدا [illegible] — ضمیر منیر تو [illegible]

که این [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

بگفت آتش از شرق گردد عیان / کند مردمان را بغرب آن زمان

بگفتم چه نعمت بر اهل دین / رسد بیشتر در بهشت برین

بگفتا بر اهل جنت نخست / کباب جگر انکه آرند چست

ولی آن جگر کان جگر پرور است / ازان ماهی کش زمین بر سر است

بگفتم چرا باشد ای کامیاب / پسر گاه چون مادر و گه چو باب

بگفتا منی انکه بیشتر / فتد در رحم چون وی آید پسر

چو بشنیدم از وی جواب چنان / فرو ماندم اندر صواب چنان

بدل آتش شوق شد مشتعل / بلب راندم انکه شهادت بدل

پس آنگاه گفتم که ای دین پناه / ز دینت بود حال بیدین تباه

مرا در جهودان تا هوشمند / بود از هنرها یکایک بلند

و را رهبری خویش دانند شان / بجز سید خود نخوانند شان

در ایشان نه کس هوشمندی چو من / نه کس را مقام بلندی چو من

چه که زیر حکم منند و چه مه / نه کس مه چو من پیششان و نه به

چو گردند آگاه ز اسلام من / نخوانند بر ضد آن نام من

ازان پیشکه اسلام من در جهان / نماند بر هیچ آگه نهان

طلب وار شانرا سوی خویشتن
از ایشان بپرس آنگهی حال من

بفرمان پیغمبر رهنمای
بجو به محجوب گشتم ز جای

پس آنگاه آن سرکشانرا بخواند
به پیش خود از رفق شانرا نشاند

ز انذار و تبشیر و وعد و وعید
بیان کرد تا هر یک آنرا شنید

چون آن مغز اندوخت در پیش توست
بگفتا بآن حق که نه حق جز اوست

بتوریه خوانده اید کاندر جهان
رسول خدایم نبی زمان

بچیزیکه آورده ام گروید
مقال من از گوش جان بشنوید

بگفتند مرها نباشد جلی
که پیغمبر حقی و مرسلی

چو هستیم غافل ز احوال تو
نیاریم در گوش اقوال تو

دگر بار گفت احمد مجتبی
گل روشن گلشن اجتبا

که اندر شما کیست ابن سلام
چه دارد وقار و چه دارد مقام

بگفتند مردیست نیک و عزیز
چو او نیست مردی بعقل و تمیز

بهر داوری مقتدای یهود
بهر پیشه پیشوای یهود

برتبت عظیم است و ابن عظیم
بسیرت کریم است و ابن کریم

بگفت ار مرا بنده فرمان شود
چگویید گروی مسلمان شود

بگفتند زین دام گاه سترگ / نگهدارد او را خدای بزرگ
پیمبر همان لفظ فرمود باز / همان حرف راندند شان حیله ساز
بتکرار احمد بگفت آنچنان / بجز آن که گفته خود بگفتند شان
بمن گفت آنکه گر پیر جوان / باین جمع احوال خود وانمای
زغیب آمدم در شهادت پدید / کشیدم بلفظ شهادت نشید
پس آنگاه گفتم که همان ای گروه / فتاده بگرداب جهل و جحود
چو دانید کاحمد رسول است / طریق جحود از برای چراست
بگفتند و گفتار شان بی‌فروغ / که گفت تو باشد سراسر دروغ
ندانیم او را رسول خدا / نخوانیم او را دلیل هدا
پس آنگاه گفتند در حق من / که این جاهلی هست پر مکر و فن
بما همچون او جاهلی نیست کس / زدین همچو او غافلی نیست کس
بما اجهل و ابن اجهل بود / بران شهد گو آور دجل بود
ازینگونه هر یک جهود از جحود / به بد گفتن من زبان برگشود
از آن پس ره بغی و عدوان زدند / نه در راه اسلام جولان زدند
نه بد سبل شان جز بکار بدی / فمن یضلل الله لا یهتدی

زاوس و زخزرج گروهی نژند | بانگار احمد فتاده به بند
بهمراه قوم جهود از مجود | بدی جوی او کشته همچون جهود
ابو رافع و زید نیز آن زمان | بمکه روان کرد شاه جهان
بنات وی و سوده همسر اش | بهمراهی شان رسیده برش
چون عبد الله ابن ابی بکر دید | به پیش پدر با عیالش رسید
همان سال کرد آن شه خوش صفات | باصحاب تعیین بانگ صلوت

در بنای مسجد کبیر

همانسال آن شاه والا تبار | بنا کرد یک مسجدی استوار
در انجا که کاشترش خفته بود | یکی مسجدی را بنا کرد زود
بجائیکه بنشسته بد اشترش | بنا کرده شد پایه منبرش
بتاسیس آن مسجد بر علو | زده خشت صحت گر از سنگ او
درو بوده از چوب خرما عماد | همان شاخ خرما بسقفش فتاد
چو از سقف او می چکیده ابر | مسطح نمودند آنرا بحصیر
درین مسجد که تا بیرا زآ یکی | بد از شرق تا غرب شست از ذراع
ز قبله مسافت بد شست تا علا | ز کز بچه و تیار در بد شمال

پس از فتح خیبر بنوبت هشتم | صد اندر صدش کرد و بر دو هشتم
ازان پس چو دریافت تعمیرها | پدید آمد آنگاه تغییر ها
نهادند اندر زمان بنا | سوی بیت مقدس در و قبله جا
چو تحویل کردندش از سوی او | سوی کعبه گردانده شد روی او
به پهلوی مسجد رسول انام | دو خانه بنا کرد از خشت خام
چو دیوار آن شد ز هر سو پدید | مرتب نمود از جذوع و جرید
چو هر خانه شکل دلارا گرفت | یکی سوده و یک حمیرا گرفت
پس آن شاه دین پادشاه رسل | رسول خدا و دلیل سبل
شد از خانه کامد آنجا فرود | دران خانه بنهاد اهل و فرزند زود
اقامت گرفت اندر آنجای صاف | بصدیقه واقع شد آنجا زفاف

در زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با عائشه صدیقه رضی الله عنها

چو هشتم ز هجری اندر آن سال گرد | بصدیقه جشنی به شوال کرد
در آنوقت صدیقه نه ساله بود | ز بس دلکشی ماه به هاله بود
چنین گفت کاندر مدینه چو ما | رسیدیم از مکه با صد عنا
دران شهر جای فرود آمدیم | برون از محالی که بود آمدیم

یکی روز آن شاه والاجناب | بمرقد درآمد بتشاب
به پیراهن او یکی انجمن | ز انصار در روی چرم و چهار
سبک شاه دین مرا برگرفت | که شد مرا زان کار اندر شگفت
گرفت از شفقت چو دل در برم | بر آراست از شانه موی سرم
رخ من بشست و مرا در کشید | که تا بر در خانه در رسید
گران شاه دین اندرو جا داشت | سوی نشاط و طرب روی داشت
از آنحال رو داد بر من هراس | زمانی مرا داشت در جا پاس
چو شکفتی آنگاه دریافتم | رخ دل ز سر سوی قلق تافتم
ببردم اندر آنجا شه دین پذیر | بدیدم من شاه را بر سریر
سبک در کنارش نشاند و بگفت | که این جفت تست ای بقا جفت
شد از افضال حق دو گهر | بود بر یک از یکی شاد و بهر
همان سال از کثرت اختلاف | پدید آمد اندر صحیح خلاف

تتمه ذکر وقایع سال دوم از هجرت نبوی سلام‌الله از غزوات و وقایع دگر

همین دو به سوی [illegible] | نهفته یافت اندرز پیغمبر
بهنگام [illegible] شده | ببرد زر و نقد و ...

نشستند از نیکوان اهل حال — که عمرش دو صد بود و پنجاه سال
از آنگونه مصباح و داشت تربیت — که خواندش رسول خدا ز اهل بیت
هم آنگه در آن مردم حق پرست — بصد مرد عقد مواخات بست
ز انصار پنجاه و پنجاه کس — ز اصحاب هجرت گرفت آن نفس
در آن هر دو جمع از ره اتحاد — طریق مواخات را کرد یاد
چو حیدر برون از مواخات ماند — اخی خودش در دو عالم بخواند
همانسال گرگ آمد اندر بیان — بتصدیق او برگشاده زبان
همانسال امد حکم دحی و خبر — ثنائی شده بر نماز سفر
همانسال فرمود تا جمله قوم — گرفتند در روز عاشور صوم
همانسال نوشید ز اهل حیات — براء ابن معرور جام وفات
برون راند زین دشت پا زبر رفت — بد و اسعد ابن زرارت بر رفت
برون زین سرا چونکه اسعد نماند — چه عثمان چه کلثوم بن هدم براند
ز عصات عاص و ولید پلید — بصد رنج مرد و بدوزخ رسید
چو آن هر دو اشرار بیجان شدند — در و هاهای ابرار شادان شدند
بیا ساقیا ادام بیش نه — نشاطی بجان غم اندیش ده

ز دست حسودان بجان آمدم	ز دل افگار و بس ناتوان آمدم

فال دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و شروع
از تحویل قبله به بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوس شادی زدن	به پنج سکه نامرادی زدن
برآوردن از شادمانی علم	بریدن سر بر الم چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات	اگر روزه فرماید و گر زکات
رخ از هر طرف سوی او داشتن	بهر ره که او گفت رو داشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز	بخونریزی شان شدن گرم خیز
بشمشیر و گرز و به تیر و تفنگ	بصیف نبرد و بمیدان جنگ
روان بحر خون در جهان ساختن	فلک را چو فلکی روان ساختن
زدن خنجر و بر کشیدن تبر	بریدن سر و بر دریدن جگر
کسی را که در چنبر آمد سرش	فرو ماندن و در گرفتن زرش
نمودن بتاراج دشمن درنگ	سریه فرستادن از بهر جنگ
ربودن توان عدو یکسر	زبس هیبت غزوه قرقره
چنین گفت آن مرد روشن نفس	که روشن نفس همچو او نیست کس

اگر در سال دوم رسول انام | بگرداند قبله به بیت الحرام

در آورد بر وی ز پیش خدا | سروش گزین آیهٔ قد نری

فرود آمد این وحی اندر نماز | سوی کعبه شد قبله را کارساز

در آنجه رشاق را زیغ بود | و لیک مشرق در آمد فرود

بگفتند رفتن طاعت ما سبق | و ما کان آمد ز درگاه حق

چو بر گوش دریافت تبشیر از آن | مساجد پذیرفت تغییر از آن

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

[illegible] با خوبی خاتمه | نکاح علی بود با فاطمه

در آن مدت آن ماه برج شهود | بحکم خبر شانزده ساله بود

شمر قول جمهور شانزده | یکی بیست گفت و یکی پانزده

[illegible] سخن را [illegible] | [illegible] بیست و یکسال گفت

و نکاح صدیق [illegible] | نخستین وی خواستگاری نمود

چو شد جانب احمد آن جوش سر | بگفتا که بر دختی دارم نظر

عمر شد پس او در پیت [illegible] | همان لفظ بشنید از وی که [illegible]

بدرگاه او کرد حیدر خرام | در آمد به پیش و بگفت السلام

چون دادش رسول کرم جواب — بدو گفت کای زاده داعی صواب

چه آوردت از راه و چون آمدی — چه خواهی که پیشم کنون آمدی

بگفتا طلبگار یک کار آمدم — که دخت ترا خواستگار آمدم

بالطاف خویشم نوای بده — بزهرا امر از پی رضای بده

شه دین ز گفتار او برشکفت — بصد دل خوشی مرحبای بگفت

بر آن لفظ چیزی زیادت نکرد — ملازم بدو جز سعادت نکرد

همانندم تاکید امر قبول — فرود آمده وحی پیش رسول

بگفت آنزمان یا انس کای انس — بخوان زود شیخین را این نفس

ندا کن درینحال ای نیکنام — بعثمان و طلحه زبیر عوام

بکن سوی درگاه من راهشان — گروهی ز انصار همراهشان

انس رفت تا بر در مصطفا — رسیدند آن صاحبان صفا

چو رفتند آن سروران در حضور — نشانید با صد نشاط و سرور

نبی خطبه برخواند انده زدا — مصدّر باصناف حمد و ثنا

پس حمد ترغیب تزویج بود — کسان را به تزویج راغب نمود

چو فارغ شد از خطبه انشراح — فرو بست آنگاه عقد نکاح

صداقی که زو عقد شد مستقیم — همه چارصد از مثاقیل سیم

بحیدر بگفت آنگه آن شاه دین — که بپذرفتی این را و کردی گزین

بگفتا بدین امر راضی شدم — بایجاب این امر قاضی شدم

طبق پر ز خرما گرفت آن زمان — بمردم پراکند شاه جهان

از آن زر دی با پیشه بوقت طرب — پراگنده کردن شکر مستحب

رسول خدا چون بتزویج داد — بکرا ز زهرای روشن نهاد

بسوی سرا آمد آنگه شتاب — ز زهرا از هر طلب کرد آب

بچوبین قدح کرد در حال پر — بدو داد آب مصفا چو در

سبک در گرفتش رسول زمن — در آن آب انداخت آب دهن

بخود خواندش و آب همچون گهر — بپاشید بر سینه و پشت و سر

دعا کرد در حق او کای اله — پناهت را از تو باشد پناه

تو او را و اولاد او را تمام — نگهداری از شر شیطان مدام

ز حیدر رسول آنگاه درخواست آب — بسر داد آب صافی براو شتاب

بینداخت در آب دهن همچنان — فشاندش بر اعضای او آن زمان

دعایی که در حق زهرا نمود — بحق هم علی مصطفی نمود

ازان پس بغز هود کای یار گشت
برو شادمان باش با اهل خویش

همان سال بر زمرهٔ خاص عام
شدت فرض در ماه روزه صیام

نمازی که در عید لازم شده
همانسال از حق لازم شده

همانسال شد صدقهٔ فطر نیز
ملازم بارباب عقل و تمیز

درآورد از حق باهل ثبات
همانسال جبرئیل امر زکوة

همانسال آمد ز ایزد تعال
در اسلام امر قتال و جدال

ذکر سریهٔ عبد الله بن جحش رضی الله عنه

همانسال عبد الله حق پرست
بقصد سریه میان ببست

برون راند از شهر با هشت فرد
سوی بطن نخله شده ره نورد

نمودار شد یک بیک پیش شان
یکی قافله از قریش آن زمان

در آن قافله عمرو بود و حکم
بدان هر دو عثمان مخزوم هم

چو شیران اسلام دیدندشان
بصف مصف در کشیدند بستان

چو سیلی بر آن دشمنان ریختند
بیکره چو طوفان بر انگیختند

کشیدند شمشیر آتش فشان
فشاندند آتش بر آن سرکشان

ز برق آتش افروخت تیغ جواب
بگردون طپیدن گرفت آفتاب

زبانی که شمشیر جان سوز داشت / زبانی که تیر جگر دوز داشت

بیفتاد دشمن بگرداب غم / بزد در جهان شعلهٔ نار الم

بسهم سهام جگر دوز شان / بسیل سیوف جگر سوز شان

ز جنبش فرو ماند چرخ برین / تب و لرزه افتاد اندر زمین

بزد آنقدر آتش کین زبان / کزین آب گردان برآمد دخان

چو پیکان جبل جا بگیر آمده / دل تیره از وی منیر آمده

بر آن تیر کز دین جگر دوز شد / چو دین کافران را دل افروز شد

ز غرییدن شان چو شیر اجم / اصم گشته دشمن بشهر اصم

برون راند و افتد ز اسپ جواب / بدستش یکی تیغ چون آفتاب

سوی عسکر آمد چو شیر عرین / فکندش یکی حمله بر زمین

برنگ سیه مرد بروی دوید / بخنجر سر آن سیه او برید

گرفتند گردان وران دار گیر / حکم ابن کیسان و عثمان اسیر

دگر کافران بد اندیش شان / گریزان برفتند از پیش شان

چو بر بد خیالی شد از غم جدا / غنیمت گرفتند مال و منال

برفتند چون هر دو دشمن به بند / برشاه فیروز بخت ارجمند

چو کردند حالش بماه حرام | ندیدش جواب آن شفیع امام
در سرزنش بر رخ شان گشود | ز رحمت بیالود نمک در آمد فرود
حکم عبده حکم آن شاه شد | ز احکام اسلام آگاه شد
ز اسلام عثمان نشد بهره جو | بجز در ضلالت نبد مرگ او
بدانگونه شیران خنجر گذار | دو بیت بقتل عدو چند بار
بهمان غزوه کوز و در آن سال سر | بواط است و ابوا عشیره دگر

در طلوع بدر غزوه بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بداختر چون ماه نو از آن

بهمان سال احمد لوا بر فراخت | پی غزوه بدر تا بدر تاخت
جهانی بمانند شب تنگ و تار | از آن غزوه بدر شد تابدار
از آن بدر در یافت آفاق تاب | درخشنده شد خلق چون آفتاب
با ثنا عشر از مه روزه شاه | ز برج مدینه بر آمد چو ماه
قتالی که واقع شد اندر میان | با دینه و در بقعه هم بود آن
چو راند از مدینه پی کارزار | پی ره در آن شه بسپرد کار
درین غزوه بودند در کار او | چه صحب هجرت چه انصار او
ز انصار انجا که ارباب دین | دو صد بوده وسی و شش بیقین

ز اصحاب هجرت بدین آن زمان — همه هفت و هفتاد بد بیگمان
ولیکن کسانی که عازم بدند — در آن جنگ با وی ملازم بدند
نبودند جز سیصد و پنج مرد — همه چابک و تیز گاه نبرد
مهاجر در آن بود هفتاد کس — ز انصار بودند باقی و بس
بماندند از بهر عذری جدا — دگر هشت کس از رسول خدا
مهاجر سه و پنج انصار از آن — ولی احمد از همرهان خواندشان
چو از جنگجویان سخن رانده اند — از آن سیصد و سیزده خوانده اند
شتر اندر آن فوج هفتاد بود — ز اسپان سه از روی تعداد بود
زره شش بد و هشت تیغ از شمار — دو کس بر یک اشتر شدندی سوار
چو نزدیک بدر آمد از راه جیش — به پیش آمدش قافله از قریش
بفرمود با مردم کاروان — که پیش آمدست این زمان کاروان
ز اندازه و حد بود بیشتر — در این کاروان زر و سیم و گهر
بنا به تجارتش نمودن درنگ — گر ایزد از وی دهد آوری به چنگ
ابوجهل زد امر آن کار ساخت — روان گشت و اسباب پیکار ساخت
سر قافله بد بو حنظله — که سر بر نداشت بر خط او قافله

چو از قصد پیغمبر آگاه شد — رخ سرخ او زرد چون کاه شد

چو بشنید کامد محمد به پیش — فرو ماند آشفته در کار خویش

بدان جمع انبوه مانند سیل — بتازش سوی مکه بنمود میل

فرو بسته بودش نفس آن نفس — سوی مکه در دم فرستاد کس

چو بوجهل از عقل و دانش تهی — رسیدش ازین داوری آگهی

بگفتا که باکی درین امر نیست — گر این قافله قافلهٔ عمر نیست

محمد بداند که این کاروان — بود همچو آن کاروان ناتوان

خود این کاروان دیگر است از شمار — پدیدار گردد بر وقت کار

ازان خواب کش عاتکه دیده بود — ز عباس از آن پیش بشنیده بود

بترسید و از کبر برداشت سر — که جاء القضا بود و عمی البصر

امیه نمی‌خواست بیرون شدن — کمربستهٔ نهمت حق شدن

ابوجهل از جا کشیدش بزور — که با خود همی خواست بردن بگور

برون آمد از مکه آن نابکار — بهمراهی او ز گردان هزار

همه در دلیری چو سام و نریم — ز دستان شده [illegible]

بخونریزی از چو ذره تیزتر — ز برزین بجنگ آتش انگیزتر

چو بر نام وانباش در وقت جنگ | بر نمط بشوق تن بخون تیز جنگ
بصد نخوت وکبر لشکر براند | بسوی تیمبر تکاور براند
فرس صد بد و بود مقصد بعیر | برون بود زاندازه شمشیر و تیر
زمین کز پی جنگ در جوشش بود | سوار و پیاده زره پوش بود
زکبر و ز نخوت برآورده سر | ترنم سروده بجهر رهگذر
زنان نواگر برآورده جوش | برآورده از زیر و از بم خروش
کشیده بره تا صفاهان نوا | زده راه عشاق در پرده ها
قدشان چو سرو سهی از بهی | بخوبی زده راه سرو سهی
بهر نغمه بر سینه ناوک زده | بگنجشک راه حکاوک زده
بهر جا بهی راند آفت کنان | صفا دید خود را ضبا کنان
برآورده شوری بصحرا چو بحر | نه دوده بستر کرده بر روز نحر
ز بس جرعه ریزی آن دلکشان | شد اقطار هامون همه خون فشان
روان شد چو بشنو پیین آن انجیا | فرود آمد از آسمان جبرئیل
خبر داد از گرمی کارشان | ز بدخواهی و زشتکاریشان
در زنده شد تاج پیغمبران | یکی انجمن کرد از سروران

بگفت ای کمربسته کار دین — به تیمار از بعد بنیاد دین

شود این هر دو جمع اندیش شما — جگر خسته تیر کیش شما

ازین هر دو یک را بما وعده کرد — خدائی که یاری کند در نبرد

چگوئید اکنون مجادل شوید — و یا در دگر کار شغل شوید

چو بودند آن مردم کاروان — کمربسته غارت کاروان

بگفتند ما را ازین بیشتر — چرا از ره کین ندادی خبر

که اسباب هیجا همه ساختیم — بمیدان پرخاش صف تاختیم

همان به که تازش کنیم این زمان — بتازیم جز در پی کاروان

بفرمود آن کاروان شه ز راه — درآورد واجب طعون سپاه

[illegible] ازین دار و گیر — [illegible] کاروان رهگیر

برفتند [illegible] — [illegible] خنگ [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گشاد آن زمان سعد عباده لب　　باستاد در پیش او از ادب

بگفت ای شهنشاه عالی نژاد　　عدوی تو پیوسته بی آب باد

هر آن رای کان دلپسند تو شد　　هویدا ز طبع بلند تو شد

نه پیچیم گردن بدو یکرهیم　　بگوش دل و جان خود بشنویم

اگر سوی دریا روی بی درنگ　　نخواهیم زو جز بدین تو چنگ

وگر سوی خشکی نمائی بسیج　　ز فرمان تو سر نتابیم هیچ

چو این نکته سعد را سعد گفت　　ز بس دل بخوشی روی شه بر شکفت

پس آنگاه مقداد بن عمرو خاست　　که چون قد خود بود در کار راست

بگفت ای امان زمین و زمان　　نداریم الا بذاتت امان

بهر سو که خواهی جهاندن فرس　　بهمراه تست باشیم و بس

هر آن راه کش پی سپری بسپریم　　چو گرد از قدمهای تو نگذریم

نخواهیم گفتن تو شو تیز گام　　نیاریم گردن ازینجا خرام

نگوئیم بشتاب از بهر جنگ　　نیاریم در جنگ جستن درنگ

چو زینگونه برگفت آن نیکمرد　　پسندید احمد تبسم بکرد

بفرمود آنگه چستی کنید　　بمیدان چالش درستی کنید

ازین کاردان یا قریش عنود — بما منفعت باشد و نفع و سود

بگفت این و پس راه پیجا گرفت — بنزدیک بدر آمد و جا گرفت

چو دیدند کفار نا خوب کیش — شهنشاه دین را روان سوی خویش

سوی بدر کردند جولان همه — ازان سو فرود آمدند آنهمه

گرفتند هر برکه و آب گیر — کشیدند از شادمانی نفیر

سوادیکه در بند اصحاب بود — نشان در وی از آب نایاب بود

ز بس تشنگی خلق را غم گرفت — دران موضع غم غم نم گرفت

ازان واویگاه اندوه و غم — برآورد وسواس شیطان علم

فرو بردن شتر خناس را — بشست ابر بارنده وسواس را

برآسود دلها نو سود تاب — ببارید ابر و روان گشت آب

زمینی که بودند اعدا درو — پدید آمده گل بهر جا درو

چو شد خاک آنجمله صحرا گل — چو خر مانده آن کافران پا بگل

ازین سو چو بود آن زمین ریگ دار — نبود آب را اندر انجا قرار

دران بارش سخت محکم بماند — خلیلش بگشت و مسلم بماند

ز هر دل غم و رنج شد و ازو — طمانیتی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم روز تاب | سوی عرصه بدر آمد جهان

بروی زمین دست بر کشود | محل هلاک عدو مینمود

عدو چون در آن رزمگه پا کشاد | بهر جا که او گفت آنجا فتاد

نبهر نشست رسول انام | عریشی بنا کرده صحب کرام

درو بودی آنخسرو دین پناه | همی داشت سعدش ز دشمن نگاه

یکی روز کاندر سواد سپهر | درخشید از تیغ که تیغ مهر

چنان شعله زد آتش از هر کنار | که افتاد در خرمن شب شرار

بصف مصف تاخت سلطان دین | سبب لشکر خصم جست از کمین

رسیدند کفار از هر طرف | وز آن قوم صف صف کشیدند صف

بمیدان دو بدند چون پیل مست | کمانها بشست و سنانها بدست

چو دید اندر آن اهل جور و جفا | برآورد دست دعا مصطفا

بگفت ای عدو سوز بدخواه کش | رسیدند کفار بی عقل و هش

ببستند صف با کمان و کمند | کشیدند تیغ و کشادند بند

تو فیروزمندی بهر کار کن | عدو را تبه کن ز اخوار کن

یکی [illegible] آنخسرو [illegible] | [illegible]

بفرمود تا باشید بر جای خویش — مجنبید تا من بگویم ز پیش

اگر دشمنان ترکتازی کنند — بتازند و پیکار سازی کنند

به تیر و کمان برگشایید دست — بمانید بر جای چون شیر مست

دلیران بفرمان شاه دین — نجنبیده از جای خود چون زمین

ز لشکر که کافران عنید — برون عتبه و شیبه راند و ولید

ستادند اندر میان دو فوج — شقاوت همی زد از آن سر بموج

چو خون گشته رخسارشان از غضب — همی کرد هر یک مبارز طلب

برون آمدند از صف دین بدر — سه گرد تنومند چون شیر نر

معاذ و عدو سوز و عوف دلیر — در آن هر دو ابن حارث چو شیر

قوی دست و زور آور و تیغ زن — قوی بازو و پردل و صف شکن

چو از کین برآورده تیغ چو مهر — سپهرم فرو کرده سر چون سپهر

بران دیو طبعان ز خیم پلنگ — دویدند بر قصد کین بیدرنگ

ز سوزندگی تاب پیکانشان — فکندند آتش سهم در جانشان

بگفتند کای مردم گرم خیز — کدامید کاینجا رسیدید تیز

بگفتند ما چاکران رسول — ز انصار و فرمانبران رسول

بگفتند ما را درین کارزار | نباشد کنون با شما هیچ کار
درین داوریکه که رانیم پیش | بخواهیم ابنای اعمام خویش
چو آن چیره گردان گردن شکن | که می سوخت از سهم شان اهرمن
ندیدند شان سوی خود کام و ناز | سوی لشکر دین برفتند باز
علی و عبیده برون شد ز صف | بدان هر دو تن حمزه پر شرف
عبیده سوی عتبه چالش نمود | روان حمزه شد جانب شیبه زود
علی ولی شد بسوی ولید | شد از تیغشان نیل او ناپدید
بیک جنبش حمزهٔ نامجو | فشاندند بر خاک خون عدو
عبیده چو برداشت تیغ ستیز | بزد عتبه بر وی یکی تیغ تیز
ازان ضربت سخت بر جا فتاد | بساق آمدش زخم و از پا فتاد
چو دیدند آن هر دو شیر ژیان | بکشتند عدو را به تیغ و سنان
چو از کشتن عتبه پرداختند | به نزد عبیده فرس تاختند
بدیدندش افتاده در خون زپا | ببردند او را بسوی مصطفا
عبیده چو آمد بر شاه دین | بگفت ای جگرسوز بدخواه دین
نباشد مرا از شهادت نشان | بگفتا بلی ای سعادت نشان

که باز گشت آن همایون شمیم ‌ ‌ بوادی صفرا شد اندر ارم
ز صفرای محنت بصفرا برست ‌ ‌ بدان آرزوی حمر الجنت نشست
معاذ و معوذ آن دو یکتا پسر ‌ ‌ عفوناکش و ابن عفرا بدند
بگو تاب قد و جسم توان ‌ ‌ عدو بوده از سهمشان ناتوان
عدو سوز و زور آور و تیغ زن ‌ ‌ قوی بازو و پردل و صف شکن
چو از کین برآورد تیغ چو مهر ‌ ‌ سپهرم فرو کرده هم چون سپهر
بجزم ابوجهل جازم شدند ‌ ‌ بجستند و با وی ملازم شدند
زدندش به شمشیر چون اژدها ‌ ‌ ربودند آن اژدها را ز جا
چنان ضربتی زد معاذش بدم ‌ ‌ که شد چون قلم قطع ساق قدم
بیک ضرب شمشیر چون آذرش ‌ ‌ نمود ابن عفرا چو خون احمرش
چو آن شمشیر برنده بر وی براند ‌ ‌ ز پا آمد و بی سر و پا بماند
ز جا عکرمه بن ابوجهل جست ‌ ‌ بزد ضربتی بر وی از زور دست
چنان زد برو زخم آن کینه ساز ‌ ‌ که دست وی از دوش گردید باز
بجنبید از جا معاذ دلیر ‌ ‌ برآند شمشیر بران چو شیر
معوذ دلاور ز کار جنان ‌ ‌ ز جا جست بهر شکار جنان

بسوی ابو جهل سر تخت تاخت — برانگیخت شمشیر و سر برفراخت

چنان زد بر او ضربتی جانگزای — که در خون طپید آن عدوی خدای

بخون گرچه همچون شفق مانده بود — هنوز اندرو یک رمق مانده بود

دویدند آن هر دو بدخواه سوز — بشادی بسوی خسرو دین فروز

نمودند کان در ضلالت غریق — روان کرد بکه بنار الحریق

روان ابن مسعود آنجا رسید — سر نحس آن بی سر و پا برید

چو بر حنجرش خنجر کین نهاد — بصد اندوه و غم زبان بر گشاد

که افسوس ازین غم طپد جان مرا — که کشتند این قوم دهقان مرا

عجب دارم از کار آن سنگدل — که سنگش نشد نرم در زیر گل

پس آن ابن مسعود منحوس کاه — سر آن گدا برد نزدیک شاه

شه عالم از دلخوشی بر شگفت — سپاس خداوند داور گفت

چو دید آنچنان لطف جان آفرین — بشکرانه بنهاد سر بر زمین

چو عکاشه از بهر پیکار جست — بدست اندرش تیغ بران شکست

در آمد بر احمد آن جنگجو — یکی چوبکی داد در دست او

شد آن چوب شمشیر چون برگرفت — فرو ماند عکاشه زان در شگفت

بمیدان چو از هر بجا دوید — بران تیغ سرهای اعدا برید
ز بس دید از وعون در وقت کار — نمی خواند جز عون نقش آن هوشیار
دران جنگ آتش بگردان فکند — تزلزل بگردون گردان فکند
ز بس جوش زد خون گردن کشان — فرو مانده اندر شفق زو نشان
یکی گفت ماه دیگری گفت هین — ازین هین و ماه گشته لرزان زمین
ز ابر کف سروران بیدریغ — ببارید باران پیکان و تیغ
ازان بارش سخت آشوب بار — همی رست صد فتنه نو ز خاک
ز هر سو مدد کردن اهل کار — ملایک رسیدند از هر کنار
دویدند پر لشکر اهرمن — فکندند در جان دشمن شکن
نمودند چالش بصف قتال — کشیدند تیغ و کشادند بال
بتیغ چو آتش که ما آب بود — ز هر دو دمانی برآورد دود
بگردن در افتاده هر گردنی — روان خون روان گشته از هر تیغی
چو نوری برافروخت نار ستیز — بزد سر بران خاکیان رستخیز
ز بس تیر فولاد انداختند — ز بس گرز آهن بر افراختند
بخستند دلهای چالشگران — شکستند سرهای زور آوران

گرفتند بازو و بنو و کهن / بکندند کفار را بیخ و بن

ز بس گرد برخاست از هر طرف / ز تابش کمین برآورد تف

بجنبید گرفت آسمان بر زمین / زمین شد بجای سپهر برین

همه سنگ پاره ستاره شده / ستاره همه سنگپاره شده

کواکب بروی زمین راه جو / مواکب بچرخ برین تیزرو

بغلطید در خون بروی زمی / ز تیغ ملایک همه آدمی

بخونریزی بدسگالان سروش / دران معرکه برکشید خروش

فتادند پیش ملایک زبون / همه مردم دیوسیرت نگون

بتحقیق معنیت این مقال / بود لفظ اذ تستغیثون دال

ازان ابن حارث چو واکرد لب / بپیچید بر خویشتن بولهب

اگرچه بود رابع آن عم بجور / بخاک مذلت فتاد و بمرد

ذکر حصول غنایم و کیفیت گرفتاری کفار و بازگشت از بدر و حالات دیگر در جمع آنحضرت صلی الله علیه و سلم

دران جنگ کز کافران تاب برد / همه خصم بی آب را آب برد

ز کفار هفتاد کس شد اسیر / برفتند هفتاد کس در سعیر

ازان مردگان بیست و چار اشقیا / بیفگند در چه شه انبیا

و اکنون که خلاف مقصود می‌بینم بو سطاء پریشان خاطرم و آن سرور صلعم در برابر این سخن

حذیفه چو گردید ازان دردمند / بدست دعا برکشیدش ز بند

چو در حق عباس ازو شد خطا / بروز جزا مه بپرداز عطا

بباغ ارم رفته زان ساده دشت / مهاجر کشش حق اهل انصار گشت

شهنشاه دشمن کش تاجور / کرم بخت اندر رکابش ظفر

بران کافران چون غنیمت نمود / سه روز اندر انجا اقامت نمود

سیوم روز خورشید عالم نورد / چو از ظلمت شب برآورد گرد

برافراخت افسر بچرخ بلند / نگاور ز مشرق بمغرب فکند

برون آمد از بدر شاه انام / چو بدری که آید برون از غمام

روان شد از انجا که آمد فرود / بسوی مدینه توجه نمود

ازان جنگ کافتاده دشمن برنج / همه کس بجز داد برداشت گنج

صحابه ز بس مال و زر یافتند / دل خود ز غم بی اثر یافتند

هر انکس که بود از غم فاقه نال / توانگر شد از فرط مال و منال

هر آنکس که میدید مالش ز غم / همه مالش از مال شد کم ز کم

هران دل که از بینوائی شکست / درستی شد از بخشش بر بدست

ز کوپال گردان وران دست برد / زر نقد آمد که نتوان شمرد

ز جنبش کمان و ز جنبش حسام
بجنبد آنکه آمد از آن بر دوام

در افتاده انبارے از درع و خود
سلاح و سلب خود نه زاندازه بود

تکاور سمندان بجاکالگام
هیونان تازنده خوش خرام

ز گاو و ز اشتر شمارے نبود
بجز جلد و چند بکارے نبود

در آنوقت آن شاه والا تبار
بجست از غنایم بجز ذو الفقار

علی چون همی بُد بدین حق‌کشش
بدو داد در غزوۀ خندقش

ازان فتح کاسلام را دست داد
همه کافران را طرب شد زیاد

ازان درد و غم کرد عشرت پلید
در بلاے اسلام بو حنظله

دران وقت چون بود در اسلام دور
فرو مانده در فتح اسلام سور

ازان کار از بسکه خونخوار شد
بروز احد اصل پیکار شد

یلانی که در جنگ بند آمدند
در آنکه بخم کمند آمدند

همه دست هاشان فرو بسته سخت
کشیدند همراه بغداد درخت

چنان سخت کردند شد و ثاق
که شد طاقت هر رسن بسته طاق

در آن منزلیکه آمد آنجا فرود
کشیدند شان را و بستند زود

دران بستگان بود عباس هم
بصد خستگی ناله میزد ز غم

ز خرگاه سلطان عالمپناه ‌‌ ز بس متصل بود زندان‌شان
ز نالیدن او و زآن رنج و تاب ‌‌ بشب شاه عالم نمی‌برد خواب
ز بس نالش او بد بانگ بلند ‌‌ حزین خاطرش بود و دل دردمند
چو دیدند انصار خدمت‌گزار ‌‌ دل مصطفی را بدان اضطرار
برفتند و گفتند کای شاه دین ‌‌ چرا خاطرت هست اندوهگین
بفرمود از نالهٔ عم من ‌‌ بیفزود اندوه من غم من
چو انصار از اینگونه کردند گوش ‌‌ بآزردن او نکردند جوش
بآسایش خسته پرداختند ‌‌ گران بند او را سبک ساختند
چو آسودگی یافت زان بند و درد ‌‌ برآسود و بر جای خود خواب کرد
بفرمود احمد ندانم که چون ‌‌ نمی‌یابم آسودگی از عمم کنون
بگفتند بندش سبک ساختیم ‌‌ بدان خسته از رفق پرداختیم
بفرمود تا بند هر بسته را ‌‌ سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با ...
... فدیه گرفتن از ایشان و به زر آزادن ...

چو در وقت صبح ... ‌‌ ... بلند سپهر

ازان پس که گنج کواکب نشاند | رها کرد شب را وز پیش راند

شد دین برآمد بر اورنگ خویش | نشستند یاران سر افکنده پیش

ز صدیق پرسید در بار شان | که حرفی زن از چاره کار شان

برآریم شمشیر و گردن زنیم | و یا فدیه بستانده و تن زنیم

بفرمود صدیق رد تن نفس | گذشتن ز زر فدیه بستان و بس

دم تیغ بر گردن شان مران | که باشد که زین زمره کافران

قوی بازوی از ره پیروی | بدین آید و سازد این را قوی

بهر کار چالاک دستی کند | ز باطل رهد حق پرستی کند

چو بشنید از نیکو نیکیهان خدیو | ز صدیق حق گوی بی مکر و ریو

پسند بد و سوی عمر کرد روی | که ای بخت صوب آید اکنون بگوی

بفرمود فاروق دشمن گداز | که این خلق بیچاره را چاره ساز

خود این بستگان در هلاکت سزاند | که ... جهان ... سر زنند

ز فدیه بپیچی رخ و بر آر تیغ | بزن گردن کافران بی دریغ

بشمشیر گردن شان زدن | که بر سنگ جز سنگ نتوان زدن

[illegible]

هر آنکس که در سینه گر مهر نمود | نشاید بدان مشک نرمی نمود
چو آید از آنگونه گردن زنی | گشاید بهم گردنی گردنی
تو خود بی نیازی ز مال و منال | سر سرکشان ساخته پایمال
بفرمای تا هر کس آید به پیش | برد خویش خود را سلطان دست خویش
یمن ده کسی را که خویش منست | که آن خویش بیگانه پیش منست
کسی را که خویشی است با حیدرش | سپاری بدو تا ببرد سرش
کسی را که با حمزه پیوند است | بدو ده که گردنش بر رد به تیغ
بدو گفت احمد که از سر نشست | به بدخواه چون نوح داری سرشت
ببخشند ای از کرد ار رستان | نداری سری جز سر عزدستان
ابوبکر گفت خوی جوانت | براهیم را شفقت گریست
بجز نغمه نباید ز بدخواه خواست | رزا را کرامت در آید بیست
ز آن پس نکو باید اندیشه کرد | همان نزد ابوبکر در بیشه کرد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرفت احمد از دیگران سیم و زر — دو تن را ازان جمع ببرید سر

چو فارغ شد از کار خیر الانام — در ایام آخر ز ماهِ صیام

بتاریخ اول ز شوال زید — فرستاد در شهر یثرب نوید

توقیکه بنهاده شد زیر خاک — رقیه بنت شاه آن مرد پاک

رسید از پی شادی و غم پدید — در آمد پی سور ماتم بدید

چو در شهر پیغمبر پاک شد — ازان واقعه سخت غمناک شد

بقبر تنش نشست و ز چشمان تر — فرو ریخت چون ابر نیسان گهر

بشهر مدینه چو رو کرد شاه — دویدند اهل مدینه براه

برو جا چو آمد بفتح و فتوح — فدا کرده نزدیک رو جان و روح

بیره ندا ورا از روی نشاط — بشهر مدینه بصد انبساط

چو در شهر آن شاه بر جود شد — غمی کان زمان بود نابود شد

بمانسا آمد برون همچو شیر — بقصد سریه عمیر دلیر

چه شد بنت مروان ز تیغش هلاک — در آمد بر شاه بی ترس و باک

عمیر ینکه کسی دیده بود — جدا از ضعف بهر گردیده بود

چو در روز شنبه پیش عمر و ظهر بعد — رسول خدا خواند اورا بصیر

همانسال شد سالم پهلوان / که بو عفک کشتش اندر زمان

همانسال شد غزوه قرقره / که شد شیر از ترس آهو بره

همانسال شد غزوه قینقاع / کزو یافت دین خدا ارتفاع

بنو قینقاع اندران کارزار / بماندند آشفته و دل فگار

چو عبد الله ابن ابی بن سلول / بالحاح پرداخت پیش رسول

گذشت از سر خون آن خون کشان / سوی شهر شد از پی سرکشان

چو آمد از ان غزوه در شهر باز / بعید ضحی کرد ادای نماز

برون آمد انگه ز شهر صفر / بجنگ سویق آن شه دادگر

همانسال عبد الله ابن جبیر / ز مادر پدید آمد از روی خیر

بشوال زاد آن نکو کار مرد / شد از زادنش کم همه غم و درد

بدو شادمان شد دل عالمی / نماند اندرون دل کس غمی

بیا ساقیا تا بکی انتظار / بمن ده یکی ساغری تابدار

بود زان می تاب به سرور / شود از دلم درد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم ز هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم شد بغزوه ذی امر

چو نیکو بود خنجر آمیختن ‌ ‌ ‌ ‌ عدو را که جنگ خون ریختن

پی جنگ رایت برافراشتن ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را که شد رام نگذاشتن

بدان تا عدو در نتازد بقهر ‌ ‌ ‌ ‌ یکی را خلیفه نمودن بشهر

کسی را که جز کین خود راه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ز کار خطا دست کوتاه نیست

بشمشیر کین کردن او را هلاک ‌ ‌ ‌ ‌ ته کعب مالیدنش همچو خاک

بجو نریز بدخواه خود تاختن ‌ ‌ ‌ ‌ بهر حیله از پا در انداختن

بهر غزوه و هر سریه ز کین ‌ ‌ ‌ ‌ بریدن سر خصم ناپاک دین

بکاری که شد حسب دلخواه خویش ‌ ‌ ‌ ‌ گشادن بعشرتگری راه خویش

نترسیدن از هیچ خصم نژند ‌ ‌ ‌ ‌ اگر هست الوند و پولادوند

اگر دست بر وی نگردد بکار ‌ ‌ ‌ ‌ بمهلت برآوردن از وی دمار

اگر دشمنی حیلتی ساز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در مکر و سالوس را باز کرد

دعا کرد و برداشت شمشیر کین ‌ ‌ ‌ ‌ رسانید ایذا باصحاب دین

باهستگی کار او ساختن ‌ ‌ ‌ ‌ بشمشیر تیزش سر انداختن

براندن سوی دشمنان حمله ‌ ‌ ‌ ‌ بتاراج دادن همه قافله

چنین گفت آزادی نغز گو ‌ ‌ ‌ ‌ که جان می‌دهد گفته نغز او

که در سال سیوم نبی زمان
خبر یافت از گفتهٔ مخبران

که در ذی امر مجمعی از خصام
گرفتند بر قصد هیجا مقام

فرو بست بر قتل اعدا کمر
بر آمد پی غزوه ذی امر

بشهر مدینه ز خوف حسود
خلیفه سیوم را خلیفه نمود

سوی ذی امر شد پی کارزار
بدو چار صد بود و پنجه سوار

گروهی که در ذی امر جمع بود
گریزان شد از پیش مانند دود

به نجد آمدش اندران بادیه
نکو منظری از بنی ثعلبه

پذیرفت حکم نبی را بجان
بدین آمد از کفر اندر زمان

چو احمد نشانی ز دشمن ندید
بزیر درختی شد و آرمید

به تنهائی آن جان تن‌های ما
فرو بست یک لمحه چشم‌ها

حسودان که بودند از وی ستوه
بدیدند تنهاش از تیغ کوه

بدعثور کو بود سالارشان
بهر داوری مرجع کارشان

نمودند کان شاه فیروز بخت
نخفته است تنها بزیر درخت

فتاده است تنها ز لشکر چو هور
همه اهل لشکر ازو مانده دور

چو دعثور ازانکه تنهاش دید
بر آهیخت شمشیر و بر وی دوید

چو آمد بنزدیک روحش بشاد | برآورد شمشیر و بازو گشاد

بتنه گفت کای بیجا کلامت بگو | مر باز دارد ز خونریز تو

بغیر خود حق باز دارد ترا | بایذای من کی گذارد ترا

درین گفتگو بد که روح الامین | فرود آمد از آسمان بر زمین

بزد دست بر سینه او بدم | بیفتاد دعثور و شمشیر هم

بیک مصطفا تیغ او در ربود | بدو گفت کای بدسگال عنود

بگو با من اکنون که در این زمین | کرامت امان بخشد از تیغ من

بگفتا کسی نیست ای مقتدا | تو هستی رسول و حبیب خدا

پس احمد بدو تیغ بران بداد | گرتا شد سوی لشکر خود چو باد

فرود آمد از کوه با آن همه | گشتند با او مسلمان همه

چو زینگار رشد شاه دین شد بجهر | بصد شادمانی در آمد بشهر

همان که ز فرمان احمد دوید | محمد سر کعب در شب برید

بهم سال آن شاه آفاق گیر | بسوی فرع رفت با تیغ و تیر

چو دیدند بر شوکت و جاه او | گریزان شده فوج بدخواه او

چو فوج عدو را در آنجا ندید | روان گشت تا در مدینه رسید

[illegible] شد سوی کار [illegible] | چو شیری که [illegible]

چو آمد به پیکار آن نامدار | گریزان شد [illegible]

همه دل [illegible] | [illegible] نزدیک [illegible]

چو خصم خدا بود [illegible] | [illegible]

روان گشت عبدالله از امر شاه | [illegible]

به تنهائی از پا درآمد [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

وزان کشتگان [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

چو فارغ شد از کشتن [illegible] | [illegible] شد [illegible]

چو پیش سر سروران جای یافت | بدین پایه و قوت پای یافت

همانسال کافاق معمور بود | سموم نوایب ز دور [illegible] بود

بروئید از رحمت ذوالمنن | [illegible] سیادت نبات حسن

همانسال عثمان مرحوم را | [illegible] دام [illegible] را

همانسال حفصه ز روی قبول | درآمد بعقد نکاح رسول

همانسال [illegible] زینب حق پرست | [illegible] خدا [illegible]

الاخذ فی بیان غزوة الاحد

همان سال از بهر جنگ احد   برون آمد آن شاه با فوج خود

چو ابرش ببد خواه بد حال غم   ازان شهر در نصف شوال انغم

بیانش چنانست کاهل ضلال   چو از بدر دیدند رنج و نکال

بصد خواری از بدر بگریختند   زغم خاک بر فرق سر ریختند

فتادند اهل عرب زان بلا   چو صفوان و چون عکرمه در عنا

چو خویشان ایشان دران کارزار   بمردند و بردند ننگه بنار

بخون مار ایشان بخوردند پیچ   پی جنگ کردند یکسر بسیچ

قوی بازوان بهر اسلام خشند   بتجهیز لشکر بپرداختند

فراهم شد از هر کران کردنی   فزیه زبر زری لبشوش تنی

چو شد باهم آن لشکر پر جوش   برآورد برسان دریا خروش

نبودند گردان ز روی شمار   که عرض لشکر کم از سه هزار

همه زورمندان چالاک دست   کمر بسته بر حق و باطل پرست

چو درندگان کینه جو آمده   بدرندگی تیز لو آمده

بپیکر سستنه بصورت کریه   زبس جهل با دیو زنگی شبیه

بمانده ز راه هدایت برون   لولو الیه * هم یحجون

خبر داد از کینهٔ اختلاص شیان ‌‌ ‌ چو انعام چه عام و چه خاص شان

محیل و سماجت گر و بدخصال ‌ ‌ ذلیل و دلیل سبیل ضلال

فکنده ز تندی بابرو گره ‌ ‌ بپوشیده هفصد از ایشان زره

دران کاروساران بے اعتبار ‌ ‌ دوصد بود اسپ و شتر سه هزار

دران جمع کانبوه عصات بود ‌ ‌ ده و پنج بود درج رجورت بود

چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ ‌ ‌ نهادند سر سوی ره بیدرنگ

دران وقت عباس در مکه بود ‌ ‌ بجوش آمد از جوش فوج حسود

ز اندازهٔ فوج و اسباب شان ‌ ‌ فرستاده نامه بشاه جهان

سبک قاصد آن نامه در دست کرد ‌ ‌ برنگ عقابی ز جا جست کرد

در آورد در پیش آن دین فیروز ‌ ‌ روان خط عباس را در سه روز

چو احمد از آن کار آگاه شد ‌ ‌ پناهنده در حق ز بدخواه شد

ازان سوی کفار چون رود نیل ‌ ‌ رسیدند تا قدر شش پنج میل

دران راه چون آن گروه عنید ‌ ‌ بمنزلگه ذی الحلیفه رسید

ازان پس که تازان چه دو و آمدند ‌ ‌ سه روز اندر انجا فرود آمدند

فرستاد جناب رادین پناه ‌ ‌ ز بهر خبر اندران عرصه گاه

ازان سان که شد ... بیهوش	خبر برد ازان فوج لشکر ...
نفرمود آن انس و جان را دلیل	بجز حسبنا الله نعم الوکیل
تثبت بالله فی کل حال	اعوذ بحی الذی لا یزال
چو روز چهارم ز بین ...	برآورد رایت بچرخ بلند
ز لشکر گه خود سپاه عدو	سوی شاه آفاق بنهاده رو
بصحرا در از کوه زود آمدند	به پیش مدینه فرود آمدند
چو ظلمت شب تاخت بر قصد ماه	جهان گشت چون عارض ...
ز هر جانبی کوکب آمد عیان	ببام فلک ماه را دیده بان
[illegible]	نشستند بر گرد پیغامبر
[illegible] ز ایمن شدند	حراست گر خسرو دین شدند
[illegible] زمان	بمانند استاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب را و سراسیمه گردیدن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریص کردن تنی چند مثل حمزه و سعد بن عباده و دیگر صحابه رضی الله عنهما به بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر ...	انجم ... رفت سوی سپهر

شهنشاه عالم برآمد ز خواب / نشستند پیش وی اهل صواب

چو شد انجمن ز انجم آراسته / دل افروز چون ماه ناکاسته

بفرمود سلطان اهل عرب / که خوابی عجب دیده ام وقت شب

چنانم نمودند اندر منام / که مذبوح گردند گاوان تمام

بسا گاو کانجا ز پا اوفتاد / بشمشیر من رخنه ها اوفتاد

گرفتم در آن بیقراری قرار / زدم دست در درع پس استوار

ازان خواب مردم هراسان شدند / بتعبیر آن خلق حیران شدند

بر آن یافت رای صحابه قرار / که ناید برون پی کارزار

هم از شهر دشمن گدازی کنند / بدان فوج بیکار سازی کنند

مگر حمزه و سعد بدخواه کش / نبودند از بودن شهر خوش

بگفتند اگر جنگ ازینجا کنیم / نیائیم بیرون و بیجا کنیم

معاند که رنجد ز اقبال ما / کند حمل بر ضعف احوال ما

ازین پیش در بدر کمتر بدیم / بجد فرخی بس دلاور بدیم

چو آمد پی جنگ خصم نژند / سرانجام گشتیم فیروزمند

کنون قوت ماست ز انداره بیش / چه آید ز خصم نکوهیده کیش

همان به که سرها بجولان نهیم سر از شهر سوی بیابان نهیم

بمیدان گرائیم چون شیر مست برآریم رایت ندادیم دست

بسلطان دین مالک ابن سنان بگفت ای ظفر را بدستت عنان

بحق گزد و احوال خالی نیم بهر یک درآینده سکانی نیم

یکی فتح و دیگر شهادت بود درین هردو ما را سعادت بود

بغرید حمزه چو شیر عرین که ای از تو قوت پذیرفته دین

بآن حق که دست قرین بتو دل و جان ما کرد قربان بتو

بنحو بدست دین ربی صوم را جز که بخون ریزد این قوم را

برادر پیغمبر مالک نو که ای از تو حاجات عالم روا

تو کاری که خود بوجه بد وسا من آن کاولیاء اقدل کوش

بفرمای تا بجه چون شوم چو کار مهمان به که قربان شوم

بآن حق که جز وی نباشد خدای بجنبت شوم این زمان رهنمای

بفرمود احمد چه دانی بگوی که خواهی بجنت شدن تیزپوی

بگفت ای اگر کشتم شد بکار خدا و رسول خدا

توفیق جولان زنم ه بدو بگردانم از تیغ ما از تیر رو

بغز مو داری چنین ست کار	تو را تو باشد بدار القرار
چو شتافت بر خصم بی ترس و بیم	شد آنگاه نعمت ... النعیم
امامان پس شهنشاه دنیا و دین	برون آمدن خواست بر قصد کین
مصفا و لا زابو عبد ...	بسا نور حکمت که در ... کشید
ادا کرد ظهر و سوی حجره رفت	بهم بسته اند و چنین تفت
نهادند دستار ما ی سر	کشیدند درعی مر او را ببر
ز هر سوی دشمن ببندار	میانها ببستند بر عزم جنگ
بر حجره یکیک فراهم شدند	شنیدند مصطفی و باهم شدند
فراهم شدند بر یک از هر کنار	ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعض صحابه رض که در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی نمودند
و افسوس نمودن امر خروج و عدم ... برای ... ای شهر ... [illegible]
و سلام و با نمودن آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

بگفتند سعد و سید انزمان	که بر شاه وحی آید از آسمان
همان به که او را سپاریم کار	پذیریم هرچه و کند اختیار
اگر بودن شهر افتد سند	نمایند ... [illegible]

برون آمدن گر به بیند صواب همان به که باشیم ما در رکاب

درین گفتگو بود آن مردمان که آمد امام زمین و زمان

یکی درع خوش طرز اندر برش همایون عمامه فراز سرش

ببسته ز پیمان مردی کمر بدستش یکی نیزه جان شکر

حمایل یکی تیغ عالم فروز کزان در دل دشمن افتاد سوز

چو از حجره در پیش یاران رسید بگلشن نسیم بهاران رسید

تماشاییه بحصر برون شدن بجو نیز خصم حرون آمدن

بکردند سعی و نمودند جار نشدند از زمان بحصر کین مستعد

بپیش همایون در پیشوان کشادند لب از ره انفعال

که از ره خویش پیما شدیم براه خطا گرم جولان شدیم

به بیرون شدن کوششی ساختیم بجولان زدن جوششی ساختیم

ترا هرچه در خاطر آید بکن ترا آنچه بهتر نماید بکن

ببین جانب گرمی کار ما که بینیم و بهجت گفتار ما

بفرمود احمد که زین بیشتر نمودید عزم برون ستیز

ندیدند بودن در اینجا صواب کمر بست گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوار نیست — ورای برون آمدن کار نیست

چه هر جو بیند و سلاح و سلب — کجا نهید از خود بخوف تعب

کنون پا بدارید و کاری کنید — بفرمان من کارزاری کنید

مپیچید گردن ز فرمان من — بیک آن ببشید جسر آن من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بالشکر جون بجانب کوه احد

سه رایت بیاراست اکنون بجای — سه رایت در و کرد عون خدای

بدست علی ولی داد حیث — [illegible] رایت [illegible] سخت

بر آن رایتی کز پی اوس بود — [illegible] سعد عباده [illegible]

و آنکو از بهر خزرج لیا — [illegible] بن منذر [illegible]

بشهر مدینه وزان دست برد — خلافت بعبد الله [illegible] سپرد

چو فارغ شد از کار شهر و سپاه — روان گرد سوی احد بارگاه

همراهی او ز روی شمار — [illegible] از شهر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — راند رو [illegible]

[illegible] — [illegible] شکار آمد

بزال کمان گشته دستان‌گشای ⁂ درآورده صد سام و نیرم بپای

وز افکنده از پای گرشسب را ⁂ بیک حمله بگرفته بوراسب را

چو رهام و ابناش و سهراب و تخش ⁂ هزاران بر افکنده در پای رخش

زریونده و هندی و طوس و طور ⁂ بمالیده در زیر پا همچو [illegible]

چو آهیخته خنجر کین همه ⁂ ببرزین زنده [illegible] همه

بزال کمان رانده بر تیر تیز ⁂ بدستان شان صد چو دستان [illegible]

چو تیر خطا رانده سوی عدو ⁂ خطائی نکرده بجز [illegible]

بصف مصطفی چابک و گرم خیز ⁂ جهانده فرس را بشمشیر تیز

نمایده صد مار را همچو مور ⁂ خزیده بزیر از غم شان بگور

ز رستم تاب پیکان شان گاه جنگ ⁂ گدازان شده تا بخرسنگ سنگ

زده تیر بر سینهٔ هر عدو ⁂ بترکش نکرده رخ از هیچ رو

نگاه وغا بسکه چون برق تیغ ⁂ روان کرده جنگی بر او در دریغ

ز درمرد آتش [illegible] آب ⁂ نه در بر باران [illegible] برق تاب

دو سعد [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible]

دران حلقه سر حلقه کامیاب — چو در موکب کوکبان آفتاب

نگاور روان کرد آن شهسوار — قفا در یمین و [illegible]

چو قدری ازان راه روشن برید — رخ اندر تتق مهر روشن کشید

[illegible] آمد آن خسرو بیمثال — [illegible]

[illegible] شد [illegible] — [illegible]

قریب تم شد [illegible] — [illegible]

شب آنجا بسر برد کوه ثبات — [illegible]

[illegible] از فوج بیرون شد [illegible] — [illegible]

[illegible] شد اندر حرا ستری — چو اختر در [illegible] نیلوفری

بدان تا عدو در غار دشتاب — نخفتند هر دو [illegible] خواب

ز فوج عدو [illegible] شد روان — [illegible] شب بدان فوج [illegible]

چو اندر سواد [illegible] برین — [illegible] شد شمس [illegible]

ز خونریز شمشیر او در زمان — ز خون شفق سرخ شد [illegible]

برآمد شه عالم ز مهد خواب — [illegible] ثبت [illegible]

[illegible] شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم را [illegible]

کشیدند یار بکوه سپه و راه | که آمد بنزد احد صبحگاه
در آن دشت با جمع اصحاب خود | نماز یکه خواند پیش احد
از آن پس فرو بست بر کین کمر | بپوشید یک درع و درعی دگر
یکی خود آهن بسر بر نهاد | چو کوهی ز آهن بجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف | به پیش احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی | نگاه مدینه بدشت پیش روی
ز تلقای جیب کوه عینین بود | شکافی در آن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و در آوان کین | بدی ز آن کمینگاه خوف کمین
در آن راه عبد الله بن جبیر | بفرمان آن شاه شد گرم سیر
بگفتش در آنجا برو تیز پای | نیائی برون تا نگویم بیا
ابو و کرد همره پنجه جوان | همه ماهر از فن تیر و کمان
درون کمینگاه شد مرد کار | ز خوف کمین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو | ابو سلمه شد سوی [illegible]
سوی پیش استاد مانند شیر | هم از ابن جراح [illegible] دلیر
[illegible] تا بر [illegible] بر خود رود | سوی ساقه [illegible]

بجان شو نجستان بر خشم و کین | ببستند موکب بشوره زمین

بسی لشکر از ترس در کاست بود | بر جیب عکرمه خالد از راست بود

چو صفوان از ان رخنه کز رخنه دید | سوی رخنه کوه موکب کشید

یلا نیک بودند در کار تیر | بر ایشان شد ابن ربیعه امیر

چو از هر طرف تیغ سر بر فراشت | علم طلحه ابن ابی طلحه داشت

چو از هر دو جانب صف آراستند | یلان بهر پیکار شان برخاستند

ابو عامر اهرمن خونخت | بزد تیر بر اهل اسلام چست

بر آورد سر کافر بن بکرم | ابو عامرم گرگ مردم درم

بر آن مومنی کاین سخن زو شنید | برو بانگ یا مرحبا برکشید

بهم قوم او بسکه فاسق بدند | در انکار [illegible]

چو دیدند گردان دین کار او | [illegible]

ز هر سو به تیر و خدنگش زدند | [illegible]

[illegible] وقت [illegible] | مجنون سرخ [illegible]

چو از هر طرف شعله زد تیز | چو ز [illegible]

[illegible] گشت یکین کمانه | [illegible]

مبارز طلب کرد و سر بر کشید | ز بیهوده گوئی نوا در کشید
که درگاه وغا تیز و سرکش منم | ز بس تند خوئی چو آتش منم
بسوزم جهان را بتیتاب تیغ | باتش زنم آتش از آب تیغ
کشد قوس از سهم قوسم نفیر | زنم در دل تیر صد جو به تیر
چو شمشیر بران کشم از میان | چو تیر خدنگ افکنم از کمان
طپید مهر چون مرغ بسمل بخون | فلک از جگرگاهی افتد نگون
علی ولی صاحب ذوالفقار | شه بردباران شه دلدل سوار
چو دیدش که بیهوده گوئی کند | دران معرکه تند خوئی کند
ز موکب برون راند و در پیش شد | بسوی بد اندیش بدکیش شد
چنان زد برو تیغ الماس گون | که بشکافت سر مغزش آمد برون
از ان ضربت سخت بر جا فتاد | ببر خورد زخمی و از پا فتاد
چو ز ضرب شمشیرش افگار شد | بیفتاده عورت نمودار شد
قسم داد کز وی کشد دست را | شد از پیش و بگذاشت آن پست را
بپا انگه حضرت شیر یزدان | در آمد بمیدان بر آهنگ کین
[illegible] | [illegible]

چو باشد به هنگام شیرم بسیج — نه بینند زمین شیر خرگوش هیچ

بدرم جگرگاه ضرغام را — به نیزه ببندم دل سام را

اگر فی المثل شیرم آید ز گور — بدستانم آشفته گردد چو هور

کمانم که چون زال شد گوژپشت — بسا رستما را که بر زمین بکشت

چه دیو و سپاهی چه اهرمنی — چو آرش رشی چه بشوتن تنی

بخون غلطد از تیغ چون میغ من — که هم میغ و هم برق شد تیغ من

دو ظلت فی الغم الابهج — الا انتی انها فی الحجیج

بناورد شد ابن ابی صالح راند — بسک شیر در کور و ورا نشاند

چنان زد برو تیغ آتش نژاد — که از آتش تیغ او شد بباد

چو فارغ شد از جنگ آن جنگ ساز — الفوج خود از رزمگه رفت باز

چو کشت آن علمدار بر خاک پست — علم دیگری برگرفت و بجست

چو آن نیز افتاد شد سرنگون — ز بهر علم دیگر آمد برون

چنین تا بمقدار ده زو بهند — برایت کشی کشت خوار و نژند

با عفرنی سپه در کار کرد — علمداری فوج ... کرد

... تا نخستند — لعین ... بد ...

[illegible] ز هر طرف — [illegible] تیغ [illegible] دریدند صف

چنان جای [illegible] تیر — برآورد از جان عالم نفیر

[illegible] آسمان اوفتاد — بروی زمین در زمان اوفتاد

ز غریدن گردنان چون هژبر — فرو برد سر برق در جیب ابر

به تیر [illegible] گردان گشاد — یکی رخنه در چرخ گردان گشاد

کواکب که بنماید از آسمان — بماند است زان تیرباران نشان

ز بس تیر در ابر شد جایگیر — بجای نم از ابر بارید تیر

زمین رخنه رخنه شد از کوب پا — عدو شد از آن رخنه تخت تیر را

[illegible] از نهیب حسام — بجای عرق می‌چکید از مسام

ز بس فتنه برخاست از هر کنار — نه جان مانده در تن نه دل در کنار

دگرگشت تأثیر عالم ز تیر — بسوزش درافتاد اثیر از اثیر

ز بس شعلهٔ آتش انتقام — ز بس جوش بر داشت بحر حسام

زمین شد چو روی سپهر برین — سپهر برین شد چو روی زمین

ز بس خون که [illegible] بریخت — [illegible] خون [illegible]

همه [illegible] افتاده [illegible] — [illegible] بود [illegible] بود [illegible]

همه دود مان بقا دود شد — بران بود کان بود نابود شد

حسودان چو دیدند آن دستبرد — ز بس زخم خوردند گشتند خورد

در افتاد از زشتی حال شان — جراحت بر اعضای قیفال شان

بر آن خصم کو بود قایم بکار — بقایم نماندش دران کارزار

ز بس قوم کانجا بقایم بریخت — کس از قوم قایم نماند و گریخت

ته تیغ گردان گردن شکن — بر انجیده جانها و انجیده تن

چو هر کشته سر بی سر و پا فتاد — بر انگیزد بلهای اعدا فتاد

دران معرکه خالد ابن ولید — هزیمت چو در لشکر خود بدید

بر آن شد که بشتابد از پشت کوه — بتازد بسوی لشکر پرشکوه

ز دست دلیران چنان خورد تیر — که از بار گشتن نبودش گزیر

در آمد دران رهگذر بارها — گلش زرد شد از زخم خارها

فرو ماند آشفته حال و حزین — ز سهم کمان رفت اندر کمین

مع القصه کفار یکسر گریختند — بخاک سیه آبرو ریختند

گریزان چو دیدند شان مومنان — ز هر سو دویدند شادی کنان

بیستند غنیمت نهادند صعر — فتادند اندر پیے مال و زر

همه مهر و در مغرب انداختند | دران روز از بهر فی تاختند

ورود ورشدن تیر اندازان از شق کوه برای غنیمت گرفتن و غنیمت در شکستن خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل متفرق شدن ایشان را و مجتمع گردیدن بر عبدالله جبیر تاختن و اورا شهید ساختن و از شکاف کوه خود را بر لشکر دین انداختن و شکست افتادن در فوج دین و پریشان گردیدن مجمع صف کیشان از استیلای ایشان و اضطراب صحابه و حالات دیگر

پیاده کسانی که بودند در رخنه گاه | دویدند بهر غنیمت براه

ازان کار عبدالله آمد بهم | بگفتا متازید بهر درم

چو ان جا نشاندست سلطان دین | نشاید شدن بهر زر زین کمین

ازینجا رفتن نباشد صواب | مبادا که دشمن در آرد شتاب

ز گفتار او روی برتافتند | ز بهر زر و سیم بشتافتند

همه از پی مال رفتند و بس | بجا ماند عبدالله و چند کس

چو خالد ازین حال آگاه شد | بجست از کمینگاه و در راه شد

بر آمیخت با عکرمه تیغ تیز | بر آن رهگذر شد ز بهر ستیز

بر آن سروران از کمینگه رسید | بشمشیر سرهای ایشان برید

از آن رخنه بیرون آمد اندر زمان | چو تیری که آمد برون از کمان

بران لشکر دین ز ترس در جهاند — به پیش آمد و از عقب تیغ راند

در افتاد در فوج دین اضطرار — پراکندگی آمد از هر کنار

رخ مومنان شد ز غم چون زریر — کشیدند با یکدگر تیغ و تیر

تعارف بیکبار مجهول شد — بسا کس ز اصحاب مقتول شد

چو بدخواه را کینه در یافتند — گروهی ز اسلام بشتافتند

کشیدند شمشیر و کردند جنگ — نکردند در گرم تازی درنگ

بسا کس ازان پردلان کشته شد — ازان کشتگان جا بجا پشته شد

بیفتاد حمزه بزخم درشت — یکی وحشی شیر دین را بکشت

دران معرکه خون چو شد گرمتر — در آمد ز پا مصعب ابن عمیر

گروهی فتادند در انهزام — گرفتند در کوه و وادی مقام

ز بس ترس ازانجا گریزان شدند — سوی کوه در کوه پنهان شدند

گروهی نهادند در شهر روی — فراهم شده در دو از جمله سوی

برآورد ابلیس ملعون نوا — الا انه قد قتل مصطفا

بشهر مدینه در افتاد شور — سر گشته بر زندگان همچو گور

ز خانه برون رفت زهرا براه — ز بس درد و اندوه برآورد آه

ز خانه برون رفت زهرا بزار | ز بس درد و اندوه برآورد آه
همی زد دو دست خود از غم بسر | همی ریخت از دیده خون جگر
ز بانگی که بودند خصم خوار او | بماندند از کار در کار او

ذکر اثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان الله علیهم اجمعین در آنحال
و بیان حالاتیکه بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم رو داده و حالات دیگر

در آنوقت کافتاد آن اضطرار | ز اصحاب او خسرو نامدار
بجنبید از جای خود مصطفا | تو گفتی که کوهی بود از صفا
بدو از صحابه نبوده است کس | همان پانزده مرد بودند و بس
مهاجر همه هشت کس از شمار | دگر هفت کس گشته ز انصار یار
ابوبکر و فاروق و کرار بود | چو طلحه زبیر آنکه‌ش یار بود
همان عبد رحمان و سعد دلیر | بدو بوده و بوعبیده چو شیر
ز انصار ربه ابن منذر بدو | اسید و دگر حارث نام جو
چو عاصم چو سهل و چو سعد معاذ | همی جست ازو بودجانه ملاذ
یکی آنکه شه را بجز بزند خون | ز رخ آمده تیغ بیرون
یکی زان عتبه ابن زبجا کرم جست | بزد سنگ دندان او را شکست

دگر آمد و بر روی انداخت سنگ / بدانسان که دولب ز خون یافت رنگ

ز بس ضرب بر روی فرخ نشست / همه حلقهٔ خود در رخ نشست

ز پیشانی او روان گشت خون / شفق آمد از مصحف رخشان برون

همه خون بجا در همی کرد پاک / همی گفت با خاطر دردناک

که یارب تو خود این قوم در ره نیند / بیامرز شان زانکه آگه نیند

ندانند قدر بلند مرا / گزیدند آزار و گزند مرا

اگر آگه بودندی از کار من / نپرداختندی به پیکار من

ببین لطف آن رحمت عالمین / که میگفت ازینگونه با مذنبین

نکرده بد و جز بدی بدسگال / نمی خواست جز خوبیش ماه و سال

گر او از ره کین کشیدی دم زدی / نظر کردی آتش بعالم زدی

چو او بهر اصلاح عالم رسید / نیامد بجسمش گزو کس غم رسید

یکی زان گروه ضلالت گرای / بزد سنگش آنگاه بر ساق پای

از آن سنگ شد ریش ساق قدم / قبا قرمز شد از بس روان گشت دم

چو ناوک در آن خون جاری بدید / ز خون او چو جوشش آتش کشید

زد از خویش تیغ ستیزان کالحرب / ز شمشیر بر نیزه [illegible] ضرب

چو بود از پناه حق او را سپر | نکرد هیچ بر وی تیغ بران اثر

از آن ضربها تا مدا او را برو | نمایان نشد یک نشانی برو

یکی زان عبیدان باطل پرست | بزد ضربتی بر وی از زور دست

زان ضرب و از بار درد گران | بکاو فتاد آن سر سروران

بیفتاد و تا عوز آن کو رسید | شد از دیدهٔ مردمان ناپدید

خراشیده گردید زانوی او | روان خون شد از جبهه و روی او

چو از دیدهٔ خلق پوشیده شد | کل روی اصحاب خوشیده شد

برآورد شیطان بمردم فغان | که احمد برون برد رخت از جهان

و از تنگ غار کردید شاد | بشهر مدینه تزلزل فتاد

سبک طلحه آمد بر او دوان | از آن کو برونش کشید آن زمان

در آن کار کار یاریش کرد | برونش کشید از کو رنج و درد

چو بیرون در آمد ز کو مصطفی | بایستاد و برداشت دست دعا

صاحب کرد آن تیغ کین مبتلا | ز درگاه والای یزدان پاک

دا بنفنه بیت خدی یحب | بمردند آن مردکان عنقریب

صحی بکه ... دارش او | رسید ... ره عرف ... او

بهمراه یاران شه پر شکوه — روان گشت زانجا سوی تیغ کوه

ز ران ضعف کش زان جراحت بود — نیارست رفتن سوی کوه زود

گروهی ز اصحاب ذل و ضلال — دویدند بر وی بقصد قتال

عمر با گروهی ز اصحاب تاخت — خصومت کنان راز ره دور ساخت

چو خود را ندیدند بر شاه دست — دویدند هر سوی چون گرگ مست

برون آمدند از ره غم کشی — رجزها بخواندند از دلخوشی

سوی مردگان گرم بشتافتند — شکمها ببا طور بشکافتند

کشیدند در رشته ها بید ریغ — هم گوش و بینی بریده به تیغ

وشاحا از آن رشته در ساختند — میان گلوها در انداختند

پیمبر آن شاه عالم نواز — نیارست استاد کردن نماز

چو در خواست آنحضرت پر شکوه — تصاعد نمودن ببالای کوه

پدید سنگی آمد مر او را به پیش — نیارست بالا شد از ضعف خویش

سبک طلحه با آن جراحت که داشت — بر سنگ بنشست و سر بر فراشت

سر سرور دین بر کتف بنهاد — بر آن سنگ جا را شد و رسته

ز بس طلحه خود را بیاد و تن بهشت — غضنفر خود بیزد و در نسته

ابوحنظله بهر تفتیش کار — برآورد فریاد و گفت ای خیا

محمد که در شما غم نماند — بعالم بود یا بعالم نماند

بفرمود احمد باهل صواب — که چیزی مگوئید اندر جواب

دگر باره آواز برداشت زو — ز صدیق اکبر سوالی نمود

بفرمان احمد شه دو جهان — جوابی ندادش کسی زان جهان

چو زان نامداران جوابی نیافت — سوی قوم خود شاد و خندان [illegible]

که آنها کزیشان نمودم سوال — بمردند یکیک بگاه جدال

اگر زنده بودندی ایشان کنون — جوابی همی شد از ایشان برون

بر آشفت فاروق روشن ضمیر — ز نفرت برآورد بروی نفیر

که تاکی دروغ ای عدوی خدا — فرو زنده اینک سراج هدا

ابوبکر اینک بپیش او — بجان و بدل خدمت اندیش او

چو زینگونه بشنید بوحنظله — چو حنظل شدش عیش در قافله

ببانگ بلند از کران جبل — ندا کرد انگه که اعل هبل

چو بشنید آوازش آن شاه دین — چنین گفت با [illegible]

که گوئید اندر جواب عدو — که الله [illegible]

دگر بار گفت آن نجو دشتدکم | الا ان عزی لنا لا لکم

بفرمود کو شد مولی لنا | هو الله مولی لکم لا و لا

فرو ماند و گفتا که کار قتال | بود پیش اهل خرد چون سجال

گهی پر شود گاه خالی بود | همه کار حق لاابالی بود

ازین پیش در بدر بیجان شدیم | بمانند بدر کاهان شدیم

کنون چون ببستیم بر کین کمر | بمقسوم ما بود فتح و ظفر

چو این گفت برگشت از پیش شاه | سوی مکه بشتافت زان جایگاه

همه فوج کفار همراه کرد | سوی مکه شد نزد آن ره نورد

چو رفتند کفار پر بغض و کین | ز پیش [illegible]

فرود آمد از کوه کوه وقار | [illegible]

همه کشتگان بر افتاده کرد | [illegible]

بگفتا چو در حشر یزدان پاک | [illegible]

شود از جراحات شان خون روان | [illegible]

چو مدفون نمودند زانجایگاه | [illegible]

چو دیدند دیدار او را همه | [illegible]

بشهر مدینه در آمد ز دشت		بوقتیکه خورشید رخ زرد گشت

ذکر بعض نسا که بدیدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم با دیدن اقارب خود را سهل شمردند و بآمدن آن جان جهان از رفتن جان جهانی غم نخوردند

هر آنکس که او را مصیبت رسید	رخش دید و روی مصیبت ندید
چو او جان جان جهان بود و بس	بد و غم ز جان نهانی خورد کس
زنی بود کانگاه او را پدر	شده کشته و شوی او با پسر
بدان غم نبودش بخاطر غمی	غم مصطفی داشت در هر دمی
بپرسیدی از هر روان حال او	که چونست در جنگ احوال او
اگر زنده باشد مرا غم نماند	چه غم گر کس از اهل عالم نماند
برو کرده ام جان و دل را نثار	مرا کار با اوست با کس چه کار
چو آمد شهنشاه والا کلاه	بنزد نبی عبد اشهل ز راه
بمرکب بد و سعد روشن روان	گرفته بدست ول او را عنان
سبک مادر سعد آمد بپیش	کنار روشن از وی کند خسته خویش
بشد گفت سعد ای امام زمن	رسید از پی دیدنت ام من
بفرمود احمد بدو مرحبا	رسید ام سعد و ببوسید پا

بدو گفت چون من ترا یافتم | دل خود ز هر غم جدا یافتم
چو تو زنده از کشتیم غم | چو جان مانده و تن شده جای الم
چو فرزند او کشته گردید بود | پی تعزیت شه زبان بر گشود
چو فارغ شد از تعزیت شاه دین | بگفتا مشو هیچ اندوهگین
بشارت بده اهل خود را کنون | که آنانکه غلطیده در خاک و خون
بباغ بهشت اند با صد سرور | بود از دل شان غم و درد دور
بگفتا بدین کار راضی شدیم | مبرا ز غمهای ماضی شدیم
چو زنگی نماند حالت رنجی نماند | کس آزرده دل پیش کنجی نماند
تو از بهر آنانکه وا مانده اند | ز آسودن جانی جدا مانده اند
طلب کن ز درگاه حق اصطبار | که یابند در بیقراری قرار
دعا کرد در حق ایشان رسول | دعائیکه مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان و تن | برون کن ز دلهای ایشان حزن

در توجه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدولت سرای خود و پیش آمدن دختر حضرت و بیقراری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر پدر بزرگوار خود و تسلی دادن آنحضرت اورا

پس آنگاه آن شمس گیتی کمیت | روان کرد بر عزم ترجیع بیت

زنان قبیله ببستند صف / دویدند پیشش وی از هر طرف

سراپای آن زنان پیش او / روان دختر حمزه آمد بگو

چو جرق یاران فتادش نظر / ندید اندران جوق روی پدر

بصدیق گفتا که کو باب من / که او را نبینم درین انجمن

ندادش بوبکر اگر جواب / فروریخت از چشم چون چشمه آب

درین بود کان شاه فرخنده کیش / درآمد مر آن خسته دل را به پیش

دوید و بزد دستش اندر عنان / که از والد خود نه بینم نشان

بگو والد من ز تمکین چه شد / ازین موکب آن کوکب دین چه شد

چرا سرو والا ببستان نماند / گل روشن اندر گلستان نماند

چرا لعل تر از بدخشان برفت / چرا گوهر از بحر عمان برفت

چرا انجم انجمن شد نهان / جهان پهلوان چون برفت از جهان

ازین برج چون اختر من برفت / ازین درج چون گوهر من برفت

بگفتا ازین جست و جو بگذری / منم والد تو شو از غم بری

چه جویی از والد خود نشان / خموش و مرا والد خود بدان

بگفتا ازین بوی خون آیدم / بباغ غم گرد در درون آیدم

بر آورد آهنگ و فریاد کرد | خروشید و چهره و بد رباد کرد

ز بس ناله برزد ز درد و حزن | بنالید از ناله اش مرد و زن

ز بس چشم او خون بدامن براند | همه چشم از چشمه خون فشاند

ز بس ریخت از دیده خون جگر | فرو ریخت در موج خون تا بسر

دل هر کس از شیون او بسوخت | همه عالم از آه او بر فروخت

زنانی که بودند همراه او | کشیدند آه از تف آه او

فشاندند اشک و بماندند زار | طپیدند بر خاک ره چون غبار

دگر بار گفت ای رسول خدا | خبر کن ز احوال والد مرا

که چون شد بمیدان هیجا شهید | ز تیغ عدو چند زخمش رسید

نبی گفت کای دختر من زمن | گذارش مجو زین عنا و حزن

نتابد دلت بار این درد و غم | که خون کرد دلهای خلق از الم

چو یک لحظه فرمود دلداریش | عطا کرد مرهم ز فگاریش

چو دولت بدولت سرا رو نهاد | شکیبا شد و غم بیکسو نهاد

چو آئین تسلیم را یاد کرد | دل از دام اندوه آزاد کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با حبشت هنگام زبانه زدن آتش

زبانی خوبان لاطوبی لهم و مستحق نعیم دار النعیم شدن و ابولهب را در لهب جحیم نشانیدن

دران جنگ کاشوب پرواز بود — شکیبائی از پردلی باز بود

علی آنقدر قتل کفار کرد — که جبریل حیرت در انکار کرد

ز آن گونه برداشت شمشیر کین — که فرمود انا منه سلطان دین

ز بس کرد کوشش بهیجا علی — ملک لافتی گفت الا علی

چو برداشت تیغ و بمیدان شتافت — در آن معرکه شانزده ضرب یافت

بسا بار کافتاد بر روی خاک — بهر بار برداشتش روح پاک

همی بود طلحه در آن شور و شر — رسول خدا را ز دشمن سپر

بر آن زخمها کافکند اعدا گر — سپر کرد دستان خود را برد

ز بس زخمها خورد گاه جدل — شد دستش از زخم بسیار شل

باحمد یکی تیرزن زد ز پیش — سپر کرد دست خود آن پاک کیش

چو آماج تیر عدو دست کرد — سبک تیر از خصم بشکست کرد

ز بس کاندران کشمکش میدوید — ز بدخواه هفتاد زخمش رسید

بهر سو بدان زخمها می شکافت — به پیش رسول خدا می شتافت

دو زخم آمد از تیغ خصمش بسر — در افتاد بر خاک آن نامور

ز بس درد آن جنگ دیده جوش شد / بیفتاد از پای و بیهوش شد

ابوبکر صدیق آمد روان / بزد آب بر روی آن پهلوان

بهوش آمد و گفت کای خوش خصال / رسول خدا را چه گشت حال

بگفتا بخیر است دلشاد دار / دل از دام اندوه آزاد دار

فرستاد تا بینم احوال تو / گذارش کنم پیش او حال تو

بگفتا سپاس است دادار را / کزو داشت دور بنده و بار را

چو عمش ز دور کفار دید / زبر تیغ بران خود بر کشید

چو بشنید از مردم آن نیکبخت / که سلطان دین از جهان رخت بست

بر آشفت بر اهل دین در وغا / که افسوس بر کار و بار شما

رسول خدا رخت بست از جهان / چرا جان ندادید تا این زمان

قسم خورد و گفت با احباب خود / که بوی بهشت آیدم از احد

چو این گفت در دشمن آتش زد / سر هر که تند و سرکش بزد

بسا سرکشان را که از پا فکند / تزلزل در جان اعدا فکند

به تنهایی ارواح تنها ببرد / سر انجام جان را بجانان سپرد

در آنگه که غمخوار خاص بود / بر مصطفی سعد وقاص بود

ز بس تیر میزد بجان عدو | نشانی نماند از نشان عدو
ز سهم کمانش عدو گوشه گیر | بمیزد بمغز و بسینه تیز تیر
بر آن نامه کز سوی مرگ بود | بر خصم پیکان او برده زود
همی راند تیر خطا بی خطا | که آهوی دشمن نماند بجا
چو چالاک دیدش بقتل عدو | پیمبر دعا کرد در حق او
ابو طلحه انصاری از بسکه تاخت | سر دشمنان ته پای ساخت
بسا دل که درید از خنجرش | بسا تن که شد پاشیده مغز سرش
وز آن رخنه کشت او از سهام | در انداخت رخنه بجان خصام
بهر تیر او تیره روئی بمرد | یکی تیر خورد و بجا کشت خورد
چو شد جنه خاتم الانبیا | بجنت مکان داد او را خدا
بلی هست هر هوشمند لبیب | بود جنه دایم ز جنت قریب
چو شد تیر او صرف در دار و گیر | [illegible] را و جوشن پیمبر گیر
چو آن چوب بسیاری اندر کمان | [illegible] تیر بشکست در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی شاخ خرما بدش داوشناه | شد آن شاخ شمشیر بدخواه کاه
سبک حنظله چون بمیدان بجست | بسا گردنان را که کردن شکست
بعتاد در ره سرانجام کار | نشستند از وی ملایک غبار
چو پیکیش دید شاه عرب | غسیل الملایک نهادش لقب
وهب ابن قابوس کاری نمود | که از دیگران کار ممنوع بود
از آن وانعدر خصم در خون بخفت | که احمد انا عنک راض بگفت
زین ره چو بازاد و با برگ شد | عمر آزرومندان مرگ شد
درآن رزمگه حمزه همچون هژبر | همی راند شمشیر بران چو ابر
همی راند و می راند تیغ جوروز | همی کشت و می کشت بدخواه سوز
بهر دم ازان آب آتش مزاج | برآورد شنگرف از لوح عاج
ز خونریزی او بداندیش را | نیامد نهین هستی بیش او
بباریدار تیغ واز بید برگ | بسبزی کفار باران مرگ
در آنکه میناسنت مانند شیر | به پیش وی آمد سباع دلیر
مبارز طلب کرد و جولان نمود | به بیهوده گفتن زبان برگشود
چو حمزه درو دید زجا بجست | درآورد شمشیر بران بدست

بیجان شمشیر آتش فروز | در انداخت اندر دل خصم سوز
فریدی برو کرد و ازجاش برد | بزد ضربتی بر سر از پاش برد
چنان راند الماس بر ند را | که وی را خفتان و ترند را
همه درع و دراعه و حرب او | تواره تواره شد از ضرب او
ز تیغش برزد آتش و دود و گرد | چو آتش از آن آب نابود کرد
در آنوقت وحشی بر آن شیر دین | بزد حربه جانگزا از کمین
شده حربه از جانب او برون | نغلطید آن شیر در خاک و خون

[illegible]

بدست یکی مصعب ابن عمیر — [illegible]

چنان زد ... تیغ ... — [illegible] دوش و شد جدا

چو از دست ... از ... — [illegible]

بر حمزه ... کافر تیره رو — [illegible]

چو بدیدت ماندن ... — [illegible]

چو دیدش چنان ... — [illegible]

بلفظ شهادت زبان برگشود — بحق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بران قوم اشرار شد تیغ زن | ز خیبر چو پیش راند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم واقع شد و ابتدا از قوم سفیان بن خالد که بمکر و فریب صحابه رضوان الله علیهم اجمعین را بخود خوانده و بشهید کردند

همانا ز آل سفیان خالد که بود | شب و روز در دین خدا را حسود
خبر در رسول مبارک نفس | فرستاد از پیش خود هفت کس
که از راه تزویر در دین شوند | سرانجام شان بر سر کین شوند
که باز گشتن شده چند ساز | بهمراه عاصم بکردند باز
رسیدند و آن هفت مسلم شدند | بتزویر در قوم قایم شدند
بگفتند با خسرو دین فرون | که دیندار گشتیم با صدق و سون
گروهی است چون ما ز خویشان ما | فدا کرده جان بر تو چون جان ما
تنی چند را همره ما فرست | ازینجا بکه پیش آنها فرست
که تا جهد نمایند در کارشان | باصلاح احوال و کردارشان
پیمبر بهمراهشان ده نفر | فرستاد و عاصم از آنجمله سر
براه مخوف و دریا دیشان | بنزدیک چون رسیدند شان
یکی زان فلامین زره و ور شه | بنزدیک سفیان مقهور سه

چو سفیان ازان کار آگاه شد | کمر حسبت کرد و سوی راه شد
دو صد تیر انداز چالاک ران | بدو تاخت کردند بر آن جوان
ببستند بر کین عاصم کمر | که بودند خونریز و بس حیله گر
چو عاصم صلاح عصمت ندید | بر آن عاصیان تیغ بران کشید
بهمراهیش هشت کس سر زدند | بر آن دشمنان تیر و خنجر زدند
سرانجام آن هشت جوی صواب | ز بحر شهادت کشیدند آب
چو درخواست سفیان که جولان کند | سرش قطع از تیغ بران کند
دو دیدند زنبور سرخ از کمین | نیارست قطع سر او بکین
دو کس را گرفتند و بفروختند | دل شان بنار جفا سوختند
ببردند و بر دار کردند شان | بصد زخم افکار کردند شان
نه نفعی ازان یافت سفیان نه سود | بجز در تف نار دوزخ خلود
چو زن کرده بودش درانکار جست | نیامد بر او مرادی که جست
بر آنکس که بر زن کند اعتبار | نه دست در پیش هر مرد کار
بمانند آل بو سلمه زانجا شتافت | بحکم نبی سوی اعدا شتافت
فرس راندند و از تیغ بر کندشان | بیک حمله از پا درافکندشان

از فتح و ظفر چون شاد و مسرور گشت
بپیش رسول خدا بازگشت

همان سال عبدالله ابن انیس
بدان ابن خالد شد آنکه انیس

بنزد وی رسید پیش او حیله کرد
که تا از تن او جدا کرد سر

که نی سر او زجا در ربود
بپای پیمبر در انداخت زود

بدست عدو ایزد داورندا
که بردی یکی خاکش بهشتی بها

ازین کار سلطان دین شاد شد
بدو هر کس از آنده آزاد شد

بیا ساقیا جام جمشید مرا
رهائی ازین دام غم ده مرا

زآسوده کی بی نشان آمدم
بی خون و بی خون نشان آمدم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدای غزوه بدر صغری که از کفار اسلام بوی بری نکرده و از آن بوی بری کرد به جهت تقصیر و کرم را از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با خود برد و دست بر دور دن سیر

زمانی که شد [illegible] پیمبر [illegible]
قریشیه بار [illegible] بیشتن [illegible]

پیمبر [illegible] تیغ باید کشید
که با [illegible] خواهش شود [illegible]

بمیدان [illegible] که ور سر آنست [illegible]
ما خدایا رب [illegible]

[illegible] بسته [illegible] دامن
بشادی [illegible] میان خدمت [illegible]

کسی را که شد در غلط کرد تیز | بحکم خدا از ویش شکر ریز

ز جل مقامات کردن گذر | بی عنوبات کردن نظر

ز بی آتش گرم پرداختن | بمیخانه آتش در انداختن

هرانکس که تزویر در کار داشت | عقوبت [illegible] بر گماشت

گذارشگر حال آن کامیاب | گذارشگر چنین [illegible]

که در سال چارم [illegible] مصطفا | در [illegible] بوبری

با سلام خواندش رسول امین | [illegible] رفت [illegible]

ولی گفت دین [illegible] | [illegible] ساتی کرد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز اصحاب بگزید هفتاد مرد | بدان مرد بیراه همراه کرد

چو شد جانب قوم عاجز زراه | رساندند اصحاب پیغام شاه

اخی زاده بودش از راه دور | شب و روز در بند فسق و فجور

چو آورد در گوش پیغام شاه | بپیچید بر خود چو مار سیاه

بهم کرد انبوهی از کافران | برون رفت با اژدر جام گران

نکو سیرتان را بکردار زشت | بزد گردن و راند سوی بهشت

ازان پیش کارد کسی زان خبر | خبر یافت آن خسرو دادگر

بدرگاه دادار برداشت دست | که تا آنهمه قوم را سر شکست

چو بر اهل دین تیز و پرکینه تافت | همانسال سوی جهودان شتافت

فرس راند و زانها برآورد گرد | تلف کرد شان زار و تاراج کرد

همه خاک شان رفت بر باد ازان | بویره بویرانی افتاد ازان

نماندند مسکن بغربت شدند | بزندان اندوه و کربت شدند

همانسال زینب برفت از جهان | در آسودگی شد ز دلها نهان

همانسال ام علی ولی | نهان گشت از پیش عین علی

درست چو آن شاه والا نژاد | که نسبت [illegible] زمر قد او نهاد

بیان [illegible] غزوه احزاب [illegible]

همانسال شد ام سلمه بزن — زتزویج او مادر مؤمنین

همانسال شوی بخشش بمرد — ازین دامگاه رخت برد

همانسال افزوده شد نور عین — همه مردمان را ز روی حسین

همانسال احمد با عدا شتافت — پی غزوه بدر صغری شتافت

عثمان چون به پیکار کفار داد — زگردان بد و پانصد و الف بود

مدینه چو رخت از مدینه ببرد — بعبدالله بن رواحه سپرد

ابوسفیان ز پی کارزار — براه آمد و با بُد و دو هزار

چو در مرو ظهران سکنا گرفت — بهانه نمود و ز ره باز رفت

از سهم نبی سینه اش شق گرفت — برفت و پی حرب خندق گرفت

چو احمد ز پیش بیجا نیز ز — سوی شهر آمد دل آسوده باز

همانسال مردی ز قوم یهود — زنا با یهودی زنی کرده بود

برو رو از وی پیمبر دو بار — فرستاد او را پی سنگسار

همانسال [illegible] جنبش نمود — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بمکر چو مشغول با غول شد
بسر خورد تیغ و مقتول شد

همانسان گردید شرب مدام
ز فرمان حق بر که دمد حرام

بیا ساقیا ساغری از شراب
بمن ده که تا گردم از وی خراب

شرابی که در دین حلال آمده است
مصفا چو آب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غزوه بنی المصطلق تفصیلا

چه خوش باشد آهیختن تیغ
ببدخواه اسلام از دل بتیز

بد اندیش را تیغ بر سر زدن
اگر میل باشد و گر گردن

زمین گرد در گاه جولان زدن
ز هیبت که تیغ بران [illegible]

بچشم عدو خاک انداختن
تزلزل در افلاک انداختن

بد اندیش را در که [illegible] حلق
بر انداختن پیسر انداختن

کسی را که بر آفت بندد کمر
بتهدید خون کردن او جگر

بدان تا عدو در نعقد گذار
[illegible]

چنین گفت آن مرد شیرین سخن
[illegible]

که چون سال چارم ز هجرت گذشت
[illegible]

بعقد نکاح از طریق قبول — درآورد بنت جحش را رسول

هم آن سال اسباب پیکار ساخت — بجنگ مریسیع ابرش بتاخت

همان غزوه را کاردان محقق — نباسیع جنگ بنی المصطلق

چو شمشیر بر فوج خصمان کشید — بروز دوشنبه بشعبان کشید

چو بشنید کان حارث بدسگال — بجمع کرده فوجی زاهل ضلال

نباشند بس بغض و انکار او — جز اسباب پیکار او کار او

بآیین پیکار شد ساخته — همه فوج اسلام پرداخته

بشهر مدینه در آن حادثه — بماند آن زمان زید بن حارثه

لوا کز پی اهل هجرت نساخت — علی برگرفت و بگردون فراخت

لوا کز پی اهل انصار بود — گرفت آنکهی سعد عباده زود

در آن فوج فاروق شد بیشتر — که بودش شجاعت ز صد بیشتر

در آن فوج سی اسپ همره بود — همه وقت کس از اهل انصار بود

ز اصحاب هجرت [illegible] کس — سی [illegible] تعداد [illegible]

درون حبیب صدیقه همره بود — بدو ام سلمه درین گاه بود

[illegible] شد [illegible] سوی [illegible] — پراگنده شد فوج [illegible]

درانجه دو هم نبی المصطلق	بجارث نشسته بمجلس متفق
چو آمد بدشت آن سر آمد فرود	بگاه مریسیع آمد فرود
چو کفار دیدند بر فوج او	فتادند در ورطه از موج او
بکین بستگی پیش او تاختند	کشیدند صف رایت افراختند
در آن قاع صف صف جوانان ز هر طرف	کشیدند گردان خونریز صف
ندا داد احمد گرامی کیان	بجوئید از بن جهان غفلت گران
بلفظ شهادت کشائید لب	که محفوظ مانید ز هر لقب
ز خون شما نکند ریمه این امان	ببخشیم از مال و از جان امان
کشیدند تیغ جنگ از امتناع	بمانند صفرائی زار تفاع
چو آن مرثن را بر دو رند ید	بماندند ز ایشان محاصل ندید
باصحاب گفتا به جولان زنید	بران کشتن سران تیغ بران زنید
دویدند گردان جنگ آزمای	ربودند فوج عدو از رجای
تنی ور سران جیارک پا	[illegible]
فکندند و بستند [illegible]	[illegible]
ز بس تن فروخت تیر خنجر	[illegible]

عنایت از حضرت حق شد گرفت	زمین از تصادم در ...
... ن خوبان چون در آمیختند	نطع زمین چون ...
یک حمله بردند از راه شان	که تا زرد شد چهره چون کاه شان
نیاورده کفار تاب نبرد	برفتند بر باد مانند گرد
بماندند سر تا بپا در تهمه	فکندند در ...
... ان چون بدیدند شان در گریز	یکباره راندند شمشیر تیز
بریدند بسیار سر از حسام	کشیدند بسیار کس را بدام
از آن کافران ده کس اندر سعیر	برفتند ... سیر
ز اصحاب یک کس شد از که شهید	ز زندان محنت بجنت دوید
چو سلطان دین فارغ از کار گشت	سوی شهر زان ... بر نوشت
در آن جنگ کافتاده دشمن نژند	یکے دخت حارث در آمد ببند
رهائیش چون داد از ذوالمکان	بزیر تصرف درآورد شاه
همانسال وحی از جناب ودود	با حرنیم ... فرود
همانسال در باب غزل اصغر	خبر رسیده زان خاتم انبیا
حدیث انجمان در جواب نزنند صحابه	که مر سایلان کا رسهم ماند

همانسال بد افک اهل نفاق — نمودند از جهل خود با نفاق

بستادند در قذف صدیقه — فتادند در آتش قهر رب

بذکر برائت خدای ودود — فرستاد هشت و ده آیت فرود

چو آیت فرستاد حق از کرم — برفت از دل مصطفی درد و غم

بدان ما نماند بجا هر غبار — شد احوال صفوان بر او آشکار

جز اهل نفاق این سخن کس نراند — منافق بود هر که این لوح خواند

چو رافض را از نفاق است خو — جسارت نماید در قذف او

بدین افک هر آنکه بشکفت — به تکفیر ایشان دلیلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو سباب کرد — عزیمت سوی جنگ احزاب کرد

شوال واقع این جنگ — گذشتند کفار از وی گریخت

از دین سرور انذران کار زار — نبودند افزون تر از سه هزار

ز دین بود کفار از دحام — بجنگ آمده ده هزار از خصام

خبر اینچنین داده اهل سیر — از آن حرب خندق باهل حجر

که آن کینه کیشان فهم بهو — که شان را پیمبر جلا کرده بود

فتادند و از دشت آن همه | بماندند در رهبر دیار انهمه

گروهی کز ایشان بخیبر شتافت | بهر گز انجایگه در شتافت

بگفتند با یهود کز دین ما | که ما نیز داریم آهنگ کین

بجنگ محمد میان بسته ایم | گر از زخم بیداد او خسته ایم

جلا کرد ما را تبارات داد | بما برد در رنج و غم بر گشاد

بیایید تا کارزاری کنیم | بمیدان گرائیم و کاری کنیم

گر ما بخوانیم بهر وفا | کنون هم بدست قبایل بیا

بهم همه سیدان چالاک دو | جهان پر نمایشه زه نو

ابو حنظله چون سخن بر شنفت | بدان قوم ناپاک بیباک گفت

که قومی که یاری نمایید با | بجنگ محمد در آیید کجا

کم حسرت وارد به پیکار او | که کند صف بیگانه او کار او

بر ما عجب خرقی بود | ز بر قوم آن قبه و بند

ببستند با هم در آن کار عهد | ز بهر و بیعت نمودند جهد

چو شد عهد از هر طرف استوار | ابو حنظله گفت کای اهل کار

ننها به دین و داناولید | یاری تیم ما دین خود کامید

چو واریدا آگاهت از برهان — بگوئید با ما که اندر جهان

طریق محمد ز روی هدا — بود دلکش و نغز یا دین ما

بگفتند دین شما خوش بود — نه آئین او دلکش و کش بود

بر ایشان هویدا شد از حق عتاب — که او توا نصیبا من اهل الکتاب

چو کردند آن قوم ناخوب کار — بدان کافران عهد را استوار

از آنجا سوی قوم غطفان شدند — بتقریر تحریض ایشان شدند

بگفتند اگر اتفاقی کنید — درین کار با ما وفاقی کنید

شما را ز محصول خود بر دهیم — یکی سال خرمای خیبر دهیم

شنیدند غطفان و باهم شدند — بتائید ایشان فراهم شدند

پس آنگاه قوم یهود و قریش — ببستند صفها کشیدند جیش

بهم بست فوجی چو موج یرن — ستمکاره چون لشکر اهرمن

همه ناخوش آئین سیاست درشت خوی — چو درندگاه وغا تیز پوی

همه سر کشیده روز و شب جانستان — ولی جای آهو مدلبای نشان

چو کرگینه پیل مغز کاه هنر — هر یکی شده تا بکرگان سمر

همه چون ابا هر و وارش خصی — جهالت طرازان آهو نما

خبیث و تبه سیرت و بدخصال ... حریص و زبون طلعت و بدخصال

تبیش ابلیس وش کرد جد ... چو شد او به بید و را مستعد

زبس تیرگی سینه تارشان ... سکابن فشانده بر ساز شان

گداز نده در ناب دوزخ چو نخ ... لقد او کتوه دو فو به نفخ

دل شان چو سنگ سیاهی بر ... گریزان زو تا نفر سنگ سنگ

دران لشکر خونی کینه ور ... سر آمد ابو حنظله بود و سر

چو شد مستعد لشکر کینه جوی ... رو گشت سر لشکر کینه جوی

برانگیخت سوی مدینه هیون ... بدان فوج خونی طلبکار خون

چو در مرز طیبه ان شد اکینه ور ... شهنشاه دین یافت از وی خبر

بجا بودن انکه مناسب ندید ... به پیکر سلع لشکر کشید

بدن تا تن زندا بن قریش ... پی خندقی شد برکرحیث

در کندن خندق و بر شدن خندق استیلای بر زاریبج و بن دعا تیکه در ...

به پیر مش جعفر آن فقر گرد ... به هر روز زت بیج ... گرد

زن حفر و روی شد راز کو ... سی غیر سیل و ... حسب

بیمی ره سلی ت در ن بور کنه ... به ... زاوری ... ره دره ور مشد

چو شد قیس بن صعصعه ناخجر | بغلتیدش از پای در ریگ زر
چو بیهوش افتاده شد بر زمین | بهوش آوریدش شهنشاه دین
مع القصه اصحاب ملحق شدند | بدان شاه در کار خندق شدند
چو اصحاب آن شاه والا تبار | همی کرده اندر که حفر کار
که حفر سنگی درآمد به پیش | شکست آن تبر دستش از دست خویش
بر آن کدیه زد ضربتی از زور دست | که ثلثی از آن سنگ خارا شکست
شراری زان سنگ شد رو نمود | که روشنگری خلق شد تا به
بفرمود احمد که رب انام | سپردی به من زمان مفاتیح شام
شراری که ایندم نمودار شد | بدو قصر شام بدیدار شد
بر وزد دگر ضربت از زور دست | بدان ضربت آن ثلث دیگر شکست
شراره دگر باره زد سر ازو | که شد روی گیتی منور ازو
قسم خورده گفتا که رب مجید | مرا داد سرکار اکنون کلید
قصوری که در فارس مستقر | مرا زین شرر آمد اندر نظر
زان پس برو راند ضرب دگر | قواره قواره شد از زخم حجر
شرری برجست زان سنگلاخ | از آن شاخ آن سنگ شد شاخ شاخ

بگفتا که پیغمبر اکنون همین | بفضل خود ایزد کلید یمین

قصور یمن یکبیک این زمان | بچشم جهان بین من شد عیان

پی مومنان همدران دار و گیر | ز اعجاز او گشت خرما کثیر

در کنده شدن خندق و جوش نمودن کفاران بر کنار و اشتعال نار حرب در آن قطعه و محترق گردیدن جرید اندیشان با شمشیر و غرق گشتن مخالفان از آتش سنان جلادت و ...

بفرمان آن خسرو دین فروز | بکندند آن حفر در بیست روز

چو فارغ شد از حفر آن حفره گاه | ابو حنظله راند بر وی سپاه

کشیدند بر گرد خندق حصار | دو بندند کفار از هر کنار

بسوی درون جیش ابرار بود | بسوی برون فوج کفار بود

ازان برد و لشکر نمود آن فضا | لبسان مسلمان ها فر نما

نبی گفت احمد در آن دار و گیر | بجز حسبنا الله نعم النصیر

جهودان که با او به پیمان شدند | در آن وقت در بند خصمان شدند

ز بهر حراست در آن حادثه | سوی شهر شد زید بن حارثه

همه کافران گرد آن دین فروز | بماندند تا مدت بیست روز

(عباد بن بشر)

حراست گران ام عرب | همی بود عباد در وقت شب

بسا شب که اسباب کین ساختند | سوی خرگه شه کافران تاختند
ز خندق ندیدند ممکن جواز | بلشکر که خویش رفتند باز
علی ولی شرزه شیر نبرد | در آن جنگ کوشش ز حد بیش کرد
بر آن کافری کو به پیکار شد | ز شمشیر کرار فرار شد
بسا سرکشان را که از پا فکند | بسا مردم زشت راه دیده کند
ازان کار او شاه والا نژاد | باعمال امت مرجح نهاد
چو دیدش عدو سوز در کارزار | سپردش در آن رزمگه ذو الفقار
چو سعد معاذ اندران دار و گیر | بر اکحل ز دست عدو خورد تیر
ز بهر دعا دستها بر گشاد | که خون از جراحت فرو ایستاد
یکی روز کفار استیزه خوی | کشیدند شمشیر از جمله سوی
میانها ببستند از کین همه | دویدند بر لشکر دین همه
چو دیدند شیران دین کارشان | دویدند بر عزم پیکارشان
بیکباره شد آتش حرب تیز | تو گفتی بر آورد سر رستخیز
ز بس تیر باران بروی زمین | نیستان شده آسمان بر زمین
عدو در حقیقت چو روباه بود | ولی تیر ثبات ستیزی نمود

خدنگی که شست از کمان میفگند | تب و لرزه اندر جهان میفگند
سنان بسکه زد در دل او لهیب | ابوجهل شد در زمان بولهب
ز بس تیر شد چاکش در کمان | شد از دعوتش جان کافر روان
همیچو انداز دست پیکان بجنگ | عدو را بکین تیرهای خدنگ
ز بس جانشس تیر عاجل شده | نجوم اندران عرصه باطل شده
همی تاخت بر خصم تیر جری | بدو رفته پیکان پی رهبری
همی کند کیش عدو را ز بن | ز تیرکش نمیکرد هرگز سخن
برآورد از تیر عالم نفیر | برآمد ز چرخ برین بانگ تیر
چنان چله در کشید آن زمان | ز بس راستی تیر اندر کمان
که از راست کیشی چو در ره دوید | بسر منزل قاب قوسین رسید
چو آن مار کز جبر بداندیش زد | دهن وانمود و ز دم نیش زد
گریزان همه دشمن کینه کش | ز سوفار شد سو بسو فاروش
بدست دلیران بر دل کمان | در آن تیرباران نمودی چنان
که بستاده در والقد دوتا | گشته زال بدخواه از غصه
قد دور ز بس تیر شد در میان | ز سوی درون گشت رو بیرون

ز بس نوک پیکان بر افروخت نار | سمندر شده ماهی چشمه سار
بدینگونه با کافران عرب | بکردند پیکار تا وقت شب
چو از مسلخ آسمان برین | سوی خیمه شام شد شاه چین
پذیرفت شیران کین انطفا | برفتند آن کافران باز جا
سوی خیمه بشتافت شاه جهان | بلال آمد و گفت آنگه اذان
نماز یکه شد گاه بیجا قضا | ادا کرد و آنگه نماز ادا
پس آنگاه سلطان جن و ملک | برآورد دست دعا بر فلک
تضرع بدرگاه دادار کرد | دعای بد از بهر کفار کرد
ز تاثیر آن تیر گردون گذار | شده لشکر کافران تار و مار

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران و متفرق گردیدن ایشان با حال پریشان از یکدیگر و هزیمت نمودن و بقایم ریختن و بمکه گریختن

ز لشکرگه کافران پیش شاه | نعیم ابن مسعود آمد ز راه
بلفظ شهادت دو لب کرد باز | شد از دامگاه غم و درد باز
چو در لشکر از پیش او بازگشت | بجدلان ایشان چاره پرداز گشت
تفرق در افکند در کافران | بماندند اندر خطر کافران

قریش و قبایل پریشان شدند | جهودان بیکسو ز ایشان شدند

پریشانی افتاد در آن جیش | جدا گشته غطفانیان از قریش

قبایل از آن هر دو بیدل شدند | خود آن هر دو دو از قبایل شدند

بفرمان حق تاخت باد صبا | وزان شد ز هر سو بفوج عدا

تفرق در افکند در جمع شان | از آن باد بنشانده شد شمع شان

بجنبیدن آمد سراسر زمین | تو گفتی بود نفخهٔ اولین

تزلزل بکفار افکنده شد | همه میخ از خیمه‌ها کنده شد

ز بس شدتی کز همه سو بجست | نگون گشت هر دیگ و افتاد پست

چو دیدند از آن گونه حشر قیام | فتادند کفار در انهزام

بود در کلام‌الله برین گفته دال | کفی الله المؤمنین القتال

بساجیر از آن لشکر شان باز ماند | همه بارهای گران باز ماند

بیکبار رفتان خیزان شدند | از آنجا شبا شب گریزان شدند

حسودان که رفتند بیکار چو | یریدون ان یطفئوا نوره

چو گشتند از صدمهٔ باد خورد | همه آتش کینه شان بمرد

کسی که خدا یاوری ها کند | عدو کی بر او خود دسترها کند

چو بو حنظله زان منازل گریخت / سوی مکه بس بی اصل ریخت

یقین کرد اعرابی زان دیار / پی قتل آن خسرو نامدار

چو ره کرد در جمع اهل ادب / بلرزید از ترس بنیاد عرب

بری شد بجان از خیال خطا / در اسلام آمد بصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و جابر رضی الله عنه و حالات دیگر

همانسال آن شاه آفاق گرد / بقوم قریظه کمر چست کرد

به پشت لحیف آمد آن شهسوار / بزد چالشی از پی کارزار

بدست علی داد آنگه علم / نمودش مقدم دران فوج هم

عمر سوی چپ گشت منزل گزین / ابوبکر صدیق سوی یمین

در آن فوج گردی عدو خواره جو / همه سی و شش اسپ رهوار بود

بشهر مدینه دران داوری / بعبدالله آمد چو مشکری

برانگیخت برق بجنگ عدو / ته الف از زبان نون همه بدو

روان کرد سوی قریظه سپاه / شد از تیغ رخ دشمنان همچو کاه

بتاراج در داد حصن شان / بعهد رفت تفویض و تسلیم شان

هر آن دشمنی را که برباد بود / بنو یاد مدد و ده یاد نو

بر انگیخت تیغ جگر تاب را / بزد آتش آن قوم بی آب را

چو فارغ شد از جنگ آن دو ردشان / بر انداخت از ره بکذر گردشان

بسوی مدینه روان کرد رخش / در آمد به همراه یلی گنج بخش

چو آمد بشهر آن امام جهان / شد از زخم سعد آن زمان خون روان

دوید از رگ جان او خون ناب / روان گشت از سیم نعلش عنب

سرش بود بر زانوی شاه دین / که جان کرد تسلیم جان آفرین

چو از جسم او منفصل روح گشت / بروی شد در چرخ مفتوح گشت

بر نعش او از فراز فلک / رسیدند هفتاد الف از ملک

بدان مجمع آن شاه عالم نواز / با صحاب خود کرد بر وی نماز

رئیس مجد کو را در اسلام بود / بر و ضغطه قبر آسان نمود

چو از جسم او جان پاکش رمید / بجنبید عرش خدای مجید

همان سال بر چرخ بگرفت ماه / که از خسوف آن زمان خواندند شاه

همان سال تا زنده شد دلش / پی غزوه دومة تجدیدش

چو در ره روان گشت بنگاه او / هزار از یلان گشته همراه او

چو شد شاه دین خیمه کش زان بقاع / بهم شد اندر مدینه سباع

چو آمد بر آن زمرهٔ مشرکان | گریزان برفتند شان زامکان
از آنجا که خسرو شاد بهر | روان سالم و غانم آمد بشهر
در آورد بسیار سرکش به بند | سر شان برید و بدوزخ فکند
در آمد نبی کان خداوند جود | پی غزوه از شهر تازش نمود
ازین پیش گردی هزاران زند | برون مادر سعد عباده راند
چو شد زان طرف شاه دین باز کرد | نماز جنازه بقبرش بکرد
یکی چاه برکند سعد جزیل | پی مادر خویش کردش سبیل
بیا ساقی از غم توانی نماند | ز آسوده جانی نشانی نماند
بده ساغر باده یکدم مرا | که [illegible]

مقاله چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی [illegible]
وقایع آن صلح حدیبیه که سبب تایید و تمکین شد و تعیین اصحاب علم و لقب و
شروع از ذکر حج و غزوه ذات الرقاع که دفتر جمعیت کفره را رقعه رقعه کرد

رسول خدا گرچه منهب بود | تنش جامع حمد [illegible] بود
بود کون او جامع کائنات | [illegible] ذات پاکش
درو جمله آفاق پنهان بود | چو مظهر اسم [illegible] بود

زبروجه شد ذات او عین دوست | پران کار کو میکند کار اوست

بود گفتهٔ ایزد بی نیاز | گر از هیچ گوید و گر از نماز

اگر کس بد و کینه در کار کرد | بدان ایزد پاک بیکار کرد

بتائید حق کارها میکند | بکف ریگ کارها میکند

کسی کو بد و بکرد و شد عتیق | در افت و خصمش بنار الحریق

چه در گاه شادی چه در وقت رنج | نباشد بجز با خدا شغل سنج

اگر شد نبا ورد از حق بود | و گر آشتی کرد از حق بود

ندا زنده گویای شیرین بیان | که زشتی چنین میکند و چنان

که در سال شش بد زن دو جو | ز حق هیچ در آمد [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو بشنید آن [illegible] | [illegible]

ز شفقات [illegible] | [illegible]

برانند کانجا [illegible] کنند | [illegible]

ز شهر مدینه [illegible] | [illegible]

روان [illegible] | [illegible]

پی جنگ کان شاه فیروز راند | براه سفر پانزده روز ماند

که جنگ آنشاه ایزدشناس | اداکرد آنکه نماز هراس

بذعشور که ریگ رو داده بود | باعرابی اینجا در افتاده بود

درانجا ستد تیغ روح الامین | بدست خود اینجا ستد شاه دین

همانسال آنشاه آفاق تفت | پی جنگ لحیان بلحیان برفت

برون با دو صد مرد جنگی براند | یکی را بشهر مدینه نشاند

چو آمد سوی قوم لحیان زراه | رخ قوم لحیان شد از غم چو کاه

بماندند از هیبت او ستوه | پراگنده گشتند در دشت و کوه

پس چارده روز گردید باز | بشهر آمد آسوده از ترک و تاز

همانگه محمد بفرمان او | برانگیخت بر دشمن خصمان او

در افتاد ناگه بقوم کلاب | بباد فنا دادشان زآب

غنیمت بدست آمدش زان زمر | سه الف از غنم پنجه و صد شتر

همانسال آن کرد دشمن شکار | سوی ذو القصه شد بی کارزار

چو بهر وغا پیش بدکیش شد | ز زخم بد اندیش خود ریش شد

پس مدتی بو عبیده رسید | بر آن کافران سپه [illegible]

چو آن تن جراح جراح گشت — بزد موج خون دل نشان نشست
جگر خسته از ناوک کیش او — گریزان به قند از پیش او
همه نقد و جنسی که آنجا بیافت — گرفت و به پیش شه دین شتافت
یکی مرد زان کافران دین گزید — فرو ماند آیین آمین گزید
بجانش آمد تمامه به بند — بلفظ شهادت برست از گزند
بجانش نهاده داغی به درد — شد دهر از غزوه ذی قرد
بخواند ارباب عقل و تمیز — مر این غزوه را غزوه غابه نیز
عیینه که بشتافت با چل حرون — ابو ذر دینار را ریخت خون
چو دریای کین کشتی با فشرد — متاع پیمبر بتاراج برد
بر آشفت شه زان جفا مشربی — ندا داد با خیل دین ار کبی
سپاهی به قصد از یلان — برانگیخت خیلی بر آن جاهلان
یکی را در آنگه پی کار شهر — تعین کرد آن خسرو دهر
روان کرد بر عادیان باد را — لوای ظفر داد مقداد را
ازان بیشتر ابن اکوع به کین — در افتاد بر فوج عدای دین
به تنهایی آن شیر چالاک تاز — ز رتن های کفر رجان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پی فشرد | بهر تیر او تیره روی بمرد
بهر تیر آن کرد بهرام زور | ز کیوان خراجان برآورد شور
چو دیدند کفار پیکار او | سراسیمه گشتند از کار او
همه اشتر شاه بگذاشتند | ره وادی و کوه برداشتند
درین بود کاخزم ز فوج رسول | بر مسلمه آمد بدشت نغول
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت | یکی کافری را در آن راه یافت
بزد نیزه بر دشمن خیره سر | نیامد بر آن تیره رو کارگر
برآشفت بدخواه بر وی دوید | بیک طعن او گشت اخزم شهید
چو افتاد از ضرب او مرد کار | ز جا جست و بر اسپ او شد سوار
سبک بو قتاده در آمد ز راه | بغرید بر وی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخزم از و شد فگار | برآورد از هستی او دمار
چو آن خصم ملعون در افتاد پست | بجست و بر اسپ وی آنگه نشست
چه خوش گفت دانای سر رادان | الا ما تدین بشی تدان
بجستند آن هر دو زور آزمای | ابو مسلمه بر وقت [illegible]
دو دیدند و شمشیر آهیختند | چو باد [illegible]

بدنبال اعدا همه تند تیز | پس تیز پایان شده تیز پوی

سوی دره و کوه راندند شان | دو اسپ اندر آن ره بماندند شان

ز تند اسپان در آن ترکتاز | پس آن کرمه زان بکشتند باز

چو در ذی قرد همه باز آمدند | بر شاه عالم فراز آمدند

بدیدند کان بحر احسان و جود | بر آن چشمه آب آمد فرود

بمحل ز گردش نمودند چشم | بخاک ره او بسودند چشم

چو آگه شد از سرگذشت شگرف | باحسنت آن برد و بر زاند حرف

که بو سلمه از هر پیاده به است | ز هر فارسی بو قتاده به است

درین غزوه بیند آن نام الناس | داد کو در ره نماز بهر اس

شکا شد همانسال شد نامزد | بهمراه چالاک بقوم اسد

سوی غمره شد آن یل نامدار | که تا ز حسودان برآرد دمار

بلرزید از بیم او خصم [illegible] | فتادند به ره در بهر [illegible]

چه در موضع شان کسی نیست | بر مصطفی غنیمت نشست

چو آمد [illegible] زین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هواسی بدام تلاشی شدند | گروهی زبون چون هواسی شدند
چو شد زید فارغ از آن دار و گیر | بشهر آمده با گروه اسیر
همانسال بار دگر زید چست | بتاراج دشمن میان را ببست
بهمراه هفتاد گرد دلیر | سوی موضع عیص آمد چو شیر
بعیص آمد و قصد عصات کرد | زر و سیم بربود و تارات کرد
در افتاد بر کاروان قریش | هزد آتش غم بجان قریش
در آورد بسیار کس را به بند | که کار آزما بود و بس زورمند
ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر | شدش زینب از لطف خود دستگیر
همانسال شد سوی نکز بیش | مسلمان شد و آمد آن پاک کیش
همانسال زید شجاعت گرا | روان شد چو شیری بوادی القرا
در اول عدو را ز بر دست یافت | سرانجام غالب شد و دست یافت
همانسال ببرید راه مخوف | بسوی بنی کعب شد ابن عوف
چو در دومة الجندل آمد فراز | بهفتاد در جان دشمن گداز
سر سرکشان سر شبها گذاشت | بجان و بدل رو باسلام داشت
گزیدند آئین دین مت بن | بدانم ز بسیاری از اهل کین

بهان سال کرار مانند شیر | بسوی فدک رفت با صد دلیر
بنی سعد منحوس را خوار کرد | کشید از میان تیغ پیکار کرد
دل افگار از سهم حیدر شدند | نکردند جنگ و به خیبر شدند
بدست آمدش در زمان قتال | دو الف آنکه از شاء و پانصد جمال
بهان سال آمد به بعث رسول | ز رمل و عریبه گروهی جهول
بظاهر نمودند اسلام را | بباطن نهان کرده صد دام را
چو زاین شد امراض و اسقام شان | پدیدار شد راز ابهام شان
براه جهالت گشادند پای | بجاه ضلالت گرفتند جای
چو احمد بصیرت ور ایشان ندید | بچشمان شان میل در کشید
ز بس رنج و غم شد بریشان فراخ | بمردند چون دیو در دیولاخ
بهانگه شد ابن رواحه چو تیر | بسوی یسیر و نمودش اسیر
چو در قرقره آمد آن نامجو | فرو ریخت خون وی و اهل او
بهان سال عمرو امیه روان | پی قتل و خفیه شد نهان
چو در مکه شد کار صورت نبست | زد و مرد خفیه حسود نرست
چو زان معرکه خود شد کارساز | دو مرد دو دیگر کشت و گردید باز

همان سال آن شهریار عرب — ز درگاه حق کرد باران طلب
چو از بس مطر خلق در جوش ماند — برآورد کف لا علینا براند

در ذکر صلح حدیبیه

همان سال آن شاه آفاق تفت — پی عمره سوی حدیبیه رفت
بشهر مدینه یکی را گذاشت — خود آنگاه رو جانب راه داشت
بد و آنگه اصحاب روشن نفس — همه پانصد و الف بودند و بس
پی هدی اشتر ز راه شمار — در آن راه هفتاد کرد اختیار
چو در ذی الحلیفه درآمد فرود — همه اشتران را مجلل نمود
چو از التفات شه نامور — شنیدند قوم [illegible] خبر
فکندند یکباره گردن نجاد — برانگیخت [illegible] چوب [illegible] نهاد
که چون آید اینجا ز راه دراز — در مکه بر وی نداریم باز
فراهم شدند و برو تاختند — غلوی در آفاق انداختند
پیمبر ز [illegible] ر [illegible] — ز [illegible] بر ایشان [illegible]
پیامی [illegible] — بد اندیش [illegible] صلاح [illegible] بود
چو [illegible] — طمعدار آن قوم [illegible] بود

در افکند بر گرد لشکر نظر ‌‌ گریزان بفوج آمد از رهگذر

چو شد عدو سوز بدخواه کش ‌‌ درون ثنیه در آمد ز راه

همان ناقه کو بود بردی سوار ‌‌ بزانو درآمد در آن رهگذار

بگفتند حل حل نجنبید هیچ ‌‌ نشد حل از آن عقده پیچ پیچ

در اندیشه شد شاه والا نژاد ‌‌ که این عقبه در راه ما چون فتاد

قسم خورد و گفتا قریش این زمان ‌‌ نخواهند چیزی ز من کاندر آن

بود پاس تعظیم بیت الحرام ‌‌ مگر آنکه بپذیرم آنرا تمام

چو این گفت بر ناقه زجری نمود ‌‌ از آن رهگذر ناقه برخاست زود

روان در حدیبیه آمد رسول ‌‌ نمود آن زمان نزد چاهی نزول

بر آن چاه مردم ز تقلیل آب ‌‌ نمودند نالش ز بس اضطراب

یکی تیر ز تیردان برکشاد ‌‌ بدست یکی زانجماعت بداد

که این تیر را فرو بر بچاه ‌‌ از آن پس پیمبر که با تضرع اله

چو بردند آن تیر در چه فرو ‌‌ بجوشید اندر زلال ز

بدانسان که آن رکو شد پر ز آب ‌‌ همه چاه پر گشته از آب ناب

ز آن تیر لبریز شد چاه کرد ‌‌ چو زان معجزه کاندر آن چاه بود

ازان چاه خوش هر کسی نم گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ | چو آن آب باران که عالم گرفت

ازان چاه سیراب شد عالمی | در آن آب خوش شسته شد هر غمی

در بیان بیعت کفار و شرارت اشرار در امر صلح و منعقد گردیدن صلح بحیثیه شرط و وقایع دیگر که در وقت صلح رو داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر | ز بستان است بر قصد هیجا کمر

براه سفاهت فشردند پای | بدشت تمر گرفتند جای

ببستند از کین کمر بر میان | بصد جهد و جد صلح شد در میان

در آن کشمکش گر چه صلح بود | پیمبر ز شجره بیعت نمود

بر آن شرط شد صلح کان شهریار | در امسال راجع شود زان دیار

بسال دگر باز آید بشهر | ز حج و ز عمره شود شاد بهر

چو آید سوی مکه با صدق و سوز | نماند در آنجا فزون از سه روز

نگردد کسی از ره کین گرم خیز | بجلباب دارد نهان تیغ تیز

دوم آنکه تا مدت چار سال | نه جهد و کفر بهم جنگ و جدال

سیوم آنکه کس گر آید جدو | باسلام میلی نماید بدو

فرستند از آنجا سوی ماش باز | نباشد بد بجویش کار ساز

از و گر کسی آید سوی کیش ما / فرستیم پیشش وی از پیش ما

نپذیرفت آن شرط آیدین / حزین گشت فاروق و اندوهگین

بگفت ای امام فروع [illegible] / ازین شرط بگذر مفرما قبول

بخندید و گفت آنکه آید بجا / ازین تیره رویان گر آید بجا

گرش پیش ایشان فرستیم باز / بلطف ایزد او را شود کارساز

ور از سوی ما کس بگرداند رو / صلاحیست با کافران کار او

سیاجی بدین گفت کو کار زشت / درین شرط تاکید بسیار داشت

که ناگاه فرزندش آمد ز در / بجوشش شهادت بر آورد سر

بنالید در مجمع مسلمین / پذیرفتم از جان و دل امر دین

ازین کافران دادخواه آمدم / بر شاه بهر پناه آمدم

سیاجی بگفت ای خداوند جود / ز پیش خودش دور باید نمود

گر این شرط از تو نیاید صدور / بمانیم از صلح و آزرم دور

بگفتا که تا نیست پیمان هنوز / نیامد به بند قلم آن هنوز

چو عهد از وثیقت شود استوار / توان جست زین شرط آنکه [illegible]

بگفتا ازین جست و جو در گذر / جز این کار سودی نیاید ببر

دگر باره فرمود شاه جهان ... ازین کار اغماض کن این زمان

مکن اندرین داوری جد و جهد ... میامیز از بهر آن خلق و شهد

نیاورد گفتار شه را بگوش ... در آن امر از حد فزون کرد جوش

چو دیدش که پر هو و گی میکند ... گذارش نه کم بود و گی میکند

بدو داد آن مرد دیندار را ... نکاری که بسپرد آنچنان خار را

بگفتن بتعذیب او رو نمود ... نهان به که با او کنی آنچه بود

چو بشنید آن مرد روشن درون ... بجوشید از راه چشمانش خون

بگفت ای خداوند لطف و کرم ... ازینگونه بیداد بر من ستم

به تن دم از سر صدق و سوز ... چه بخشی بدین کافر کینه توز

ز جهر رستن کجا آمد الغیاث ... ز بیدادیان آمد الغیاث

[illegible] که ای [illegible] ... تو ایمن از [illegible] ماش و اگر مدام

[illegible] الهی [illegible] ... مترس از کسی هرچه خواهی بکن

[illegible] تو مرا [illegible] ... الا [illegible] فی العصر [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] افزون ... و [illegible] تنند [illegible]

چو اندر میان عرب شد سوار | روان گشت سلطان و بت پرستا
بسوی مدینه روان کرد رخت | بشهر اندر آن شاه فیروز بخت
ازان پس که با هم تقاضا نماند | درون کعبه بنشست و می نماند
از آنکس که در مکه بودی مقیم | ز اهل مدینه همی داشت بیم
بشهر مدینه شد آسوده دل | بشادمانی بر ...
اندرون ... | سوی مکه ...

[illegible]

چو جمشید ماه دشت اندر نورد — بدان مهر تابنده بالفعل کرد
سروش آمد و منع کرد از زر بش — گرفتند خاتم ز سیم ترش
نبودست نقش نگین شاه چو — پیغمبر محمد رسول اله
ببستش بخنصر مر آن خسرو خسروان — دران روزها نامه کرده روان
بهر خسروی کاندران روزگار — فرستاد نامه شه نامدار
رسولی که سوی وی از راه شد — بمعجز ز لفظ وی آگاه شد
چو دادی بدو آن گرامی مثال — بلفظ وی آنکه نگفتی مقال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی پادشاه حبش بدست عمرو بن امیه و امتثال نمودن او امر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و جواب نامه نوشتن

همانسال آنشاه نیکو سرشت — یکی نامه سوی نجاشی نوشت
بران نامه عمرو امیه ربود — سوی پادشاه حبش مرورود
چو در پیش او رفت از راه دور — بدو داد آن نامه همچو نور
دبیر آمد و نامه را در گشاد — بتقریر نامه زبان برگشاد
دران نامه نغز خورشید تاب — چنین بود مسطور از مشکناب

مضمون نامه نامی و منشور گرامی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible] | چرا و نیست [illegible]

[illegible] کرم چون او که رساز | بسوی کیست نیست او [illegible]

جهان یافت از قدرت او ظهور | ز نقصان مبرا [illegible]

فرستاد و کان را زبس معجزات | مصدق چنانکه [illegible]

پناه خلایق با حسان [illegible] | رسولی که قایم شود [illegible]

بلندی زده عالم است اوست | زبر دست [illegible]

بسنجید و بنده را دستگیر | از و [illegible]

[illegible]ست و خلاق ارض و سما | چرا و کس [illegible]

[illegible] رحیم کاندرین کاینات | بود روح او عیسی [illegible]

بجوان روح در بطن مریم دمید | از آن جسم چون جان [illegible]

ز مادر و را آورد از وجود | بسوی پدر احتیاجش [illegible]

ز مادر خود او زاده شد بی پدر | چو بی مادر و بی پدر [illegible]

تو ای پادشاه حبش ایست دان | که می خدمت سوی حق [illegible]

بخواهم که کردی ز عصیان بری | [illegible] از راه [illegible]

فرستاده حق بخوانی مرا | برائین بر حق [illegible]

بپیچیری که آورده‌ام سرکروی	بگوشش درآ این نکته ار بشنوی
بسر عیسم خود را من ای نامور	فرستاده بودم ازین پیشتر
بدان تا بدو مایل از جان شوی	گرائی بدین و مسلمان شوی
ز خودبینی و خودسری بگذری	ز راه خطا کمتری بگذری
بدین آی و شو برکران از بدی	سلام علی من بنا یقتدی
چو زین گونه پیش نجاشی بخواند	شهادت بلب لی نجاشی براند
بگفتا اگر بودی‌ام دسترس	بپابوس شه رفتمی این نفس
بدیدار او دیده بگشادمی	ضیا چشم نادیده را دادمی
بخاک درش سودمی چشم ریش	بدان کحل کردمی چشم خویش

در گرویدن نجاشی بمجرد استماع مضمون کرم مشحون آنحضرت با نحضرت صلی الله علیه وسلم
و گرامی داشتن او رسول رسول را و ظاهر کردن او با رسول که اگرچه رسول را ندیدم
اما رسول را دیدم و اگرچه از ملاقات او دور افتادم اما منصف ملاقات
او شادم و داد تفقد دادن و جواب نامه فرستاد

رسول رسول خدا را نشاند	بخواند	بصد عزت و صدرها را نشاند
بگفتش که ای سفته گوش رسول		چو قرآن نبرد کرده بر حق نزول

هوای رسولم شب و روز بود — ز بس شوق در جان من سوز بود
ز هجران او گشت جانم ملول — ندیدم رسول و بدیدم رسول
یقین است کو خلق را رهبر است — حبیب خدا است و پیغمبر است
بر او از من و از اسلام رسان — پیام آوری زو پیامی رسان
ز دل گشته‌ام بنده فرمان او — بهر آن و هر ساعتم آن او
چو از روی اکرام بنواختش — جوابی سپرد و روان ساختش
چو پیغمبر این نامه بگرفت تفت — از آنجا به پیش پیمبر برفت
بدو داد آن نامهٔ دلنواز — در او بود از اینسان چو کردند باز

تحریر نامهٔ نجاشی رضی الله عنه

بنام الهی که رحمن بود — نوازنده بر مسلمان بود
خدایی که جز وی نباشد خدا — نه پیوسته با کس بود نه جدا
پی آنکه آیین دین برگزید — نعیم بهشت برین آفرید
کسی را که هادی نباشد براه — کند حالش از تاب دوزخ تباه
پس آنگه به پیغمبر دین فروز — ز سوی نجاشی بصد صدق و سوز
ز بعد درود و سلام اله — چنین باد ظاهر که ای دین پناه

شرف نامهٔ عالم آرای تو | وصول معزای عزای تو

سراسر بترجمه کرد انشو | شنیده وانده از جان غمگین زدود

بدانسته در نامه در تسبیح | گزارش نمودی بلفظ فصیح

خلاف وقوع آنچه واقع نبود | خبر زین هیچ چیزی که واقع نبود

بشوق و تبشیر دانسته هم کرده | در آورده دین نغز و نیکو

بسر عهده چون رای بیرم | سکونت پذیرفته بر شهر و کام

بتبجیل و تعظیم بنوشته | باعزاز و اکرام او بسته

ز من دیده تعظیم بار اتفاق | برسوده گذران لو

بیارانت آسودگیها رسید | بخصمانت فرسودگیها رسید

باقرار و تصدیق پیغمبر | باجرای احکام فرمانبریت

زمان را دوا نمودم یکبر | ببسته کمر بر کمر استوار

فرستادگانی که بودند پیش | از عهدت سخن رانده در عهد خویش

همه صحف پیشینیان پیش تست | گذارش گر خوبی کیش تست

بسر عهد تو چون بمن ره بجست | نموده بد و عهد بیعت درست

ز ایمن نشین عنان تافتم | ابا بیت لعز تو بشتافتم

بسر را به بست تو این ماه وش · فرستاده مرتا بپوشد بهش
دگر خواهی از من که تا زم برت · بیایم لبا بم جبین بر درت
بتازم بملک حبش پیش تو · به یثرب شوم طایف کیش تو
گواهی دهم کانچه گوئی نکوست · بود گفت تو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام · بدار السلام مر تری والسلام

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی بار دیگر در امر ازدواج دختر ابوسفیان برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بجا آوردن نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دگر بار نیز آن شه تخت جود · شرف نامه سوی شه فرستاده بود
بی آنکه دخت ابو حنظله · که هم محرمه بود و هم مقبله
بخواهد ز بهر خود از والیش · فرستد بدرگاه خود عالیش
نجاشی بتوکیل ابن سعید · فرستاد در بوقت سعید
زن کرد مهرش آن نامور · بمه چارصد ار شرف زر
نگهداشت در حقه تا مدار · خود آن برد وحظ جو در مدار
همی گفت کز یمن این نامه ما · حبش تازه شد زینگ مرغ
از ان نامه مغز عنبر فشان · بود در حبشه تا که نشان

که آن بیت بی‌مهر تکریم بود	به توقیع مهر راه تعظیم بود

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهرقل ملک روم و رسیدن آن و از مضمون نامه مطلع گردیدن ارکان دولت از صولت آن و اظهار رعب نمودن و در پای نعت بوسیدن

بنامه آن شاه فرخنده کیش	بهرقل فرستاد فرمان خویش
در آن نامه خوش سواد بهشت	از آنگونه از روی رضوان نوشت
که ای کشور روم تسخیر تو	جهان بسته حکم تدبیر تو
[illegible]	[illegible]
مرادات ... کردگار	سخن گو ... روزگار
... راه رشد و صلاح	که تا یابی از خشم ایزد نجاح
... تو ار بگروی ... درخت	سلامت بمانی و هم فر و بخت
... بیاری بگوش	زبس گفت جوی برآری خروش
... بدخوی	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

همه اهل مجلس هراسان شدند	ز بس خوف در شور و افغان شدند
صدا از سهم قهر چو شست کمان	بارکان دولت بگفت آن زمان

در تجسس و تفحص هرقل اخلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوسفیان بن حرب کردن

از آنکس که این نامه از سوی اوست	[illegible] رسیده ز دوست
اگر هست مردی در اقلیم من	بیارند در پیش دیهیم من
دویدند و جستند [illegible]	ببردند پیشش به سوی خویش
بدو گفت هرقل که ای هوشمند	[illegible]
حدیث کسی [illegible]	[illegible]
شدند [illegible] در پیش خویش خواند	همه همرهان در پیش خود نشاند
بپرسید [illegible] و گفت کای مرد ما	بپرسید از و چیز [illegible]
اگر [illegible] بگوید مقال	[illegible]
چو زینگونه پرسید [illegible]	[illegible]
بگفت آنکس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وگر باره گفت ای گرامی نفس | کسی هیچ او دست ما بود و بس
گر از دعوی کار پیغمبری | همی جست بر غیر او مهتری
نگفتا ازین بیشتر هیچکس | نکرد است دعوی چو او کرد و بس
نگفتا اگر کس ز اهل جهان | ازین پیش دادی ز دعوی نشان
نداستی کو بد و بهتر است | بمردم ز تقلید دعوی گر است
دگر گفت ز آبای او هیچ مرد | بملک جهان پادشاهی نکرد
بگفتا که در مردم پیش او | نباشد کس از خسروان خویش او
بگفتا اگر کس در اجداد او | ز شادی شدی در جهان تاججو
گمان بردمی کز پی ملک و گنج | بزعم نبوت بود شغل سنج
که تا زین توسل بکاری شود | بملک پدر تاجداری شود
دگر باره گفت از ره پیروی | ضعیفی بد و بگرد دیا قوی
بگفتا که درویش با تنگدست | برون از حد او راست خود پرست
کسی را که در بیت سیم و زر است | بدانمرد آهنگ او کمتر است
بگفتا که درویش بازو رمند | عقد بیشتر انبیا را به بند
دگر گفت کاتباع آن پیمبر | زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز افزون‌تر اند | زمان تا زمان تا بجائی اکثر اند
بگفتا چنین است احوال دین | بآهستگی تا که گردد متین
دگر گفت کانکس که حکمش گزید | بدیدی که از حکم او سر کشید
بگفتا بر آنکس که شد رام او | بهر دم فزون مانده در دام او
بگفتا چنین است دین خدا | چو افتد بدل زو نگردد جدا
کسی کو شد از ذوق دین بهره‌ور | کجا میگرآید بذوق دگر
هر آنکس که شد در مذاقش عسل | کجا مایل است از عسل سوی خل
کسی کو طرز دیده دست و قند | کجا حنظل او را بود دلپسند
دگر گفت از آن پیش کاندر جهان | بزعم نبوت کشیده دهان
کسی نیم مینمودش بزور | بگفتا دروغی زده دور
بگفتا روا نیست کو کذب ورق | نه بندد بحق و بندد بحق
دگر گفت از غدر دارد سرشت | بگفتا مدو غدر حوارست و زشت
بگفت اینچنین است کار رسل | که در قیست بسی دور ره درکل
دگر گفت کاندر و شیرین بیان | بجنگ شما بست کی میان
بگفتا بلے جنگ‌ها میکند | کند فوج و تنبیه میکند

بگفتا که چون باشدش طور و حال | چو دارد که حیثیت بهر جدال

بگفتا که گاهی ظفر آن اوست | گهی فتح و نصرت بخصمان اوست

بگفتا بلی مرسل حق پرست | گهی باشدش فتح و گاهی شکست

ولیکن سرانجام بر دشمنان | بود فتح و فیروزیش همعنان

بگفتا چو از دعوت آید به پیش | چه میگوید آن مرد با قوم خویش

بگفتا بگوید که ای خاص و عام | پذیرید فرمان رب انام

بدانید کو واحدست و عزیز | مسازید همتای او هیچ چیز

ز آئین آبا مبرا شوید | ملازم باسلام غرا شوید

بسیجید کردن ز صوم و صلوت | ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات

ز قطع رحم دست کوته کنید | وزین گمرهی روی در ره کنید

بگفتا که این کارها بس نکوست | چو بینی همه مغز باشد نه پوست

ز اوصاف او هر چه کردی بیان | به تحقیق اگر باشدش همعنان

قریبست کو را درین داوری | کند جمله آفاق فرمانبری

برین مملکت دست بردش بود | کسی کو بزرگست خوردش بود

خبر داشتم کاندرین روزگار | ز سوی شود در جهان آشکار

همه وصف کاکنون تو کردی بیان | بود در هر یکی در نهادش عیان
ولیکن نبودم خبر کان امام | ز جمع شما باشد اندر انام
ز دوران اگر بودیم دستگاه | بهمین لحظه سر می نهادم براه
برون می جهانیدم این تن ز روم | جهان رفتمی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتمی از جانش سر و پا | بر و بودمی از غم و رنج دور

در ظاهر نمودن هرقل پیش رسول تقیه و امر رسول را در باطن وظیفه نمودن تحفه

پس آنمرد را کامد از سوی شاه | ببردش بخلوت از انجمن گاه
بگفتش که ای مرد دانش گرای | بتحقیق دانستم از عقل و رای
جز او نیست پیغمبری در جهان | پذیرفته زو [illegible] کیش پنهان
همانست آن سید راستگو | که ما منتظر بودیم از بهر او
همانست کاوصاف آن کامیاب | بخواندیم مایک بیک در کتاب
همانست کز وی ازین بیشتر | رسانید عیسی بمژده خبر
ولی اقتدا موجب غم بود | که مستوجب کین عالم بود
اگر سر باسلام خواهم نهاد | نصارا برارند جوش فساد
برآرند تیغ و هلاکم کنند | بریزند خون و بخاکم کنند

ز اندیشهٔ قوم بی اهتدا	جدا ماندم افسوس ازین اقتدا
ز خونریز رهبان فرخنده کیش	ولیکن بیاورد بر قول خویش
عجب بین که چون ماند هرقل جدا	بخوف خلایق ز خوف خدا

در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نامهٔ نامی خود را بکسری خسرو عجم و دریدن او نامهٔ نامی آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و در غضب آمدن و نوشتن او بباذان ملک یمن که تا دو گرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب طلب نماید و خود فرستد و فرستادن [illegible] باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و سخنان [illegible] لعین

همان آن شاه فرخ سرشت	یکی نامهٔ خویش کسری نوشت
بر آشفت آن کافر تند خوی	ازان نامهٔ عالم آرای او
بگفتا محمد بمن زد رقم	کز آتش پرستی جدا شو بدم
بیا آتشی زن با تشکده	چه باشی بی آتش آتش زده
ندانسته محکوم فرمان ماست	چو هست از رعایای ما آن ماست
بالای نامهٔ من نام دار	نبشته است نامه خود از اقتدار
ندانست کان نامه نامی بود	نگاریده سر عرش سامی بود
چو کسرائش صد بند فرمان برند	هزارش چو نوشیروان چاکرند

پس آن نامه نامرد را درید | نه نامه جگرگاه خود را درید
چو بشنید آن شاه دنیا و دین | که زد چاک آن نامه کسری کین
بفرمود کو نامهٔ ما درید | در و ملک او را خدای بچید
چو زو نامه را چاک چاکش زدیم | بزخم سنان ملکش زدیم
چو زینگونه فرمود شاه انام | بکسری درافتاد کسر تمام
پس آن که کسری دریدن الکتاب | بپیچید چون نامه از بس عتاب
بباذان که بوده است میر یمن | فرستاد چون باد کس زانجمن
که در سمع ما آمد از مردمان | که مردی ز اهل حجاز این زمان
بزعم رسالت برآورده سر | ز تهدید شاهی ندارد خبر
دو مرد قوی قوت پهلوان | بکن سوی او همچنین دم روان
که تا هر دو او را از آنجایگاه | [illegible]
دو گرد قوی قوت نیو زاد | برشته فرستاد باذان چو باد
که با این دو کس سوی کسری تباز | درین امر هرگز درنگی مساز
روان هر دو چون برق خاطف شدند | سپردند راه بطیف شدند
ز جو آن خبر دو شنافر | تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروزمند · به یثرب براورد رایت بلند

چو در مکه بودن مناسب نیافت · بپوشیدگی سوی یثرب شتافت

بشهر مدینه ز طایف شده · وز آنجا بر خلق طایف شده

چو زینگونه کردند گوش آن دو مرد · سوی یثرب انگه شده ره نورد

برفتند در پیش شاه عرب · ز روی تجاسر گشادند لب

که کسری بباذان امیر یمن · که از یمن عدلش جهان شد چمن

نوشتست کو با دو مرد دلیر · فرستد ترا پیش خود همچو شیر

اگر آئی از راه فرمان بری · شود خسرو از کینه جستن بری

وگر سر بپیچی ز فرمان او · تو آگاهی از قهر و سلطان او

بهم برزند ملک و مال ترا · کشد خنجر کین قتال ترا

بخندید احمد ز هذیان شان · وزان گفته زشت بیجا شان

چو بر هیئت شان فتادش نگاه · برآشفت سلطان والا کلاه

بگفتا که تعلیم کرد این طریق · شما کیستید و کدامین فریق

ز کار محاسن برآشوب اید · شوارب گذارید و بیهوده اید

ز بس خواهش زر فرومانده زار · بساعد فروبسته زرین سوار

بگفت ای کسری که ما را خداست　　بران دوخت ما را که ایمن باست
بگفت آنچه امی که آن دینیم　　ز بی سرکشی در امان دینیم
بجوا ید که باشیم در بود و باش　　محاسن گذار و شوارب تراش
بران کس که در کون کاین بود　　محاسن اصل محاسن بود
ز شارب چه باید گرفت آبرو　　ز نخ زن شدن از خط مو بمو
بفرمود تا هر یک از یا نشست　　بزانو در آن جمع زیبا نشست
پس آنگه بدان هر دو پرسش دین　　بیان کرد احکام دین متین
بگفتند گفتار کوتاه کن　　تو خود را بما خیز همراه کن
بنزد رسول پادشاه عجم　　که کس نی خراج دارد ملک جم
وگر از تخلف شوی کارساز　　بملک عرب آوردت کیتاز
سخن گر چه گفتند با آن دلیر　　فتادند در چاه هیبت بزیر
بظاهر همی کرد هر یک خروش　　ز گستاخ کاری برآورده جوش
قراری نمانده به پنهان شان　　هراس در افتاده در جانشان
چو خود را به مردن بدیدند تاب　　کفایت نمودند بر یک جواب
بگفتند زین خط بیرون مچه　　ولیکن جوابی بما باز ده

بفرمود تا خان فرخنده کیش | که امروز باشید بر جای خویش
چو شب دور گردد ز پیش نظر | بیائید پیشم بوقت سحر
ببینم چه پیش آرد آن کارساز | که او بی نیازست و ما با نیاز
پس آن هر دو از شه رضا خواستند | ز پیش رخ شاه برخاستند
یکی گفت در راه با دیگری | که زد هیبت این بمن آذری
اگر بیش ازین داشتی پیش روی | همی دادمی جان ز بس رعب او
دگر گفت در جان من اینقدر | نکرده است هیبت بجائی اثر
مگر کاین عزیز همایون قدم | برآورد از عون ایزد علم

در دستوری دادن انحضرت صلی الله علیه وسلم آن هر دو شخص را بر دان شدن و خبر کردن از ظهور بعضی مزق کنائی مزق الله ملکه و خبر دادن باذان را از کفر کسری و تهدید نمودن اورا از عدم انقیاد خود و مطلع ساختن آن هر دو باذان را ازین حال و گرویدن او بدانحضرت بمجرد رسیدن نامه شیرویه پسر خسرو پرویز در اسلام آوردن

چو روز دگر آسمان درشت | شب تیره رخ را بخنجر بکشت
دویدند آن هر دو سوی رسول | نشادند در پیش روی رسول
بفرمود احمد که ای کیشان | رسانیده خود را برمیشان

کنون بازگردید از پیش من | بگوئید ازینان بمیر یمن
گردیش زبس قهر خود کرد کار | برآورد از جان کسری دمار
همه کار خسرو بخبر دان فتاد | چو بد کرد در چاه خذلان فتاد
فرو رفت ماه عروس بسلخ | بهم عیش شیرین او گشت تلخ
چو شد هفت ساعت شب در تمام | برآورد شیرویه از وی دمار
بجست از کمینگاه و خنجر کشید | جگرگاه آن سگ جگر بر درید
قریب است کایزد درین روزگار | کند دین من در عجم آشکار
مرا مالک ملک کسری کند | در دولت من بهویدا کند
بباید که ازدین شوی بهره مند | که تا در نیفتی برنج و گزند
همه ملک و مالی که شد آن تو | گذارم بیکی بفرمان تو
کنم زیر حکم تو انجای فارس | حمیت بخشم مرا ابنای فارس
چو کردند آن بردو سرکش بگوش | ببستند لبها و ماندند گوش
چو دستوری از شاه دریافتند | سوی شاه خود بر گشته تافتند
بگفتند حالی که دیدند ازو | که بد زشتن شنیدند ازو
فرو ماند ماذوان در آن داوری | در افکند سر از عجب کمتری

بپرسید کو را بشام و سحر | نگهبان کسی هست گاه خطر
قوی بازوانند همره بدو | حراست گران گاه و بیگه بدو
بگفتند او راست حالی شگرف | که نبود کسی را بر او جای حرف
نه او را کسی دیدبان و نه یار | بیازار بسیار گردد از بهر کار
به تنهائی آید برون همچو مهر | تب دلرزه افتد از و در سپهر
قسم خورد گفتا که این شیوه را | نماند بر سم و ره پادشاه
گمانم جنابت کو مهتر است | فرستاده ایزد اکبر است
همه خلق را باشد از حق دلیل | نباشد با جلال او قال و قیل
برانم که از خسروان زمن | بدین کس نجوید سباقت زمن
درین بود آن مرد روشن ضمیر | که آمد ز شیرویه پیکی چو تیر
یکی نامه آورد و انداخت پیش | نگارید در وی که ای [illegible]
چو خسرو ز افراط جور و جفا | در آورد بسیار کس را ز پا
همی رفت بر باد از و سال و ماه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
درین [illegible] | [illegible]

بچرخ او رسید سر شیخ و شاب | چو خسرو بکرد این زمین خراب

در افکند سر تفرقه در جهان | رفاهیت از مردمان شد نهان

بتیغ جفا خلق را سر برید | سر بر سر عالی افسر برید

فقیر و تونگر از و خوار گشت | چو خسرو بد از خسر درکار گشت

دریدار ستم عالمی را چو گرگ | چه پیر و جوان و چه خورد و بزرگ

بدیدم از و عالمی را بجان | شدم از دم خنجرش جانستان

رها کردم از دام او عالمی | چو او رفت رفت از جهان بار غمی

ببایدکه سر سوی طاعت کنی | مرا از دل و جان طاعت کنی

چو گردیدی از جان و دل آن من | کشی خلق را زیر فرمان من

بآنکس که گوید که پیغمبرم | بسوی خدا خلق را رهبرم

بتندی و پردازی و سرکشی | زعزم جنابت عنان درکشی

زمین تا بیابی اجازت مجو | بدان جهد تا بنده کینی بجوی

چو بادان شه ای کاران سر نشت | ز آئین تاری خود درگذشت

[illegible] | [illegible]

[illegible] مختصر ساخته [illegible] معشوقش [illegible]

گزین او را امام اسلام نیاوردن و فرستادن او هدایا و تحف را بحضرت آنحضرت

مقوقس چو دریافت برلیغ شاه ‏ فرو سود نوک کله را بماه

فرستاد هدیه بهر شاه دین ‏ ازان ماریه بود و دیگر سیرین

ازانها یکی را پی خویش داشت ‏ سیری را بحسان ثابت گذاشت

چو از قربتش عز و تکریم داد ‏ ازانماه ابراهیم زاد

بشه گرچه در بند عصیان نشد ‏ ولیکن مقوقس مسلمان نشد

سیرین را بحسان بصحبت گزید ‏ ازو عبد رحمن در آمد پدید

وزان پیشکش استری بد سفید ‏ که سرکشیش برق را کرده صید

سریع و شگرف و سبک گام بود ‏ صبا سرعت و دلدلش نام بود

بکرار دادش شه نامدار ‏ که بر شاه مرکب سزد و شهسوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بحارث و طغیان او و بیهوده ادعای او و ذبایح او

چو آن نامه پر دانش عقل و خرد ‏ بحارث فرستاد مکتوب خود

درانداخت حارث کف نامه اش ‏ ز ضاسینه بشکافت چون خامه اش

چو بیهوده تیر فنا ره شتافت ‏ ز آیین گردنکشی رخ بتافت

ولیکن ز دین چون نبودش پناه ‏ سرانجام افتاد در قعر چاه

همانسان چو او به بند ظهار | در افتاد و شد عاقبت رستگار
همانسان آن شاه عالی همم | بنوعی و تا کشته مردم بهم
همه مرکبان را برانگیختند | تنک برق را آبرو ریختند
بدین شرط کان کو تنک بر دگو | بدو قدری از زر و دیبا راو
همانسان شد ام صدیقه چیست | بباغ بهشت زجهان گوشه جست

ذکر غزوهٔ خیبر

همانسان سلطان دین بیدرنگ | سوی خیبر از شهر شد بهر جنگ
یکی را بشهر مدینه نشاند | خود آنگه ز شهر مدینه براند
چو شد در محرم ز هجر مرد | بدو چار صد بود و الف مرد
عکاشه و زان فوج شد پیشتر | سوی میمنه رفت آنکه عمر
روان گشت جیشی چو جیش نجوم | همه بهر دیو ساران رجوم
هنر دار نامیان چالاک دست | بخونریز دشمن چو شیران مست
یلان قوی قوت زورمند | همه دیو بند از یکی دیو بند
تنک شاخ آهو چو شیر عرین | درافکنده صد پیل را بر زمین
بخرطوم پیل از فراز سمند | درآورده خرطوم پیلان به بند

جا ریده از چشم بید برگ — جز دامنان کاه هیجا کرگ

به پیکان خالی که کاوزار — درافکنده رخنه بگردون ز بار

بپرگیری تیر گاه صعود — پر نسر طایر برافشاند زود

به پیکان چو قطره نم زنگ — روان بحر خون کرده درگاه جنگ

دم خنجر شان که پر تاب بود — یکی چشمه روشن از آب بود

بدامان دشمن از آن چشمه سار — بیفشاند درگاه جانش شرار

بدان سیم پر تاب شنگرف خیز — بروی زمین گشته شنگرف ریز

ز بس تیر ناوک بدل ریخته — بهم سنگ و آهن بر آمیخته

بدان هندی کوه کن گاه کار — دو کرده سر بیستون چون انار

ز بس تیغ شان گشته کافور سیر — ز خورشید شب با نه اندر گریز

ز شمشیر شان در عجب دوزن — که در خندق بر بوده جانها ز تن

سنانهای شان با زبان دراز — بدلهای دشمن همی گفت راز

ز بس تاب و تف بود در آذرش — زده آتش اندر جهان اخگرش

زمین را ز بس تاب بگداخته — از آن کره آب پرداخته

ز سهم کمانشان که دار و گیر — نهان گشته در گوشه قوس نیز

بدان خیل سر خیل پیغمبران | برانگیخت ابرش بسوی کافران

چو کفار گشتند ازان باخبر | نمودند رخهای خود همچو زر

ز بس هیبت شاه دین کاستند | ز غطفانیان یاوری خواستند

همه اهل غطفان ز بانگ عقب | رمیدند از فوج شاهان مضطرب

چو دیدند تائید حق یار او | نجا سر نکردند در کار او

چو دیدند غطفانیان را زیان | ببستند کفار خیبر میان

بدان تیره رویان زردی شعار | سواران نبودند جز ده هزار

همه تیره رویان چو قطران و قیر | شب و روز در بند عصیان اسیر

بباطل پرستی کشیده علم | ببیهوده گوئی برآورده دم

کف پایشان به ز رخهای شان | سواد دل شان بسیمای شان

ز بس کینه خوئی چو چرخ کبود | برآورده از هستی مهر دود

چو دریا بدان گنجهای گهر | پی کد گشته کشیده زبر

چو شب عالمی را سیاه کرده چهر | همه نخجه افگنده در راه مهر

همه خاکی و آتشی خوی شان | تر از خاک سیه روی شان

ای اخگر ۱۲

بسنگین دلی کرده خلقی هلاک | تو گفتی که سنگی بکرد و نی ک

دران جسم خاکی دل آهنین | چو سنگی فرو رفته اندر زمین

ستمکاره و خونی و کینه خواه | چو دیو سفید از عذار سیاه

نژند و خسیس و جنیز و خصیم | بهازی خود عقل در نیم

بجنب رخ شان ز فرط فجور | سبق برده از روز شبها بنور

همه مرده دل در دم زندگی | همه وحش و چون دد بدرندگی

بسیف الجفا قاتل العالم | وذاک الذی سیرت الاخرم

بر آن کرشان سرو را نبیا | روان گشت بالشکر اصفیا

بی آنکه تا شب گریزد ز راه | روان کرد او از کمینگه سپاه

چو شد ره نورد ره مستقیم | بمنزلگه منزله شه مقیم

چو در منزله منزل خویش کرد | ازو منزله منزلت بیش کرد

که شب در آن منزل خود بماند | در آن شب نماز تهجد بخواند

بنفس ادا کرد آن تاجور | نماز سحر در زمان سحر

چو صبح از کمینگه علم بر کشید | همه زنگیان را قلم در کشید

روان گشت با لشکر خصم سوز | سوی اهل خیبر شه دین فروز

بخیبر از انسان شد از رهگذر | که در اهل خیبر نشد زان خبر

چو نزدیک خیبر درآمد ز راه | فرود آمد آنجا زد و بارگاه

ز اعجاز او در زمان شتاب | بماندند مردم بخیبر بخواب

ز بس خوف او پیش ازان اهل سور | ز کار حراست نبودند دور

که تا زن نشد دشمن گداز | بماندند در گوشه از ترک و تاز

ببی آگهی زان قدوم سپاه | نبودندشان آگه از هیچ راه

چو شب دید ناگه رخ شاه چین | گریزان شد اندر مغاک زمین

ستاره که خنجر همی کرد تیز | بیفتاد از خنجرش در گریز

بجستند از خواب اهل حصار | دویدند بیرون پی کشت و کار

بدیدند فوجی چو فوج نجوم | فرود آمده در همه مرز و بوم

میان بسته بر عزم خون ریختن | جگر خسته و خنجر آهیختن

برفتند در سور ازان زه بیم | که اینک رسیدست فوج عظیم

شمارش برون از قیاس و تعبیر | الا انه احمد و الخمیس

ازان پس همه سرکشان حرون | ببستند دروازه های حصون

بخیبر ز بس جوش بحر کرم | شد از حی بر مشرکان هجوم

بخیبر ز تاراج فرهنگ و هوش | شد از حی بر اهل خیبر بجوش

سلام ابن مسلم که بدکیش بود | بکین پیشگی از همه پیش بود
در آنوقت بیمار بود و نزار | بدان ضعف حسبت ازی کارزار
برآراست لشکر پی کین بسور | نبد سور بود و نه از سور دور
چو آراست لشکر ز بهر نبرد | بجنگ آمد و جنگ را ساز کرد
ازین سو شهنشاه دنیا و دین | پی کین روان شد سوی اهل کین
بجایی که پهنا و هموار بود | ز بهر معسکر سزاوار بود
همه لشکر خویشتن را گذاشت | سوی قلعه خود آن زمان روی داشت
بهمراهی گردنان دلیر | بسوی نطات آمد آن شه چو شیر

در آن زمان جنگ آن مبارز پی عزم راست کیش حق تو ده نطات و کمان گرفتن و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زره کشیدن و زره شنیدن و کمانخانه ها را قربان خود ساختن و ترکش را رفتن و ترکش نگفتن و خاکی را شیر برون ز بدست پیکان تا مرگ به بدکیشان فرستادن و تبعیت و طارمیت

ز بیست و لکن اندرچی متصف زویدن

[illegible]

زبس کاوش نوک تیر خدنگ — شده همچو غربال دیوار سنگ

زبس تیر در سنگ خارا نشست — شرار از دل سنگ خارا بجست

تو گفتی که دیوار سنگین حصار — نهان گشت در آتش تابدار

زبس تیر کورا جگر ریش شد — جگرگاه بدکیش [illegible] شد

کشیدند کردان کمان کین — زبس تیر شد قلعه چرخ برین

زمانه از آن اشتباه تمام — سپهر برین را زمین کرد نام

همین فرق بد در زمین و آسمان — که آن تیر یک داشت وین یک کران

زبس موشکافی که در کار بود — همه تیر از تیر فگار بود

زبس تیر در تیر شد جایگیر — خزینه یک تیر صد چوبه تیر

زبس تیر از یکدگر پیش بود — بهر تیر از تیر صد کیش بود

ز شست کردان که انگشت شد — [illegible]

پران تیر [illegible] — ز روز [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو روز دگر آفتاب بلند / برافگند بر چرخ گردان کمند
شفق چهرهٔ چرخ را سرخ کرد / چو خون یهودی زمین نبرد
درآمد بپایکیهٔ قلعه باز / کمربست و شد با عدو جنگساز
از آنگونه آتش و والا تبار / همی رفت هر روز سوی حصار
همه روز میکرد با خصم جنگ / بشب سوی لشکر شدی بیدرنگ

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر گرامی صلی الله علیه وسلم و خبر نمودن آن جهودی کیفیت اهل قلعه بآنحضرت صلی الله علیه وسلم و امان دادن آنحضرت او را و زن او

شب تیره چون روی اعدای دین / درو نجم روشن چو سیمای دین
ز عنبر بهر گوشه بازارها / فرو ریخته مشک انبارها
جهان را شده آتش مهر سرد / برآورده از دود کفر گرد
عمر بست بهر حراست نطاق / برون آمد از فوج بحر تباق
همی گشت بر جانب آن پاک کیش / که ناگه جهودیش آمد به پیش
بفرمود تا گردن او زنند / بریزند خونش بخاک افکنند
بگفت ای جوانمرد نیکو سیر / مزن بر من خسته تیغ و تبر

پی خستن خسته بگشای دست | چه باید یکی خسته را باز جست
ببر این زمان پیش پیغمبرم | که تا جمع گردد دل مضطرم
پی کردن کار خویش آمدم | پی کشف اسرار پیش آمدم
بسا چیز دارم بخاطر نهان | بگویم بهانی بشاه جهان
چو دیدند او را طلبکار شاه | به پیش شه بردندش از شاه راه
چو آمد بدرگاه شاه عرب | بدرگاه او سود سر از ادب
بدو گفت شاها مرادم از آن | که تا با تو گویم حدیثی نهان
کنم آگه از راز ما شاه را | گذارش دهم جان بدخواه را
بگفتا امان دادمت عرضه دار | چو دادم امان غم مخور زینهار
بگفتا که مردم بحیرت همه | بغم مانده چون از هزبران رمه
ز رعب تو خون شد جگرهای شان | بزانو فرو رفته سرهای شان
ز سهم کمانخوار تو پشت کیش | دو تا گشته چون کمان قد خویش
ز بس عامل سر شد رعب تو | علمهای شان منکسر شد بدرد
زنانی که از خنجرت دیده اند | چو خنجر همه سر گردیده اند
ز تیغ کبود تو تن سوده | تو خوش گر ببینی که ورزیده

ببت رده و صفت عدای ظالم — بماندند همه چست شاه حرص جو

چو سوفار از تیر تو سر بسر — دهن باز مانده ز سوز جگر

ز پیکان تو چون پریشان شدند — ببا نام مرگ شان را رسید

چو از بهر پیکار بشتافتی — ببا خصم را سینه بشکافتی

شده رشته عقل شان منفصم — کان طیور علی را سهم

ز [illegible] قاطع تو پیدا شده — همه شور سور قضا یا شده

پرندند از پیش تو بگاه — کرانند و رشتی ازان جایگاه

زبس خصم را [illegible] — ندانم که [illegible] دگر در کجا است

نهان است حرب و ستیز دگر — نهان کرده اند زمین سر بسر

[illegible] — سوی حصن [illegible] آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو نیکو ز سلطان خان [illegible] / چو آتش جهود از دمشقی برفت

بدشت دمی از پیش باز گشت / سوی خانهٔ خود سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و ملاقی شدن جهود دو شیخ و ایمان آوردن با اتباع خود و اتباع متبوع خود رفیق شدن و حالات دیگر

ز اقلید دین چو بس بلند / ز دروازه چرخ بگشاد بند

جهودان این دیر تنگ و تار / برآگنند ز هم جهودانه وار

روان جانب قلعه شد مصطفا / بر آن جفا کرد جور و جفا

صریحی نمودند زور آوران / بر آن صف فوج عدو صفدران

دویدند یک ره ایشان ثبات / ستادند از خصم سرکش [illegible]

چنان مرد شب رو در آمد بپیش / وفا کرد با شاه میعاد خویش

ز بد کیشی خویش آمد بهم / مسلمان شد و چند اتباع هم

عدد شد ز تن بیشتر رفتگان / شب [illegible] ره کرد و آمد بپیش

چو ثابت قدم بود در جنگ [illegible] / [illegible] کرد اندک جرا [illegible]

ز بد کیش تیر [illegible] کشته بود / بجنت چو تیر [illegible]

[illegible] چو [illegible] / [illegible] صعب از خصم [illegible]

سوی روضهٔ خلد عامر شتافت	چو شد کز شمشیر خود جنت یافت
همانگاه محمود ازین سجن غم	روان کرد محمل بباغ ارم

در پرداختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نطات و پرداختن بکار غموص و برافراشتن امیر پر و رایت آیت عنایت بیغایت باری عز شانه امیر المومنین فاروق اعظم و باتی چند بر قلعه روان شدن و مفتوح نگردیدن حصار بر دست او و برافراشتن امیر المومنین صدیق اکبر علم را و نگشادن در بر دست زبر دست او نیز و برداشتن امیر المومنین عمر مرة بعد اخری و بدست نیامدن و باز گردیدن رضی الله تعالی عنهما

چو پرداخت آنشه ز کار نطات	بجنگ دگر داد یارا ثبات
بجنگ غموص آنزمان عزم کرد	کمر بست با دشمنان رزم کرد
چو دیدش کس پس محکم آن حصار	ز جا جست فاروق والاتبار
بهمراهیش جمعی از گردنان	همه پردلان و یلان کزمان
علم برگرفت و روان شد بدم	بسر کرده تیغ چو آتش علم
بنوک سنان و به پیکان تیر	برآورد از جان دشمن نفیر
بکوشید اندازه افزون مگر	بروی وی از قلعه نگشت در
چو شب در پرده در آمد [illegible]	نگردید [illegible]

دگر روز صدیق دشمن گداز — علم در کف آورد شد گرم تاز

ز اندازه هر چند جد بیش کرد — قیامت بجان بداندیش کرد

نیامد بدستش عنان مراد — بمنزلگه خویشتن رو نهاد

دگر بار فاروق از جا بجست — سوی قلعه از بهر پیکار جست

ز صد گرچه بیرون بدش جستجو — در قلعه نگشاد بر روی او

چو موقوف بد کار او بر علی — نشد فتح او بر کسی منجلی

ازین کار حرفی بکس چون نمی — الا کل امر لا موره

در رایت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه و بر قلعه قموص روان شدن و مفتوح گردیدن آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کرار فرار شدن

بروز چهارم علی دلیر — بتائید حق جست از جا چو شیر

علم در کف آورد و بکشاد پا — سبکتاز شد همچو باد صبا

همی داد تیغش ز تاب زبان — زبانی صفت راز دوزخ نشان

چو آمد بپای آن حصار — جهودی بدو گفت کای نامدار

بگو نام خود گفت نامم علی — شود کار مشکل ز من منجلی

قسم خورد گفتا بصحب خویش — که مغلوب گشتید اکنون پریش

چو دید این نبرد و تا بود تش دست برد | سوی قوم خود ره نخواهد سپرد
چو در پیش در آمدن شیر دین | برون تاخت حارث بر آهنگ کین
ز بس زور کش بود آن پهلوان | شد من بوده بر نیزه او سنان
چو آمد به آهنگ جنگ علی | فرو ریخت خون یلان از یلی
بر آشفت کرار دشمن شکن | برون راند چون اخشم از انجمن
یکی تیغ بر زد زد بر سرش | که تا غرق خون شد رخ چون برش
از آن ضربت سخت کردید خورد | بغلطید در خاک و خون بمرد
چو مرحب چنان دید از جا بجست | ز بهر برادر میان را ببست
بهمرای چند شجاعان دوید | بر آهیخت تیغ و بمیدان رسید
ز گردان نه بد چون کسی مرد او | نشد کس بمیدان ناورد او
بر آورد سر گفت زور آورم | بیک تن بجای یکی لشکرم
ز شیر عرینم که شیر عرین | رمد همچو آهو ز من گاه کین
بسا سرکشان را که سر بشکنم | بیک گرز کهسار را گر شکنم
بالماس تا بنت از سیم تاب | روان میکنم جوی لعل مذاب
چو تیغ من میکند خون فشان | بخون شفق می طپید آسمان

بمیدان پیکار روئین تنم | دو آتش فروزی چو اهرمنم
نریمان گریزد ز جولان من | چو زالیست بر زین بدستان من
چو بندم کمر از پی کارزار | نه رستم بماند نه اسفندیار
کسی کو بود تشنه جان خود | بنوشانمش آب پیکان خود
هر آنکس که سیر است از جان خویش | بباید که آید پی جنگ بیش
چو کرار دیدش که جولان کند | بگردنکشی عزم گردان کند
برون آمد از موکب آن شهسوار | چو خورشید تابان بکف ذوالفقار
بدست اندرش تیغ دشمن شکن | تو گفتی که دریا بود شعله زن
برآویز با افسر که یکتا منم | بدشمن کشی شیر هیجا منم
بجای یکی لشکری در نبرد | من آنم که لشکر شد از روی گرد
مرا مادر من که حیدر بخواند | بگاه وغا شیر صفدر بخواند
هر آنکس که گردنکشان را کشد | بقعر دران که تیغ من انرا کشد
ز جیش من رام بر زین بود | بیک ضربتم کشته بر زین بود
ز فی المثل خصم روئین تن است | چو سیماب لرزان ز بیم تن است
چنو هست از خنجرم تاب دید | به بیداری آفات در خواب دید

چو این گفت زد بر سرش ذوالفقار — دو نیمه شدش سر بسان خیار

ز تیزی چنان خورد تیغش بکین — که بشکافتش تا بقربوس زین

چو دیدند شیران روز آزمای — که در ملک صعب آمد ز پای

بقتل جهودان کشیدند تیغ — بریدند سرهای ایشان بی دریغ

ز قوم جهودان دو ده هفت سر — بکشتند از زخم تیر و تبر

چو دیدند قوم یهود آنچنان — کشیدند سوی هزیمت عنان

بیکباره اسپان برانگیختند — از آنجا سوی قلعه بگریختند

چو آن قوم را دید بس مضطرب — روان شد علی ولی در عقب

همی رفت آن میر فیروزمند — چو شیری پس گله گوسفند

ز جمع مخالف پریشان ولی — شموسے تیز سیرتی جابلے

بزد ضرب بر پشت او از کمین — فتاد از کف او سپر بر زمین

در آمد و آن سپر در ربود — سوی قلعه زپیش بگریخت زود

برآشفت آن میر بدخواه سوز — برآشفتن شیر غران یوز

چنان حمله کرد آن یل حق پرست — که از خندق قلعه فرمود جست

بسر پنجه پنجه زورمند — در آن قلعه از جا بکند

که کندن آن در آهنین | بلرزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که بد هشت صد من بسنگ | چو کاهی ربودش ز جا بیدرنگ
به نیروی روحانی او را ربود | نه از قوت جسم کانجا نبود
ازان چون پی امتحان شد بپای | نیارست برداشت او را ز جای
چو کندند دروازه آن حصار | چو شیری بجست از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او | دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او از زمان | ز هر جانبی کالامان الامان
چو سلطان دین دیدکان قوم سخت | بماندند از طالع خود گرخت
امان داد تا دور از انجا شدند | سراسیمه سرسوی صحرا شدند
همه رخت و اسباب بگذاشتند | برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و
و توجه فرمودن آنحضرت بحال کرم مرد عنابی غایت برحال او مبذول فرمودن

چو فارغ شده از جنگ خصمان علی | بر احمد آمد شتابان سی
ز خیمه برون آمد آن شهریار | گرفتش ز بس دلخوشی در کنار
میان دو چشمان او بوسه داد | برخسار او چشم رحمت گشاد

بگفتا ز تو شادمان شد دلم ‌‌‌ ز اندوه و غم بر کران شد دلم

جزیت بخیر اذا ما جزیت ‌‌‌ رضی الله عنک و انی رضیت

دل مرتضی بسکه شد پر سرور ‌‌‌ بگریه در آمد ز فرط حبور

بدو گفت سلطان دین کاین بکا ‌‌‌ ز روی نشاط است یا از عنا

بگفتا ز بس شادی جان من ‌‌‌ بجوش آمد این چشم جوشان من

چگونه نباشد دلم شادمان ‌‌‌ که خوشنود گشتی ز من این زمان

بگفتا نه تنها ز تو خوش دلم ‌‌‌ بجان و بدل سوی تو مایلم

که یزدان و جبریل و میکائیل نیز ‌‌‌ شدند از تو خوشنود ای ذی تمیز

در مفتوح شدن قلاع دیگر بعد فتح غموص و وقایع دیگر که در آن وقت روی داد

مع القصه چون شاه والا نژاد ‌‌‌ بفتح غموص آن زمان گشت شاد

از آن پس همه ملک سالم گرفت ‌‌‌ کتیبه و سطیح و سلالم گرفت

بشق جگر شق ملازم شده ‌‌‌ همه مال ناعم غنایم شده

جهودان دون را حکومت نماند ‌‌‌ ز سوی خود آنجا حکومت نشاند

بهنگام بزغاله زهر دار ‌‌‌ ز حالی خبر بس که آگه بکار

صفیه همانگه ز غم باز شد ‌‌‌ بتشریف بستر سرافراز شد

صفیه که ابرار را مادر است — ز اولاد هارون پیغمبر است
همانگاه آن شاه والا نژاد — بتحریم لحم حمر لب گشاد
سوی شهر چون زان طرف ره نوشت — ز منزلگه غرب خود باز گشت
همانگه بتغییر رب ودود — بر او حالت لیل تعریس بود
همانگه نیوشید اهل عقول — کراهیت اکل فوم از رسول
همانگه بفرمان رب انام — شد متعه بر اهل حرمت حرام
شد او گرچه در فتح مکه مباح — شمردند از این پس از وی جناح
همانگه نهی گشت کف را — باجرت گرفتن غنا را
چو از دست خود گشت خود را رنج — نکرد ید جز باعث شغل سنج
همانگاه بوده است بی ریغ و تنگ — باخبار اخبار از فتح فدک
شهنشاه دنیا و دین مصطفی — که بحر عطا بود و کوه صفا
چو آسایش از جنگ خیبر بیافت — دل آسوده اندر مدینه شتافت
از آن پس شب و روز دلشاد بود — در آن شادی او را خدا یاد بود
[illegible] در گوشه ده مرا — [illegible] زین حمکشت عمر
چه تشنه ز [illegible] بمرجت — بصهبای [illegible] بنده [illegible]

غازی پانزدهم در تاریخ سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز از آمدن آن بحر کامل بصفت معنی در بیت الله موزون و آراسته شدن آنکه در باغ بطراز انوری در دیوان عنصری در زیب فردوسی گرفتن و بجمال محمودی از آن خسرو دبیر جلال مصطفی

چه نیکیست در عمره پرداختن	بکعبه ز راه صفا تاختن
ز مرو به مروه گرفتن سرور	صفا از صفا بردن از نور نور
پی دفع آهو گرفتن عبیر	ز ناف زمین نافهای عبیر
بطایف ز هر لطایف شدن	به پیرامن کعبه طایف شدن
شدن محرم از جان به بیت الحرام	بر سنگ رفتن پی استلام
بعمره بمکه درون آمدن	ز بعد فراغت برون آمدن
فزودن دل دوستان را سرور	که تا از وشوو دیده خصم کور
چو از عمره شد جان و دل بهره یاب	بدولت سرا رو نهادن شتاب
بصد شادی از مکه باز آمدن	بعشرتگری کارساز آمدن
چنین زد سخنگوی شیرین نفس	ز احوال آن خسرو دین نفس
که در سال هفتم رسول انام	روان شد پی طوف بیت الحرام
ابو بحر عشق دین شاد و جهر	بو قان و گشته حاکم بشهر

چو بشتافت در ره شه کامجو | بدی شصت بوده بهمراه او

(شتر قربانی)

دو الف از صحابه روان در رکاب | صد و بیست جنیبت روان در رکاب

سلاح و سلب بسته گردان دین | روان گشته با وی چو شیر عرین

چو در ذوالحلیفه در آمد فرود | همه رسته تیر را داد زاد

ستوران بدست محمد سپرد | باحرام خود آن زمان پی فشرد

بیک باره با او همه صحب او | ببستند احرام لبیک گو

بفرمان شه شد محمد روان | شده پیش رو با قوی بازوان

چو در مر ظهران روان آمدند | گروهی ز خصمان دوان آمدند

چو افتاد چشم از بر ایشان نظر | فتادند اندر مضیق خطر

بگفتند بهر چه عزم آمدید | مگر از پی جنگ و رزم آمدید

محمد مگر عهد خویش شکست | که از بهر پیکار کمر را ببست

بگفتند دل را مدارید ریش | بود عهد بسته بر جای خویش

مگر سید کائنات شاه والا تبار | پی عمره آمد سوی این دیار

بگفتند او کی در اینجا رسد | بگفتند تا بدینه فردا رسد

چو آمد روان اندر آنجا یکی | [illegible]

که شب قرن وا مد و صبحدم | روان کرد ازانجا بمکه علم

بقصوا نشست و سوی ره براند | درو دوش را یاد و صف بر نشاند

دلیران بد و بود چون شیرها | حمایل در افکنده شمشیرها

بدان تا بدان را نباشد خلاف | نیفکنده شمشیرها در غلاف

همی رفت تابان چو خورشید چهر | چو خورشید کو میرود در سپهر

بکف کرده این رواحه زمام | رجزها بخواندی و کردی خرام

عمر گفت با وی که ای پر صفا | چه خوانی رجزها بر مصطفی

مکن منع گفتا پیمبر که آن | اثر میکند در دل کافران

بدلهای ایشان ز پیکان تیر | فزونتر بود این رجز جایگیر

همی گفت لبیک شاه زمن | بران ناقه در ره بلحن حسن

چو آمد بر کعبه شاه انام | همیچون نمود آنزمان استلام

چو از استلام حجر شاد گشت | سواره به پیرامن کعبه گشت

بجامه نمود آنگهی اضطباع | نمودند یاران بدو اتباع

چو دیدند کفار آن کار را | گران آمد آنجا ز کف در را

بگفتند از اختلاف مکان | برفتست زحمتهای ایشان

چو در یثرب آمد هوا راست است — تن نشان جز افغانه در کاست

بفرمود احمد که جولان کنند — تنومندی خود نمایان کنند

گشایند یا در سه شوط از رمل — بجویند اغند دو بدن کسل

برفق اندران چار شوط اخیر — بتازند بس تازشی دلپذیر

در آن شوط کز تیزی یار شد — بتک نرم در بعض آنها رود

پس آنگه برون آمد از طوف گاه — ازان خانه فرمود آهنگ راه

سواره بسعی آمد آن پرشکوه — چو کوهی بزد جا لشی در دو کوه

بر مروه استاد بی رنج و درد — هدی را در آنجا به نحر کرد

چو از نحر شد فارغ و حلق هم — سر حلق در شهر شد بی الم

بمنزلگه آمد بصد ارتیاج — در آورد میمونه را در نکاح

بشهر اندرون ماند آن دین فروز — بدان لشکر خویشتن تا سه روز

قریش از اقامت بتاب آمدند — ز آزردگی در عتاب آمدند

چو آشفتگی دید در کارشان — عمل کرد بر حسب گفتارشان

در آن کار شد مصدر صبا و کرم — بنرمی کشیدش بگفتار نرم

بر شتر آمد آنگه بر افراشت رخت — بزمه پرداخت با قوم سخت

روان کرد محمل سوی شهر خویش | بتخت خود آمد شه پاک کیش
همانگاه جعفر زانعام و داد | بیک پایه زد چرخ در بام او
همانگاه عماره را مصطفا | بسلم بداد از ره اصطفا
همانسال نامه ز بس لطف و جود | بجز زید ابهم فرستاد زود
چو بو واندرو مند رج نصح و پند | نیوشید نصح و برست از گزند
ز وهم بد آن ابن ابهم برست | مسلمان شد و از غم و بیم برست
بامر عمر چون نجست امتثال | بهر ستدن یافت رنج و نکال
بصد رنج از کرد تمام مرد | ولیکن بر آئین اسلام مرد
همانسال مکتوب عنبر سرشت | سوی ابن غسم و جذامی نوشت
چو آن نامه ناجی آمد ز راه | برآمد از و نعره لا اله
بترسید از زجر سلطان روم | که چون انگبین گشت او را زقوم
چو سلطان روم از وی آگاه شد | به پیچید از خشم و بدخواه شد
ز شادی سوی رنج و بازش کشید | بزندان فکند و بدارش کشید
دلش را گرد از ملالت فکار | کشیدند ز دار و کشیدش بدار
بر آن دار از رنج و غم در شده | چه بودش لقب چونکه منصور شد

هر آنکس که ایمان او محکم است — غمش نیست هرچند اندر غم است

بیا ساقیا در غمم افتاده ام — چو مویت نزار و خم افتاده ام

ز بیم جهش غم شد دلم بیقرار — به یک جام می شو مرا غمگسار

مقاله شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا از اسلام ثقیف و باغیانی که از نظاره آب رنگ اسلام چون غنچه دلتنگ بودند و چون گل در خون مستطیبند و چون هر یکی صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و بر عنوان حق فایز شدن و خطاب طوبی لهم شدند با قرار زبانی از آتش زبانی وارست اگر وه خالدین فی النار بود از خالدین فی الجنة گشت

مبارک بود رایت افراشتن — رسم بد از خلق برداشتن

کرم جست کردن پی رهبری — بدی جوی را کردن از بد بری

برآوردن از ناامیدی امید — سیه روی را ساختن روسپید

ز اسلام هر کس که باشد زمان — در آفاق او را ندادن امان

پی جنگ برداشتن سر ز رود — برآوردن از جان هر مرد گرد

ره انجام را بهر خون ریختن — گریوه گریوه برانگیختن

بدان تا بدان را نماند بدی — فزودن بنابخردان بخردی

عدو را که بر خشم و بر کین بود — گر فی المثل زهر بر زین بود

زبون آتش از تیغ آتش فشان ‌‌ ‌ که تا بو راز دودمانش نشان

شنیدن ز درگاه رب معین ‌ ‌ دانا فتحنا لک فتحا مبین

چنین راند آن نکته گوی کهن ‌ ‌ زبان خسرو عالم آرا سخن

که در سال هشتم ز بوی کمال ‌ ‌ برون جست خالد ز دام ضلال

چو او ابن عاص از غم و بار جست ‌ ‌ ز تف شفا حفره نار جست

چو عثمان طلحه در انکار دید ‌ ‌ دل خویش از کفر بیزار دید

کلید در کعبه بودش بدست ‌ ‌ ازان کنج اسرار در بسکست

[illegible]

همانسال حارث بموته درید ‏— ز شر جیوش شهید شهادت چشید

بر اشفقت خاقان وار تبار ‏— فرو هم نمود و ازین دست نیز

بگفت اندرین دار و گیر شما ‏— کسی نیست جز زید میر شما

اگر وی شد از تیغ دشمن شهید ‏— نشاید بجز جعفر [illegible] از زید

چو او نیز گردد شهید از قضا ‏— امیر است عبدالله اندر شما

گر او نیز رفت از شتاب تنگفت ‏— بگیرید آنرا که شاید گرفت

ببستند گردان کمر بر کمر ‏— دویدند در رست بعزم سفر

چو در موته فرود آمدند ‏— باتش فروزی چو دود در شدند

چو شد جنگ زن عزم آگاه شد ‏— رخ او زبس ترس چون کاه شد

هر در یکی داشت [illegible] ‏— چو دون زنی حرون [illegible]

بجنبش [illegible] جمع شد آن کس ‏— سوی لشکر دین [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

یلان تیره رویان بعزم ستیز
براندند و راندند شمشیر تیز

کشادند تیر و کشیدند تیغ
پی خستن خستگان بیدریغ

ز تابش شبستان تیغ الماس رنگ
ز بس نعره گردنان گاه جنگ

درافتاد در آسمان زلزله
نمایان شدش بر بدن آبله

سدوس ستمگر بجست از کمین
بیفتاد از ضربتی بر زمین

ز تیغ جگرخوار خونخوار رفت
بسوی شفا حفره نار رفت

همه همرهانش ز ترس هلاک
گریزان برفتند با ترس و باک

ز بس درد و غم سکانش شدند
بنزد یکی شهر جبلی نالان شدند

نمودندش آگه ز حال سدوس
بدل آتش افروختش چون مجوس

رخ سرخ او زرد چون کاه شد
ز بس آه بر باد چون آه شد

سوی قلعه شد گریزان ز راه
به بی سوری از سو بجست او پناه

بنزدیک هرقل فرستاد کس
که درماندهام سخت فریادرس

پی کار او بست هرقل میان
فرستاد بسیاری از رومیان

هم از خاندانهای دیگر چو تیر
بیاری دویدند جمعی غفیر

یلان جمع شد لشکری بی شمار
که بگذشت تعدادش از صد هزار

چو آن آگهان آگهی یافتند | سرشان سوی گمرهی یافتند
بگفتند باهم گزین اثر د جام | نویسیم در پیش خیر الانام
که تا بهر این لشکر بعیدد | بما از بر خود فرستد مدد
برآورد ابن رواحه نفیر | که تا چند باید شدن گوشه گیر
بتازید و بر دشمنان سر زنید | کشائید دست و بخنجر زنید
نترسید از دشمن کینه خو | که ترس خدا بهتر از ترس او
اگر خون بریزیم اولی بود | وگر خون ما ریخت احری بود
وگر گفت من لی شمارا قبول | فخلوا سبیلی و انی اصول
چو زینگونه زان مرد پر عقل و هوش | دلیران اسلام کردند گوش
کمر بر کمر بسته جولان زدند | صف آراستند و بخصمان زدند
چو از هر دو سو صف برآئین کار | برآستند از پی کار زار
ز جا جست زید و علم را ببرد | چو کوهی در آن سینگه پی فشرد
چو دیدند اعدای ناخوب کیش | که آن شیر غران در آمد به پیش
فکندندش از پا به تیر افکنی | از آن تیر دریافت صد روشنی
چو جعفر بدیدش که از پا فتاد | علم برگرفت و بمیدان ستاد

ز بس اندکاک سر سرکشان / نماند از بلا اسب هیجان نشان

ز تیغش که چون آتش طور بود / ز سر تا بپا نور در نور بود

همه کوه شد سر همه چون کوه طور / ز بی سر همه گرد وی شد چشم کور

ز هیجان هیجای او دشمنان / فتادند در پای او دشمنان

چو دیدند کو دل همه بر فکند / همه گردنان را بگرد افکند

دویدند بر وی چو باد دوان / نه باد بهاری که باد خزان

ز بس کینه جوئی برو تاختند / از و دست ایمن ور انداختند

چو دست یمین از وی افتاد زود / علم را بدست چپ اندر ربود

چو آن نیز انداختندش چو باد / علم کرد در بازوان و ستاد

یکی آمد تیغ زد بر کمر / دو نیمه شد آخر در روشن گهر

چو دیدش که از دست دشمن شکست / علم کرد ابن رواحه بدست

چو او نیز جام شهادت چشید / بباغ ارم رخت خود در کشید

باجماع گردان بیکبار زود / ز جا جست خالد علم در ربود

چو نوبت بآن شیر میدان فتاد / هزاهز بدلهای گردان فتاد

ز بس سرکشیها باهل نفاق / سر از جسته و ز دیده اهل نفاق

چو دیدند جوش خصام آن همه — نشستند در اهتمام آن همه

چو دیدند کفار یکبارگی — بدنبال شان تاخته بارگی

برآندند تیغ و برآمد نفیر — برآمد ز جا نهای ایشان نفیر

نداکرد خالد که جولان کنید — بگردید و رو سوی خصمان کنید

درانکار هر چند جد مینمود — ولی جد و جهدش نمیداشت سود

سبک ابن عامر برآورد شور — که ای سام دستان سهراب زور

بگردید باز این چه نرمی است آب — که میدان گردی و پیل افگنی است

بکوشید کاین در خور ره بود — اگر کشته گردید هم به بود

ازین سرزنش خلق باز آمدند — بیکباره در ترکتاز آمدند

کشیدند بر دشمنان گرز را — تب لرزه رو داد البرز را

بدان تیره رویان در آمیختند — ز هر سو قیامت برانگیختند

به تیغ و سنان چالشی ساختند — عدو را چو نون مالشی ساختند

فکندند اسپ و فکندند تیر — بجستند چون شیر بر گرگ پیر

سنان بر سر نیزه چون آفتاب — کشیده ز روی قیامت نقاب

ز بس جوش خون سر سرکشان — بچرخ از کدورت نماند نشان

زخون بسکه در جنگ حمرا شده | رخ باغبان باغ زیبا شده
ز بس سیل خون جگر در جگر | سپهر خ شنبوت اندر نظر
علی رغم قانون اهل حساب | دو حاصل شد از ضرب تیغ جواب
بتضعیف پرخاش تیر چو لم | مضاعف بسی کرد نفی و عدم
ز بس سر که در ره پراگنده بود | همه عالم از سر پراگنده بود
چنان جوش زد خون باطراف دشت | که اقطار دریای امواج گشت
ز جا لشکرهای زور آوران | ز زور آوریهای جا لشکران
بجای نم از چشم آتش بجست | بسنگ آب بر جای آتش نشست
هیون رونت ز بس کام زد | زمین خیمه بر درفه بام زد
بنقش سود از سعود و غبار | هوا شد مجسم در و جان هزار
ز بس تیر پرنده پران شده | پر از طایر نیستان شده
زاشوب خونریز مردان مرد | رخ تیره چرخ گردید زرد
ز بس خون فرو شست گرد سپهر | ز بس گرد بنشست بر روی مهر
از آنگونه شنبوت در چرخ خور | که حرف سیاهی است بر لوح زر
ز بس گرد شد از زمین سوی اوج | ز بس بحر فتنه بر آورد موج

چنان ماه بیند ز حالی بحال ‌‌ ‌ که بدر بهمود و گاهی هلال

همه روز گردان بگرد جهان ‌ نبودند تا شب بگرد جهان

چو اندر میان رفت تیغ سپهر ‌ برآسود از جنگ استاره چهر

فگندند شمشیرها در نیام ‌ کشیدند از کینه چون نی زمام

چو روز دگر مهر خنجر کشید ‌ ز میدان او زنگی شب رمید

دگر باره صفها بیاراستند ‌ باهنگ پرخاش برخاستند

همه جیش خود خالد راست کیش ‌ بیاراست بر عکس آئین پیش

چو آن بدسگالان پرخاش جوی ‌ که شان زانه بد غیر پرخاش خوی

بدیدند بر عکس صفهای شان ‌ بدرگشته از بیم طرفهای شان

همان فوج میمنه پس کرده جای ‌ سوی میمنه میسره ره گشای

فگفتند باهم که فوجی دگر ‌ بیاید بدنشان آمد از ره گذر

هراسی بدلهای شان جا گرفت ‌ بجانهای شان هول ماوا گرفت

چو مرغی که یابد رهائی ز دام ‌ فتادند یکباره در انهزام

چو آگه شد از زشتی حال شان ‌ در افتاد خالد بدنبال شان

برآهیخت صمصام زهرابدار ‌ برآورد از بدسگالان دمار

زبس سیل خون حسودان براند ‌| شهنشاه سیف الله او را بخواند
همه حال کاینجا نمودار شد | درآنجا به احمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سر بسر | همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصه چون خالد حق پسند | بتایید حق گشت فیروزه مند
بر اسب و از تاب و شد گرم تاز | درآمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش جگر سوز خصمان دین | برو آفرین کرد سلطان دین
همانسال شد عمرو عاص دلیر | بذات السلاسل شتابان چو شیر
چو با نصرت و فتح دمساز گشت | بصد دلخوشی سوی شه باز گشت
چو خود بینیش دید اندر جهاد | نیاورد او زاد احباب یاد
همانسال شد ابن جراح تیز | سوی دشمنان از برای ستیز
چو لشکر براندید از حسودان براه | زره باز آمد به نزدیک شاه
همانسال ابن رواحه برفت | بسوی اضم از پی جنگ تفت
همانسال انداور دین پناه | پی فتح مکه روانشد براه

غزوه فتح مکه

... کو سوی | چنین گفت گوینده دین ...

که روزی تبه کاری از قوم بکر | که بوده است افسانه در جهان و مکر
زبان برگشاده ز بس خشم و کین | همی گفت هجو شهنشاه دین
ز قوم خزاعه جوانی شنید | پی منع در پیش پویان دوید
زبان گرچه بگشاد در امتناع | زبانی نیامد برون زان صداع
برآشفت آن مرد و بگشاد دست | سر و روی او را به سیلی شکست
چو آن خسته دلخستگی بیش یافت | سوی قوم بکر و نهانه شتافت
ببستند آن مردم کینه ور | بحرب خزاعه کمر بر کمر
چو موکب پی جنگ آراستند | در آن ورز مدلج مدد خواستند
کردند آن قوم یاریگری | که بودند از کین احمد بری
چو پشتان بدیدند از خود رمان | برفتند سوی قریش آن زمان
چو تیری دویدند در کیش شان | علی الله گشتند در پیش شان
گروهی ز اهل قریش عنود | که در جانشان بغض ثابت بود
بر قوم [illegible] ند ز [illegible] خویش | بیاری دویدند شان بر به پیش
[illegible] | گرت [illegible] زهر وقت [illegible]
[illegible] | بقوم خزاعه [illegible]

ز بس خون که جاری شد اندر زمین　　شقایق بروئید از یاسمین

ز بس کَم ز سرهای گردان شکست　　بریز زمین مرده از خواب جست

چنان سر زد آشوب در کائنات　　که یکسر بخست از خلق موت و حیات

فتادند بر جای افسرده خلق　　نه زنده بماندند و نی مرده خلق

در آن عرصه بسکه چون آب راند　　بسم باد بر خاک آتش فشاند

ز سم سمندان بگاه قتال　　همه خاک پر شد ز نقش هلال

ز حیرت زمین گفت با آسمان　　که من خود منم یا تویی بیگمان

کمان از کشش بسکه برگشته بود　　بیک شهر صد قرن بگذشته بود

همی ماند در قوس تا قرن تیر　　نمی ماند یکدم درو جایگیر

به برج دل پردلان هر زمان　　چو تیر از کمان جسته تیر از کمان

ز بس دل پر از خاش بر جاش بود　　تو گفتی نه دل بود قرطاس بود

بسا سر بریده شد از تیغ تیز　　بسا درع و خفتان شده ریز ریز

ز خون بسکه در ملک جیحون دوید　　روان در زمین حرم خون دوید

ز بس خون فشانی بگاه ستیز　　شد اقطار ناف زمین مشک خیز

در آن داوری گاه اندوه و باک　　شده مست کس از خزاعه هلاک

چو احمد ازان فتنه شد باخبر | برآشفت زان قوم بیدادگر
چو دریافت کال قریش از خلاف | کشیدند سر در ره اختلاف
بی بکر او دستیار آمدند | بقوم خزاعه بکار آمدند
گرفتند آئین عصیان به پیش | شکستند پیمان پیشین خویش
شد آزرده از ظلم و ایذای شان | کمر بست برعزم هیجای شان

در بعث آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بجناب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول نیفتادن عذر او و روان شدن انحضرت باجسم مبارک خود در قالب راه مکه معظمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده

چو بوحنظله دید کان شاه دین | کمر بست فرمود برعزم کین
بترسید از سطوت و جاه او | درآمد ز مکه بدرگاه او
چو آمد براو شتابان چو دود | زبان از ره معذرت برگشود
ز گستاخ کاری پشیمان نماند | بتجدید پیمان سخنها براند
دران باب هرچند جد کرد جهد | پیمبر نه پذیرفت تجدید عهد
چو مایوس گردید انجیده جوی | بمکه از آنجا شد تیز پوی
پس انگاه انحضرت بی مثال | برانگند که تا ز رخش جلال

به پیش لشکر خویش با هم نمود | ز هر سو یلان را فراهم نمود
دلیران بیجاز روی شتاب | بهم آمدند آنزمان ده هزار
بفرمان او از پی بند و بست | خردمندی اندر مدینه نشست
چو آسوده دل گشت از کار شهر | برون راند آنخسرو شاد بهر
نشد کس ز ازواج در راه او | بجز مادر سلمه همراه او
در آنروز با روزه شد ره نورد | چو اندر کدید آمد افطار کرد
چو در ذی الحلیفه شهنشه رسید | بدرود عباس از ره رسید
دو کس اندر آنجا مسلمان شدند | بری از سر کفر و عصیان شدند
چو بودند در عیبها سخت کوش | پیمبر تا خیر شد عیب پوش
چو در مر ظهران در آمد ز راه | سراپرده زد و هم در آن وسپگاه
چو در حرکه غرب بنشست مهر | برافروخت نار کواکب سپهر
ز هر سوی سر در هوا زد شرار | ز بس دود گردید آفاق تار
بفرمود احمد که هر مرد کار | فروزد بر خیمه خویش نار

در بیان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدوم جیش اسلام و جستن ابو حنظله با تلخکامی تمام و شنفتن از حقیقت حال نمودن و اطلاع دادن عباس او را

در ردیف خود بر استر خاص نشاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بردن و ایمان آوردن او

کسی اندر آندم ز اهل قریش	بنود است آگاه از حال خویش
ولی چون ز عزمش خبر داشتند	نهانی بدلها خطر داشتند
بگفتند آنشب بپو حنظله	که برخیز دکن گوشه گیری یله
چو باد صبا زن سوی راه دو	بتفتیش حال محمد برو
گرت اتفاق دو چار اوفتد	ترا بادی این لحظه کار اوفتد
بکن چاره او بحصر زنهار ما	که تا نبودش عزم آزار ما
ابوحنظله شد بره تیز پو	بدیل و حکم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آنسه مرد	بکردار باد صبا ره نورد
بدیدند صحرا فروزان تباز	چو بر سنگلاخ سیه لاله زار
بتابندگی آتش از هر کران	چو اقطار خون بر رخ کافران
فروزنده اخگر و آن تیز بوم	چو در گنبد لاجوردی نجوم
شراره بظلمات شب جلوه گر	چو در ظلمت نعش شرار بحر
بلوح سیه کوی از دستکار	ز خون هر نگاریده گل صد هزار

بکینه که از لعل شد همچو قیر / چو احکام دین الهی منیر
چو شد بدعت از دست سنت زبون / شب کافر از غم بیارید خون
چو دیدند دردی لغور تمام / پدید آمد از دور نقش خیام
بماندند حیران در آن کار سخت / بافسوس از زشتی حال بخت
در آنحال عباس روشن ضمیر / بخود گفت کاین شاه آفاق گیر
اگر با چنین جیش پر کین و طیش / به بندد کمر بهر جنگ قریش
از آن سرکشان خود نماند نشان / بغارت برد مال شان جان شان
همان به که زینجا شوم سوی راه / هر آنکس که آید مرا در نگاه
بدو گویم از عزم با جزم او / ز اسباب پیکار او رزم او
کناره نوردد بسوی قریش / بگویید پنهانی از آهنگ جیش
مگر کز پی خویش کاری کنند / درین بیقراری قراری کنند
چو این گفت آمد در روشن روان / بر استر خاص آمد دوان
روان شد دگر دار چون باد شد / بجان بخشی زمره عاد شد
چو بسپرد قدری ز راه دراز / ببوحنظله آمد آنگه فراز
بدیدش که از فرط غم زرد روست / باندیشه کار در گفتگوست

چو پیش آمد از راه و دم ساز حشر | بدید اندر و تیز و بشناخت خشم

چو بشناخت او را در آن ره که کیست | بگفت ای ابو الفضل این کوچ چیست

بگفتا رسول خدا آمد است | پی جنگ سوی شما آمد است

بگفتا چو آمد بر آهنگ خون | بگو خود چه باید نمودن کنون

بگفتا برین استر ای هوشیار | پس پشت من این زمان شو سوار

که تا مر ترا پیش سلطان برم | بکیهان خدیو جهانبان برم

ز بهر تو زنهار خواهم ازو | روان چاره کار خواهم ازو

پذیرفت و اندر پس او نشست | روان گشت عباس ایزد پرست

بدین رو و حکم با دل بیقرار | سوی شهر رفتند حیران و زار

چو عباس شد آن زمان گرم تاز | بخرگاه فاروق آمد فراز

بر او حنظله بر فتادش نظر | ز جا جست مانند شیر نر

بر آهیخت تیغ از قفا شد روان | چو شیری که آید بر آهو دوان

بر آن شد که از وی رود پیشتر | بنزدیک شاهنشه بحر و بر

که تا رخصت قتل آن سینه چاک | بگیرد و از آن پس برآرد هلاک

چو عباس او را سگ تند دید | از و پیشتر پیش شه در رسید

بگفتا ای همه خلق را رهنما | ز تو رسته عالم ز دام عنا
من این خسته دل را امان داده‌ام | بدین قالب مرده جان داده‌ام
پس آنگه کردم بزنهار خویش | عمر از پی قتل او تاخت پیش
بفرمود او را تو از پیش بر | یک امشب سوی خیمهٔ خویش بر
چو از مهر گیتی شود تابدار | بیا سوی ما با خود او را بیار
چو عباس دانا شنید این سخن | بخرگاه خود بردش از انجمن

در مسلمان شدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و آنانکه در خانهٔ او در آیند

چو خورشید تابنده بر بام تافت | شب کافر از نور اسلام تافت
در آورد عباس او را به پیش | بدو گفت آن خسرو پاک کیش
کز این ای ابو حنظله حیث شو | چه مانی بدام ضلالت گرو
زبان را بتوحید حق آب ده | درون را ز تمجید او تاب ده
مدان هیچکس را بجز وی خدا | مباش از طریق اطاعت جدا
بگفت ای شه [illegible] | [illegible]
چه مرد رحیمی که با این غضب | [illegible]
ز بس جور این خسته ریش آمدی | [illegible]

بدانستم اکنون ز روی یقین | که نی رب جز آن رب حق آفرین
اگر بودی ام رب بجز وی دگر | مدد کردی ام اندرین شور و شر
بگفتا کنون وقت آن شد که تو | به تصدیق دینم شوی ره جو
بدانی مرا از دل و جان رسول | کنی آنچه آورده ام از حق قبول
بگفتا بگویم که یزدان یکیست | به امر رسالت دلم را شکیست
نمی راند تصدیق او بر زبان | نمیخواند او را پیمبر [illegible]
برآشفت عباس و گفت ای جهول | مباش اندرین داوری بوالفضول
به وحدانیت چون تو گشتی مقر | به تصدیق پیغمبری شو مقر
شهادت به لب ران و رنگی مکن | ز نیرنگ واپس شو و رنگی [illegible]
وگر دل ازین در گریزد ترا | عمر آید و خون بریزد ترا
چو زینگونه بشنید حیران بماند | شهادت به لب گاه و گه می براند
ابوحنظله حنظله را گذاشت | به شیرینی شهد دین ره [illegible]
بهر گه چو رخ پیش زان زرد شد | [illegible]
بلی حق کسی را که شد کفر جوی | چو در دین درآمد [illegible]
[illegible] گوش از آن [illegible] | خبر کرد [illegible]

درین گفتگو گوش باید شدن | بدین ویت خاموش باید شدن
بر آورد عباس سر آن زمان | بشه گفت کای از تو ما را امان
نخواهد این مرد هرگز سر کشتنی باز شد | تنبلشم خاکت سر افراز شد
ندارد مگر زینت و جاه دوست | بدو کن عطا آنچه مرغوب اوست
بگفتا بود در امان چار کس | نه بیند زما رنج و غم هیچ کس
یکی آنکه غم را نماید یله | رود در سرای ابو حنظله
دوم آنکه تا در بیفتد مدام | بجوید پناهی ز بیت الحرام
سیوم آنکه از خوف رنج و تعب | بیندازد از خود سلاح و سلب
چهارم کسی کو ز ترس گزند | نشیند در خانه را کرده بند

در رو انشدن ابو سفیان بجانب خانه و امر فرمودن انحضرت صلی الله علیه و سلم بعباس رضی الله عنه تا در منع باز گرداند و او را باز گرداند و ازین در نگذرد تا فوج اسلام از پیش او در نگذرد تا رعب دین عرب در دل او متمکن شود و بجا آورد عباس امر انحضرت را

ازان پس که وارست از رنج و بار | ابو حنظله شد روان سوی دار
بعباس گفت آن شه نامدار | که مگذار او را که تا زد بشهر
بدو باش و در جای تنگش ببر | که تا یابد این فوج از انجا گذر

چو دریا بد اصحاب دین را کثیر
بدل کرد و شد رعب دین جایگیر

پذیرفت و گفت ای ابا حنظله
مخور رم ز ما همچو مرغ [illegible]

ز سرگرمی خویشتن باز گرد
توقف کن و سوی من باز گرد

بپرسید و گفتا که میخوانیم
اگر بهر عذری بگردانیم

بگفتا مترس ای پرستنده مرد
که کس عذر زاهل نبوت نکرد

چو باز آمد از راه گردیت خورد
بسوی گذرگاه تنگش ببرد

همه فوج دین در بگاه گذار
نمودش که تا روز باید قرار

چو شد لشکر زیست دین رش روان
شد اول روان خالد پهلوان

ز قوم سلیم الف گرد دلیر
بد و بود جنگ آزمایان و چیر

دو رایت در آن فوج زیبنده بود
که زه فریبی فریبنده بود

چو آن موکب آمد بدان ره فراز
فرو ماند بو حنظر دیده باز

بگفتا کدامین کس این لشکر است
نمودش که خالد در و [illegible]

چو خالد در آمد نزدیک او
بدان همرهان گشت [illegible] کو

چو تکبیر ز آواز تکبیر خوان
بلندی گرفت آتش [illegible]

چو بگذشت خالد از آن رهگذر
[illegible] تا آمدش [illegible]

... یا ... گرد ثابت قدم	سیه بود در موکب او علم
چو تکبیر گویان در آمد به پیش	ابو حنظل شد ز هیبت پریش
بپرسید این کیست کامد براه	بگفت ابن اخت توای مرد راه
چو او رفت آمد بانه درست	یکی موکب از قوم غفار جست
در آن فوج بودند سیصد نفر	همه در شجاعت چو شیران نر
گرفته ابوذر بموکب علم	همیرفت غران چو شیر اجم
چو پیش آمد آن گروه شگرف	بتعریف شان راند عباس حرف
بتعریف شان شد دل او نحار	بگفتا بدین قوم ما را چه کار
ازان پس بنو کعب پیش آمدند	بدان سطوت و جاه خویش آمدند
در آن کوکبه بود پانصد سوار	چو کوکب همه با رخ تابدار
در آن موکب پر ز برگ و نوا	بشیر ابن سفیان گرفته لوا
رسیدند از مزنیه اهل کار	ز بعد بنو کعب آنکه هزار
... رایت در آن جوق نعز بود	که از دیدنش تری مغز بود
چو بو حنظله دید صفهای شان	بیان کرد عز و شرفهای شان
بگفت از پی ذکر عز و شکوه	که کاری ندارم با این گروه

ز قوم جریر بن بر پران جنگ | به پیش آمدند آنکهی بی درنگ
دران مردم کارزار آزمای | یلان هشتصد بوده کارزمای
نشان چار بود اندران پر دلان | همی داد از فتح و نصرت نشان
چو از ره گذشتند آن پر دلان | رسیدند از قوم اشجع یلان
بتعداد سیصد ولی گاه کار | یکی بود از ایشان بجای هزار
برآورد عباس سر کاین گروه | ندارند همتا بعز و شکوه
دلیری شان از حد افزون بود | ز شمشیر شان شیر در خون بود
بگفتا بمانند شان بر زمین | کسی یا محمد نمیدانست کین
بگفتا نعم لیک رب انام | بدلهای شان داد دین مقام
بگفتا بدین قوم بی عیب و قبح | نداریم کاری بشتم وجه صحیح
چو رفتند آن مردم با وفا | رسید آنزمان موکب مصطفی
دران کوکبه پنج الف از خیار | بسان کواکب برخ بدر
همه نیکخویان دانش بسیج | به پیچیده سر زره پیچ پیچ
فدا کرده جانهای خود بر رسول | فنا گشته از جان و دل در رسول
ز سیر الی الله کرده گذر | بسیر فی الله بسته کمر

بر آهیخته تیغ و بگشاده تیر | بجنگ صغیر و بجنگ کبیر

نگردیده از جنگ اصغری | رجوعاً الی الغزوة الاکبری

چو خورشید تابنده روشن ضمیر | چو ماه وی از تیغ آفاق گیر

چه گاه نشاط و چه گاه الم | نگردیده از هم جدا یکقدم

سلیح و سلب بسته و تاخته | هر دو خویشتن را سپر ساخته

پی جان او جان خود کرده ریش | نخورده بغیر از غم جان خویش

بآیین پرهیزگاری مثل | بدر اختن دشمنان بی بدل

بتیغی که عالم فروزی کند | که جنگ بدخواه سوزی کند

چو خورشید عالم برافروخته | چو آتش دل دشمنان سوخته

ز اطراف خسارستان کاه تاب | بچکیده بجای عرق آفتاب

ز صمصام شان کاتش افروز بود | بآتش ز آتش چه پس سوز بود

[illegible] لاغ دشمن شان گاه رزم | صهیل سمندان شان گاه حزم

فلک غلغله در نداخته | بگیتی تزلزل در انداخته

ز رسم [illegible] | زمین تا فلک داد [illegible]

[illegible] | [illegible]

بحیرت ز تکبیرشان مانده چرخ — بجای صدا آفرین رانده چرخ

ز بس سطوت و عز و توقیرشان — ز بس هیبت بانگ تکبیرشان

چکیدی بروی زمین پی به پی — که از تن چرخ مرجان خی

در آن حلقه سر حلقهٔ مرسلین — چو در حلقهٔ خاتم جسم نگین

بقصوی نشسته چو یکپاره نور — کزو پاره در پاره گردید هور

تطوق السما حول ابوابه — تجلی و قد خر موسی به

ز تاب رخ او باطراف راه — بروئید خورشید جای گیاه

ببوسیدن خاک او تا زمین — دو تا کرده قامت سپهر برین

بنظارهٔ طلعتش ماه و مهر — شده چشم بنا خصن بر جسم سپهر

تو گفتی درین چرخ نیلی نقاب — بود عکس رخسار او آفتاب

ز بس دیده بر روی بصر ریز شد — همه خاک راهش بصر خیز شد

به پیش تنش سجده آرد روح — برو روح خود را فدا کرد روح

بران ناقهٔ آن شاه والا کلاه — تو گفتی که مهرست بر پشت ماه

چو کوکب همیشه در آن کوکبه — مه چارده شب ز و کیسه

ز تاب رخ او به درج سپهر — مه و مهر چون ذره [illegible]

همی شد سر روی زمین انزمان — چو در لیل معراج پیغمبران
همی رفت و برداز رخش گرد و صید — بیکدست صدیق و دیگر سعید
گشاده لب لعل همچون شکر — فشاند برات هر دو یکتا گهر
ز شیرین بیان لب لعل رنگ — دل قند گردید در زنگ تنگ
بدان هر دو مار دون شد چون کلیم — همی بخت در بیم آن یتیم
چو بحر زخار در فرید — بدر جو گیتی شده نا پدید
چنان در بیت ان در افشا نشد — که بحر از بر شان پریشان شده
همی راند و میراند با آن دو کس — سخن آن نغز آن مبارک نفس
[illegible] دید برشان او — تزلزل در افتاد دو جان او
[illegible] نگر راست زنگر الم — بلرزید از هیبت و بیم او
پس رعب گرد و یکجایش بسید — بجای عرق لرزه از و حکید
ز تاب رخ ارغوان رنگ او — چو جزری شده بر رخان رنگ
ز نیرو [illegible] آن آفتاب — ز [illegible] چون گرفت شب
ز [illegible] دو عباس گفت — [illegible] در شما [illegible]
[illegible] اقتدار — چه گوئی [illegible] در روز گار

بگفتا که دیگر شد این قیصریست | تلالای خورشید پیغمبریست
که ملکست و پادشاهی است این | نه شاهی که عون الهی است این
چو آن موکب آمد فرود تر بدو | بدو کرد فرزند عباده رو
بگفتش که ملک ای اباخنصرا | نه بینی در اجلال این قافله
خود این رهند رو در قتالت (درخون) | که تا زود شود هر زبانی زبون
بحل کرده خواهد شد از وی تمام | همه حرمت سجده گاه حرام
قریش این همه خوار کردند از او | حزین و دل افکار گردند از او
چو زین گونه گفت آن یل سرفراز | با وی بخندید زبان کرد باز
که ای مردم مرد و خود کین احد | نخواهید از بد سگالان خود
ز گفتار آن شیر میدان جنگ | ابوحنظله شد چو حنظل به رنگ
علی الله زد که ای رسول خدا | ز آسودگی گشت جانم جدا
رضا داده ام و جفو در کلوت | که با مرد نزار به بند خوت
بگفتا به من گفته ام این سخن | براند عز بیکاره از من سخن
بگفت این شه و از ستیزه بیش | ز سهو و خشب گامه داور ببیش
... وجود | که غم را نماند خود و وجود

شود هر یکی وا ز طیش اندرو / بیابید عزت قریش اندرو

خدا اینکه اسلام ازو یافت زینت / فزاید ازان مجد و تعظیم هیبت

بیفزاید او را ازان رتبتی / بپوشاند او را در آن خلعتی

مترسید امروز و ساکن شوید / در اسلام آیید و ایمن شوید

بگفتا تو ئی بحر احسان و جود / نیایم کسی همسرت در وجود

شفیع آورم پیش تو این زمان / خدا را که کردی بما احسان

باهل قریش از کرم کار کن / بدان خستگان لطف خود یار کن

عنا تیر هستی شان زیر گل / مکن طی در بندم کطی السجل

نکو گرچه با نیک دلکش بود / به بد نیک کردن ز تو خوش بود

بود کارشان هیچو کردارشان / چو کردار خود کن کنون کارشان

در آن وقت عثمان و فرزند عوف / که بودند با قوم خود بس رؤف

بگفتند کای جان ما خاک تو / فرو بسته دلها بفتراک تو

زغم خوردن قوم ساکن نیم / که از سعد عباده ایمن نیم

بود سعد چون شیر و ایشان رمه / ز شیر است دایم پریشان رمه

بود تیغ او آب و ایشان شرار / ندارد شرر پیش آبی قرار

بود خنجرش برق والیشان سحاب — نبود انصاف ده چون زر ناب

بجائیکه شد مهر ظلمت کجاست — جواب آمد انگه تیمم نجاست

چو روی عدو یافت از وی نقش — سبک مصطفی بسته از وی درفش

بعزز زند او داد و راندش ز پیش — عدو سوز را داشت همراه خویش

پس انگاه عباس لب باز کرد — به بوحنظله گفت شو تیز گرد

بمکه برو این زمان پی سخن — باهل قریش آی تهدید کن

گراینده کن سوی یزدان پاک — که تا در نیفتند در خون و خاک

بر آن دارشان را که نرمی کنند — نه برخاش جویند و گرمی کنند

ندانی که چون شعله بر فروخت — در افتاد پروانه بر وی بسوخت

اگر گرم دارند آهنگ کین — نیایند جز اقتل المشرکین

در آمدن ابو سفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن میران بیان و مطلع ساختن از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و عتاب هنده بر وی و چین در ابرو افگندن و با او خاطر خطا کردن و آب در امنی بردن و بهو باهو طرازی او معترف شدن و نیز وزرا در نظر او تمام کردن که چرا اینچنین در روم گفتی و حالات قربات دیگر

روانشد ابو حنظله همچو باد — باهل قریش آمد آواز داد

که آنکس که در خانهٔ من بود | ز آفات دوران بامن بود

هر آنکس که انداخت از خود سلاح | ز اندوه او نیز باید نجاح

چو آنکس که در خانه شد زود تر | ز خوف حوادث فرو بست در

جز من هر آنکس نیابد امان | گر آنجا اندر حرم شد زمان

بگفتند اهل قریش ای سفیه | ندیدیم ما چو تو کس را بلیه

بگو تو کجائی و چونست کار | بگو چیست این در قفایت غبار

گریزان بما آمدی ما چو دود | بگو چیست در راه گرد کبود

بگفتا که افسوس بر کارتان | محمد در آمد به پیکارتان

در آورد فوجی چو دریای ژرف | تهی نیست از موج او هیچ طرف

همان به که از راه فرمانبری | دل خویش دارید از کین بری

بیائید سرها بدرگاه او | مخیزید چون گرد از راه او

در اندیشهٔ رستگاری شوید | طلبکار خدمتگذاری شوید

و گر سر برآرید بهر جدال | [illegible]

بیکباره در چاه خذلان شوید | [illegible] شوید

چو هند این سخن از لب شو شنید | [illegible] طپید

چو بود از محاسن دلش پر تلطف / در آورد موی محاسن بکف

برآورد از تند خوی خروش / که این شیبه را نیست عقلی و هوش

نیاید دگر دین زنید شنفتن / بریزند خونش بروی زمین

قسم خورد و گفتا که ای تند خوی / بمن هر چه از کین بگوئی بگوی

اگر دین نخواهی نمودن قبول / بریزد ترا خون همین دم رسول

بجانه برو زود و در کن فراز / وگرنه در غم شود بر تو باز

در قدوم میمنت لزوم آن پادشاه بمدینه مکه تا طایف کعبه شود و باتحف
خود حجر الاسود خشک مزاج را ریان نماید تعجبی که از منش بیان کنم منطویل
انجامد و متفرق گردیدن آتشخواران در اقطار و سر نهادن سگران بوت ان
ولایت خود در دامن افتاد و شکسته شدن سر بتان بسنگ خذلان

مع القصه چون داور شاه بهر / کرانید از ظهر ان بشهر

بفرمود انگه که این عوام / کنند با خواص مهاجر خرام

زراه کدا و رحمون باز ند / همان خیمه خاص الحب زند

نتازند زانجا یکه بیشتر / نکوشند در این شی بیشتر

بفرزند جراح فرمود باز / که از بطن وادی کنند ترکتاز

گروهی کشان را سلاحی نبود ... در آن راه همراه او گرد زود
بجالید ملقبا که یکبار کی ... جهاندند ز راه که تا بار کی
همه فوجها همره خود کند ... سبک تازیی در ره خود کند
با قصای شهر اندر آید ز راه ... علم برفرازد در آنجا یکاه
خود آنگاه با خاصگان شد سوار ... بر آن ناقه هیچو باد بهار
روان شد بصد شادمانی بشهر ... بر انداز ره کامرانی بشهر
چو یاد آمدش حالت عهد پیش ... ستمهای کفار ناخوب کیش
از آن دل پریشان ز جور آمدن ... چو مرکاه شب سوی ثور آمدن
بشکرانه آن جلال و شکوه ... که از سطوتش کاه گردید کوه
سر خویشتن را به پی کشید ... که تا لحیه بر چوب پالان رسید
پالان در آورد سر را فرو ... پی سجده شکر آن شکر گو
چو از سجده شکر فارغ بماند ... بترجیع انا فتحنا بخواند
بمکه روان هم بر آن حال رفت ... از آن خصم را نبردی مال رفت
پی شوق از کثرت ازدحام ... سواره درآمد به بیت الحرام
چو در کعبه شد آن شه نامور ... بهیجن نمود استلام حجر

شد از فرط تا تیر آن التفات ‏ جماد سیاه اندر اندم نجات

ز بس خوردی را بداغ برکشت ‏ بتکبیر گفتن زبان برکشاد

بتبعیت شاه اتباع شاه ‏ رسانند الله اکبر بماه

یکباره از بانگ تکبیر شان ‏ تزلزل درافتاد در سرکشان

همه مشرکان رفته بالای کوه ‏ بنظاره آن بمانده ستوه

چو فارغ شد از طوف و از استلام ‏ شد از بهر تطهیر بیت الحرام

درآن خانه دلکشا راحت ‏ همه جنس اصنام زان جا نشست

پی بت شکستن برآورد دست ‏ همه سیصد و شصت بت در شکست

چو میکرد ایما بدان چوب خویش ‏ بتان مے فکندند سرها به پیش

ز بس خورد هر یک قفای جفا ‏ یکی بر رخ افتاد یک بر قفا

هبل چون درافتاده در جاه خیر ‏ ابو حنظله گفت آنکه زبیر

بتبعیت آنکه او اضل ‏ بروز احد گفتی اعل هبل

نگون گان هبل چون بچاه اوفتاد ‏ ز شنوید دین روسیاه اوفتاد

بگفت ای نکو مرد فرخنده کیش ‏ دلم را چه داری ز توبیخ ریش

اگر حق بجز حق بدی کس دگر ‏ بما یار گشتی درین شور و شر

زماکس نمیدید آزار ما	بدی کار برعکس این کار ما

در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی یعنی دوش نبوی صلی الله علیه وسلم و بدان رفع کردن اصل خفض عیش بود اصنام را کسر دادن و منصب الویه اسلام بر افراختن

در آنوقت کرار والا تبار	بدوش شهنشاه دین شد سوار
بدان تا بتان را ز بالای طاق	بروی زمین افکند در وثاق
چو شد امتثال امر بردوش	گشاده شد از چشم او رازپوش
سرش سود بر ساق عرش برین	به پیش نظر شد سپهرش زمین
صنم دید بالا ز بالا فکند	سرش را بکف کرد و از پا فکند
چو سلطان دین دید کان مرد جیم	بتان را بریزد ز بالا بزیر
بگفتا خوشا کار تو کاین زمان	بکار خدا چست داری میان
خوشا کار من کز پی کار حق	کشم بی غم و بار دل بار حق
چو پرداخت حیدر ز اعدای او	فرو جست از دوش والای او
چو افتاد از جای برتر فرود	ز ره تعجب تبسم نمود
مه برج احمد که ای سرفراز	چه حیرت بخندیدنت کرد باز
بگفته علی کار بر وانه [illegible]	ز دوشت [illegible]

بپستی فتاد م ز جای بلند | ندیدم از آن کس بتر گزند

بگفت انجیا ندار عالم پناه | که ای در همه دم بتحفه اله

بجز غم چو کس بر ندمت از زمین | فرو دادند درید سرش گزین

در رفتن خالد رضی الله عنه با لشکر اسلام در خالدین فی انه وارد و
ایشان بر آوردن و فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از زبانه زدن آتش شمشیر باز گردانیدن

بوقتیکه شد شه اندر حرم | بخالد منه گفت در کین قدم

ولی چون بیایند اعدای دین | شتابان به پیش تو بر عزم کین

بی منع کش تیغ خود از غلاف | در آن امر شاید نداری معاف

چو آن نکته آمد به خالد بگوش | بجوز مریدشان برنید در دو جوش

چو موکب روان کرد در یک گذر | گروهی بهیجا نهادند سر

چو صفوان و چون سهیل چون عکرمه | کشیدند شمشیر در خندمه

چو خالد بدید آنچنان جست شان | ز خون دامن تر فرو شست شان

ز بس خون فشانی در آندم شده | بیکبار کی خندمه دم شده

به تیغ چو حصر دم اطراف بیت | بیفتاد هر کاه دور زیست

روان کرد آنکه قدم بر قدم | بدامان بدخواه دامای دم

روان کرد آنگه قدم بر قدم — بآن بدخواه دامای دم

زآشوب خونریز پیکان تیر — زبانگ هژبران که دار دلیر

زمین گشت وام و زمان گشت دم — ملک گشت از آن فلک گشت خم

سنان بسکه میشد ز دلها برون — ز هر رخنه درع میریخت خون

تو گفتی که خورشید از شب چکید — شفق قطره قطره ز کوکب چکید

کمان چون بزه شد بر اهل بزه — پر از حرکین شعر تا حر زره

ز بس تیرها کرده از وی گذر — چو غربال شد درع و خفتان ببر

ز قوم عدو بیست و هشت مرد — به تیغ آمد آنگاه اندر نبرد

دو کرد دلاور ز اهل صواب — ز جوی شهادت کشیدند آب

چو دیدند مردم که خالد به تیغ — ببرد گردن گردنان بیدریغ

ز پا افکند هر کرا سر کشد — سر سرکشان را بخون در کشد

سپارد بنابود هر بود را — برآرد ز هر دودمان دود را

بهر کس که آهنگ آن کین کند — کمان از بزه کرده نفرین کند

دو دیدند ز هر گران سوک شاه — ز شمشیر خونریز او دادخواه

[illegible] — بریزانیقدر ز خون بر روی زمین

تو گفته بودم که جالش مکن — غم بدسگالان سگالش مکن

اری عنهم بالعا تدمع — ضع السیف عنهم الا التسع

روانند فرستاده از پیش شاه — بنزدیک خالد در آمد ز راه

بدان مرد چالاک اندر نهفت — ضع السیف فیهم نه عنهم بگفت

چو خالد شنید آن سخن جست گرد — سر سرکشان بر زمین پست کرد

فرو ریخت از تیغ در مغفر — بروی زمین خون چو نفت خس

گروهیکه با وی ستیزان شدند — بکوه و بوادی گریزان شدند

هزیمت بخوردند از و یکسره — چو از قسوره حمر مستنفره

گروهی سوی خانه ها تاختند — مناصیر پیش در انداختند

گروهی برفتند بر کوهسار — خزیدند از بیم در کنج غار

چو آگاه ازان شد شه کامیاب — بخالد بگفت از طریق عتاب

کرا برکشی چرا بهر کین تاختی — سر عالمی از تن انداختی

بلغا فرستادت در نهفت — ضع السیف فیهم بدین بند گفت

برنگ شب تیره از تیغ هور — ز میدان جالش فتادند دور

بدان رهنموتی به تیر و تبر — بریدم سر شان دریدم جگر

زگفت وی احمد بحیرت بماند / فرستاده را پیش خود زود خواند

بدو گفت کای در پاک عدو / چه گفتم بخالد چه گفتی بگو

بگفتا بمن گفته بودی تو باز / ز آنک کین خواهیش دار باز

چو از پیش روی گشتم روان / یکی پیش روی من آمد دوان

تنومند و زور آور و پر شکوه / بهیکل قوی همچو یکپاره کوه

بگردون گردان رسیده سرش / یکی حربه بد بدست اندرش

زبس خشم همرنگ خون کرده چشم / بزد دست بر سینهٔ من بخشم

که با خالد جنگجو این زمان / صنع السیف فیهم بگو بیگمان

بدو گر بگوئی جز این حرف من / بدین حربه اندازمت سر ز تن

بپس در خبر دیدم ز تقدیم او / بگفتم بجز گفتش از بیم او

چو زینگونه برگفت مرد قبول / بفرمود حق راست گفت رسول

برو زاحد کز پی عم خویش / ز فرط المها دلم گشت ریش

بگفتم اگر دست یابم بکار / بر اهل قریش نمو هیده کار

بصیف مصعب بدروغ و دریغ / کنم مثل هفتاد کس را بتیغ

بشمشیر چون آتش شعله زن / ستانم یقین جان ز هفتاد تن

در آن روز ایزد مرا منع کرد	ز خصمان کنون گشت بنیاد گرد
فرشته فرستاد هنگام رزم	که تا کرم دارد سوی رزم عزم
چو حرفی ز عرس بیابد ظهور	کند دانش ایزد یک زور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که صاحب عثمان وصحبه بود مفتاح کعبه را از عثمان بن طلحه واز اسالیش بازش کردن وبحکم حق بازش سپردن در کعبه در باز نمودن وبهوای قرب الهی بر باز فرمودن

در آن وقت کاتمهر کردون دین	در آمد بطوف ناف زمین
بعثمان طلحه بفرمود خیز	بیاور کلید در کعبه تیز
سوی خانه آمد بجز کلید	بدادن دل ما در خود ندید
بگفتا بخیز و کلیدم بیار	به تیغ از تو ور نه بر زند دار
چو دیدش که در راه کین سر نهاد	کلید در کعبه آورد و داد
سبک بستد از وی کلید آنجوان	در آورد و پیش کمیذان
بدست خود آن خازن کنج راز	در خانه کعبه را کرد باز
باستاد عباس پیشش بیا	که مفتاح کعبه بمن بخش
ز بهر سقایت مرا کن گزین	که بیم و زبان باشم وهم امین

بجید نفرمود تا آن کلید ‌‌ ز عثمان طلحه سبک وا کشید

بمان لحظه از نزد رب ودود ‌‌ تؤدّوا الامانات آمد فرود

چو بر احمد آن وحی آمد فرود ‌‌ بفرمود تا باز بخشد بدو

نبی بهجت جان و آرامش او ‌‌ بصد عذر خواهی رود پیش او

علی ولی رفت و در پیش برد ‌‌ بدو داد مفتاح و عذری بکرد

بگفتا بمردی برو راز برم ‌‌ بدین عذرخواهی وهی دیگرم

بگفتا همین دم بشان شما ‌‌ رسیده است وحی از جناب خدا

از آن رو و دیدم بحجت برت ‌‌ کشیدم به پیش این کلید درت

درین بد که پیش رسول گزین ‌‌ در آمد ز حق جبرئیل امین

که تا کعبه در پاک کیشان بود ‌‌ کلید درش نزد ایشان بود

وزان پس بفرمان وحی و خبر ‌‌ بدو بود تا بود مفتاح در

چو او رخت از بیجن عالم ببرد ‌‌ کلیدش بدست برادر سپرد

درین عهد نیز ار بجوی نشان ‌‌ بنی شیبه باشند از آن خویشان

چو رفت آفتاب و درون و برون ‌‌ بکعبه زبهر عبادت درون

فکندند از آن گنبد دین کمیت ‌‌ تو گفتی که معنی در آمد به بیت

نهاد اندران خانه پاک سر — چو در خانه بیت نور بصر
بناف زمین مشک آسا نشست — چو چشم اندران خانه هر جا نشست
باخلاق او خلق شد مشک چین — چو ناف غزالان زناف زمین
وزان بیت شد بحر جود و عطا — ولی بحر از بیت نبود جدا
ازان بحر کامل دران بیت تر — بجوش آمد بحر شعری عبر
دل شمس شد بیت تا امکان — وزان بیت شد شمس روشن نهان
چو بوبکر عثمان طلحه بدر — بلال و اسامه درون برق سر
ببست شد دروازه خانه زود — درون خسرو بتا دیر بود
به هر گوشه خانه آن دیده — طلب کرد از عین رحمت نظر
چو بیرون شدن خواست از کنج او — بفاروق فرمود کای هوشیار
همه صورت انبیا و ملک — ز دیوار خانه بغرمای حک
عمر جست هر صورتی را که بود — بدیوار می جست و حک مینمود
دو صورت فرو ماند بر جای خویش — بشست آن شهنشه فرخنده کیش
ازان پس برون آمد از خانه جست — همه رسم بتخانه زینت نشست
قریش از بی سطوت جاه او — چو سایه فتادند در راه او

که خیر القول و خیر الظن		بتوصیف او رانده هر کلک سخن

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیش خواص و عوام و رفتن بعد فراغت از آن بسرای ام هانی و بدن مبارک را بآب وان شستن و آمدن از انجا بمنزلگاه و با بیداری بخت بخواب قیلوله آسوده شدن و برآمدن بلال بر سقف کعبه برای اذان و بانگ برآوردن و بد گفتن بعض بدکیشان از بغض و غیبت و اطلاع یافتن آن نیک پی بدو خبر دادن بدان نیک بد ازان بد و رفتن آن کوه صفا بکوه صفا و بیعت نمودن رجال و نسا

که شد مرهم خاطر ریش خلق		یکی خطبه بر خواند در پیش خلق
سوی خانهٔ ام هانی شتافت		چو زان حرف دلهای سنگین شکافت
نماز ضحی خواند و بیرون دوید		در آن خانه غسلی بجا آورید
بچنبر کشید سر اهل شهر		بمنزلگه آمد شه شاد بهر
ز هر سو بر او آفرین خوان شده		همه مردمش بندهٔ فرمان شده
که ظهر آمد بلالش به پیش		چو آسود در خیمهٔ خاص خویش
ببانگ اذان خاطرم بر گشای		بگفتش که بالای کعبه برای
چو بر سقف گردون گردان هلال		ببالای کعبه بر آمد بلال

چنان منهوری ز بالا عیان / که از ذوق عرش کرد بیان

ازان اوج بانگ اذان برکشید / بچرخ برین غلغل اندر کشید

چو آمد اذان کافران را بگوش / ببید گفتن انگه نمودند جوش

ز بدگفتنشان بوحی مبین / خبر یافت در دم سلطان دین

فرستاد کس پیش خود خواندشان / کرم پیشگی کرد و بنشاندشان

ز حرفی که شان رانده اندر نهفت / عیانا بعون الهی بگفت

بحیرت فتادند زینکارشان / فگندند سرها بیکبارشان

بماندند در پیش رویش خجل / ز بدگفتن خویشتن منفعل

چو بس منفعل بود ازان رهبری / بنودش خجالت دران داوری

ازان جمع حارث چو ابن اسید / بجان درد خود بدو برد دید

ازان پس بکوه صفا راند شاه / چو کوه صفا بر صفا راند شاه

صفا زان صفا آب رنگی گرفت / وزو کوه بر سنگ سنگی گرفت

خود او را صفا از صفا کم نبود / ازانجا که بی صفا هم نبود

صفا خود صفا بود و او بر صفا / صفا بر صفا و صفا در صفا

رسول گرامی که بالای سنگ / چو خورشید بر قبه نیلرنگ

تو گفتی ز بس سنگ کو را بدید / صفا سنگ خار البسر بر کشید

بدان تا شود خصم او سنگسار / مگر بود کوه صفا سنگ دار

بران کوه آن خسرو پر شکوه / چو خورشید تابنده بالای کوه

ز گامش که بر سنگها گشته بود / همه سنگ کوه صفا گشته بود

ز بس کز تجلیش پر نور شد / بیکبار کوه صفا طور شد

صفا را صفا بسکه از وی رسید / ز کوه صفا صد صفا می چکید

چو بر کوه رفت آن شه پر شکوه / تزلزل فتاد از شکوهش بکوه

درانجا که با انس و رجال / مبایع شد آن خسرو با کمال

و همه رجال و ... غمزده چون غنچه دلتنگ نشسته از ملاحظه وزیدن نسایم رأفت سایه بر چمن حال آن غمگینان
و ریزش سحاب بهاری بر نشان بر غنچه دل ها هزار اندوه فاخته از روی ایشان بر پرید و جاری نمودن آن
مرحمت فیض زلال لطف و نوال در جوی ایشان و دلنوازی بر ساختن نغمه جگران ریاض عشق

چو با اهل مکه شد الطاف سنج / فتادند انصار در بیم و رنج

نهانی بگفتند با هم همه / که خواهیم دیدن ازو غم همه

بپیوست با قوم و خویشان خویش / فرو ماند ما را دل افگار و ریش

اگر رنج ما را تولاش بود / کنون کی بیابیم زو نفع و سود

ندانسته کو جان عالم بود
بهر ریش مانند مرهم بود

کس از ناز زندان دق میکشد
بلطف و کرم سوی حق میکشد

در آن حال بودند کامد فرود
بر او وحی از پیش رب ودود

بدان نور دریافت اسرارشان
هویدا شدش حال و گفتارشان

بخواند و بگفتا درین گفت کیست
بگفتید زینگونه ای اهل بیت

بگفتند آری چنین گفته ایم
بپوشیدگی با خود این گفته ایم

بفرمود حاشا و کلا که من
بدانگونه سازم بدین انجمن

منم بنده حق و از حق رسول
بشهر شما آمدت از حق نزول

بود زندگانی من در شما
وگر جان برآید ز تن در شما

مسوزید از آتش غم جگر
نخواهم نمود از بر تان گذر

چو انصار زینگونه کردند گوش
ز بس گریه شد دیده شان بجوش

کشیدند افغان ز بس درد و غم
بباریده در دامن از دیده نم

بگفتند زینگونه گفتار ما
هم از عشق تو بوده در کار ما

چو معشوق در دیگری روی کرد
دل عاشق خسته آید بدرد

ز روی حسد خط گفته ایم
امید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنود شد	هزار عجم و در جان شاد بود شد

بیان کردن آن فصیح عرب و عجم یعنی جنید در تعظیم بیت الحرام زاده الله تعظیما و تشریفا

چو یکبار روز دگر آفتاب	بر روی فلک خطبهٔ نور و تاب
بدان چشمهٔ فیض خود داد دست	ستاره ز هستی خود شست دست
برون آمد از حجره شاه زمان	یکی خطبه برخواند در جرد مان
که خود مکهٔ پاک را صبح و شام	نمودست ایزد بعالم حرام
بهر روز افزون بود حرمتش	بود از ازل تا ابد حرمتش
روایت بر اهل سپهر	که ایمان بحق آرد و آخره
با [illegible] خون تیغ هر آن کشد	کمر بند و در سر بحولان کشد
درختان او را ز جا بر کند	ز روی زمینش گیا بر کند
اگر کس بپرسد چو یدا ز کار من	به بیکار تازد نه بیکار من
بگوید که ایزد مرا اذن داد	نه بر غیر من این گره بر گشاد
نبود و نباشد بهر دو بزن	بجا جنگ پیش من و بعد
نشد جز یکی دو جنگ ...	ازان ...
بفرمود از بیکوه کز تیغ کین	یکی ریخت خون یکی بر زمین

که تا دیگری از ره سرکشی — نراند کسی چشمهٔ آتشی

در هدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خون یازده تن و مقتول شدن بعضی ازان و مقتول نشدن بعضی بتفصیل بغیت عکرمه بن ابوجهل که اگرچه پدر او ابولهب بود اما او ابوالحکم شد و از لهب وارست

بامن ارچه آنکه ندا باز داد — ز امنش امان قوم را سر زدو

همان یازده تن را هدر کرد خون — چه بیرون شهر و چه در اندرون

ازان یازده شش بده زن غیرشان — رجالی که پیدا نشد غیرشان

وزان یازده چار کس شد هلاک — دگر هفت گشتند مامون ز باک

وزان شش زنان چار بیجان شدند — دو تن آشناجوی احسان شدند

ز مردان نخستینه بود خطل — که از مرتدی شد بگور سخط

چو مرتد شد آن تیره روی زبون — سعیدش بکعبه فرو ریخت خون

دوم بود عبدالله ابن سرح — که می راند پیوسته در ره بحج

چو بهراز و دید اندوه و غم — ندادش امانی نبی در حرم

ز سعی عثمان زجرمش گذشت — ولیکن ازو هیچ خوش نگشت

بدین گرچه آن کینه جو گرد دید — نشد دین نه کاهی مدد [illegible]

سیوم عکرمه بن ابوجهل بود — که پیوسته کردار او جهل بود

که فتح مکه یکی را بکین — بکشت و نهان کرد رخ در کمین

چو آگاه شد پادشاه عرب — تبسم نمود از کمال عجب

بگفتند بادی هنر مرکز ان — که هر چه کردی تبسم ازان

بگفتا ببینم که اندر ارم — خرامند مقتول و قاتل بهم

مع القصه آن ابن بوجهل ریش — بترسید از سیرت جهل خویش

نیفتاد خون حشمتش از خوف خون — نیارست بودن بشهر اندرون

چو تاری شد از زخمه های الم — بر آورد آهنگی از زیر و بم

شده دین چو خونش هدر کرده بود — ز شهر از غم خون برون رفت زود

روان گشت دریای خون در کنار — بآهنگ دریا بشد بر کنار

بدان تا نشیند بگرداب غم — بکشتی نشست و روان شد بدم

بقصد یمن شد روانه بر آب — ز هر چشمه او آب سایل در آب

زبس اشک او گشت دریا روان — ببالای کشتی و در زیر آن

زبس چشم چشمه در جوش بود — روان گشته بر آب دریا دو رو

زبس موج زد اشک او فوج فوج — روان گشت دریا چو کشتی بموج

زاشکش روان آب بالای آب — شده غرق آن آب دریای آب
چو کشتی روان گشت بر موج یم — بجوشید دریا ز موج ستم
چو روی رهائی ندیدند خلق — علی الله بگردون کشیدند حلق
بزاری گشادند دست دعا — نهادند سر بر جناب خدا
بگفتند با عکرمه کای عزیز — رهائی بخواه از در حق تو نیز
درین ورطهٔ غم ز بهر امان — خدای جهان را بخوان این زمان
بگفت از خدای محمد دلم — گریزان ورآورد و بر سر علم
پی آنکه او را نخوانم بکار — نشستم بکشتی بعزم گذار
در آن لمحه چون دیده را برگشاد — بچوب سفینه نگاهش فتاد
نوشته برو دید بس خوش نسق — که ذنب به قو مکث هو حق
بجوش برافراخت چون کشتی سرن — نشانی نشد زان نشان بی نشان
ازآن نغز درس مردن تنگ بود — ز حک کردن خلق بی حک بود
بجانش که گاهی سکونت نیافت — ز حرف سفینه سکینه نیافت
تغیر درافتاد در کار او — بر دست خلاقی بگردد رو
زنی داشت هشیار مرد سلیم — ز حکمت برو ... حکیم

نکوکار و روشن دل و نرم دل | دلارا و جان پرور و معتدل

بصورت زن و مرد در کار بود | ز مردان زن خصم بیزار بود

که فتح مکه ز دلبستگی | بآیین دین جسته پیوستگی

در آن داوری از پی شوی خویش | امان خواست از شاه فرخنده کیش

بدادش امان خلایق امان | به تفتیش شوهر دوید آن زمان

در آن وقت کو بود در بحر ژرف | به پیوست با وی حریف شگرف

بدیدش که از خان و مان دست شوی | ز دریای آبی بود آب جوی

بگفتش که برخیز با من بیا | بکش رخت ازین تیره کی در صفا

بکوری چه تازی که افتی بگور | ز دریا چه جویی که آبی بشور

امان خواستم از پی جان تو | از آنکس که بخشید عصیان تو

در آوردم از شاه دین این زمان | پی تو امان ای نعم توامان

درین بحر جوشان چه افتی پریش | سوی بحر احسان بنه روی خویش

بحیرت بگفتا دگر گفت که من | ز سنگین دلی کشتمش دانکن

چه بر کرده ام از پی مصطفی | امان کی دهد این جفا جوی را

بگفتا ازین گفته لب بسته بند | که او نعم بخشد جزای گزند

هر آنکس که شد بر احسان نگار / کی تیره گردد به پیشش غبار

کرامات او باشد از حد فزون / عنایات او خارج از چند و چون

دل عکرمه زین سخن شاد شد / ز دام غم و رنج آزاد شد

ز باغی شدن بود با خار جفت / ز بوی عطا همچو گل بر شکفت

بهمراهی آن زن نامجوی / روان گشت چون آب دریا بجوی

چو آمد بنزدیک مکه ز راه / بفرمود با لشکر خویش شاه

که شد از تمرد برون عکرمه / بیاید از در کنون عکرمه

به پیش وی اکنون بخشم و غضب / مگوئید بوجهل را هیچ سب

مگر تا اذی بر آید بهم / از آن غم نیفتد بگرداب غم

درین بود کان هر دو پیش آمدند / بامید احسان به پیش آمدند

چو پیش در بارگاه آمدند / دل آسوده از رنج راه آمدند

نگار مبرقع بر شاه تاخت / ز کیفیت شوهر آگاه ساخت

ز حاجت سخن گفت آن مه وش / [illegible]

بگفتا بیا و هرچه داری بیا / که تا کردم از دیدنش عفو [illegible]

چو بشنید از [illegible] آن حکیم / در آورد روش از راه بی ترس و بیم

چو دیدش بگفت آن جهان عطا | که ای راکب وای مهاجر بیا

بیا تا و در پیش او عکرمه | بگفت ای بزینهار تو عکرمه

بگو بیدرن من امان داده | درین جنگ مرد جان داده

بگفتا نعم در امان منی | مخور غم که دور از سنان منی

چو از اندوه و غم آسوده ماند | بسوی سعادت شهادت بخواند

دل او که پیوسته بودی بهم | جدا زان کلم گشت از کلم غم

چو از فیض اسلام شد بهره ور | ز تشویر در پیش افکند سر

بگفتا بتحقیق پیغمبری | ز هر مرد نیکو تو نیکوتری

وفاداری و راست گوئی تو | فزون شد ز حد چون نکوئی تو

بذات تو باشد امان در جهان | عطای تو باشد جهان در جهان

کسی همسر ز اهل تمییز نیست | بجز سایه تو خود آن نیز نیست

نرفتم رهی جز ره خودسری | چو پیش آدم گشتی از کین بری

بدان جور با من عطا میکنی | نه یادی ز جور و جفا میکنی

بدی کردم و میکنی نیکوئی | عجب نیست چون من منم تو توئی

بدو گفت احمد که ای پر هنر | بخواه آنچه خواهی ز من زود تر

بگفتا بخواهم که ایزد تعال / برانگارش کرده ام در ضلال

بصحرای بغض تو بر میزدم / براه عناد تو سر میزدم

بجنگ آمدم پیش تو گرم خیز / کشیدم بر اصحاب تو تیغ تیز

ز فرمان تو روی دل تافتم / بسوی ره بغی بشتافتم

بتائید کفار بستم کمر / براندم برابر تیغ و تبر

بگستاخ کاری گذر داشتم / ز آداب تو بی خبر داشتم

سخنها بغیب تو گفتم بکفر / بغیب تو عیب تو گفتم بکفر

ز من درگذار و بلطف و کرم / نینداز و از خشم در آذرم

بباران غفران سواد ضلال / فروشوید از روی حالم ک

نسوزد دل از اشتعال غمم / نینداز و اندر حبال غمم

نبیند سوی من بچشم عتاب / کند عذب ز لطف خویشم عذاب

برآورد دست دعا مصطفا / ازان قید کردش رها مصطفا

دو دریا برآورد بالای ماه / سیاهی بشست از عذار سیاه

چنین باغی را بآب کرم / چو گل کرد خندان بباغ ارم

چو ایمن شد از کرده زشت خویش / برآورد سر در فرخنده کیش

بگفت آنچه در بند راه خدا / ز زر چرخ کردم براه عناد

براه رضای خدای ودود / دو چندش کنون خرج خواهم نمود

بکین پیشکی آنچه از بس خطا / زدم تیغ بر دوستان خدا

دو چندی اکنون [illegible] یقین / زنم تیغ بر زمرهٔ مشرکین

از آن پس از بس حیث در کار شد / بهر جنگ جانسوز غمخوار شد

همی بود با کافران جنگجوی / نمیداشت با خصم جز جنگ خوی

براه خدا چیست تا بود بود / ازو بود بدخواه نابود بود

بعهد ابوبکر صدیق مرد / شراب شهادت در آن دور خورد

چهارم از آن بود صفوان تند / که تیغش نشد در ره دین کند

همیکرد با اهل دین کارزار / بجز کین احمد نمیکرد کار

گریزان شد و آخر اندر بدام / [illegible] چو شد [illegible] انعام

بدان صحن جان و اسباب کین / سرانجام بپذرفت آئین دین

بیچهره جویست شقی ازل / فتاده بدام خطا و خطل

شب و روز آن کافر بد [illegible] / همی کرد هجو رسول خدا

[illegible] بدشت [illegible] / جدا کرد [illegible] سر [illegible] او

نشستم بود نعیش که از بس قتال ... [illegible] در دوزخ از [illegible]

یکی ز صحابه بکشتش به تیغ ... جدا کرد از تن سر شوم بی دریغ

ازان زمره بد عصم کو بیار بود ... که سیرت زشت و بدکار بود

ز بس کو گناه و خطا کرده بود ... [illegible] آن وقت در پرده بود

چو شد سوی یثرب شهنشاه دین ... باسلام آمد ز صدق و یقین

ازان زمره حارث که بد مشتهر ... [illegible] بخت خویشش بروی [illegible]

نهم کعب میگفت هجو رسول ... [illegible] بود [illegible]

درآن روز چون شب پراگنده شد ... چو روز [illegible] شب [illegible]

گریزان شد از مکه با ترس و بیم ... [illegible]

بجیر برادر چو آمد برش ... فرستاد نزد پیمبر [illegible]

بجیر آمد و کفر را واگذاشت ... درآمد بدین و [illegible] گذاشت

فرستاد کس جانب کعب [illegible] ... که آئین دین بایدت باز جست

بدان رهنمونی درآمد چو باد ... [illegible]

درآمد ازان بحر حسرت بجوش ... [illegible] شد [illegible]

چو دید [illegible] ثنا گفت و در ... [illegible]

دهم وحشی آنکه بطائف برفت | چو وحشی ز حمزه غم خایف برفت
بدان تا عقابی نباشد بدان | به پیش آمدش همره واقدان
درآمد بدین تا یقین درست | درستی طلب شد ز دین درست
شده دین بد و محصر چو نامدی | ز سوی قفا سوی رو نامدی
ازان غم که او عم او را بکشت | نمی بود الا غم کوژ پشت
همی بخت با مومنان آب را | بخون تا نغلطاند کذاب را
ازان زمره حادی عشر سکبان | جز این زبعری نبود آنزمان
در آن روز نالان به بحران گریخت | ز هر دیدن از خوف خون بر بریخت
پس مدتی شد پشیمان ز کفر | بری کرد آن خسته دل جان ز کفر
درآمد به پیش رسول انام | ز اسلام دریافت دار السلام
ز جمع زنان هند باشد نخست | که جز کین احمد طریقی نجست
در آن روز بر چهره بسته نقاب | تهانی بشد پیش آن آفتاب
باهستگی در زنان شد نشست | بدلبستگی دل باسلام بست
مسلمان شد و برده از رخ کشید | بتعریف خود آنکه آواز داد
بفرمود چون بهر دین آمدی | تو خوش آمدی خوش حزین آمدی

دوم قرتنا و قریبه سیوم　　　　که بودند با اشتلم همچو لم

پلید سیرتی بود پیوندشان　　　　بد ابن خطل بد خداوندشان

نغم می سرودند اندر نغم　　　　ره خود زدند در ره خلق هم

ز هرف برون همچو شاه جهان　　　　زده برگران و نجسته گران

قریبه بقتل آمد عنقریب　　　　نبودش بجز تف دوزخ نصیب

قریبه در آنجا چو بیجان شده　　　　قرتنا از آنجا گریزان شده

سرانجام از آن دام آزاد شد　　　　مسلمان شد و ایمن و شاد شد

چهارم از آن زمره ارتب که بود　　　　دل او سیاه و رخ او کبود

چو مولات ابن خطل بود زن　　　　نجستی بغیر خطل هیچ فن

همان روز در خون و در خاک شد　　　　ز ناپاکی او جهان پاک شد

پنجم بود مولات عمرو هشام　　　　در آن روز کشتش علی از حسام

ششم ام سعد است او نیز هم　　　　در آن روز شد کشته در درد و غم

بصد رنج و درد و الم کشته شد　　　　چو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التی وقعت فی ایام فتح المکة معظمة

چو از فضل حق آن شه دو جهان　　　　ظفر یافت بر مکه و اهل آن

شد از بیم او روی بدخواه زرد | اقامت در و پانزده روز کرد
سپاس حق از حصر بسیار کرد | در آن روز تا قصر در کار کرد
حوادث بسی رخ گشاد اندرو | وقایع بسی رو بداد اندرو
در آن روز تا خالد ابن ولید | بحکم نبی تا بمسلم دوید
بقوم جزیمه جزائے نداد | بنو دشش تراو سزای نداد
جدا کرد سر از تن صد نجیب | خطا کرد در اجتهادان مصیب

فائده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین سر بر زند خالی از صواب نیست وخیال خطاء ایشان عین خطاست وتخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است الله خورد

بهر جا که از صحب به بینی چنین | مکن گستاخ کاری در ایشان ببین
چو هر فرد ایشان بود کاملی | چه گوید نقصان شان جاهلی
بر آنکس که او رهبر مردم است | خطا کو ی او در خطایش کم است
بر آن کار کز کاملان سر زند | نه کاری است کز جاهلان سر زند
ز کامل اگر سر برارد خطا | نباشد ز جمع خطاهای ما
خطاهای ما در عقاب کشد | خطایش بسوی ثوابی کشد
بلے مجتهد مخطے است ومصیب | بهر دو مخطے از اجر واحد نصیب

بجان به که بر کار شان ننگری | حوالت بحق سازی و بگذری
دم از گفتگوی خطا کم زنی | و گر دم زنی از ثنا دم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند | دلی به ز تصویب ما کرده اند
چو ما مخطئانیم و شان کاملند | همه غافلانیم و شان عاقلند
اگر ناقصی خورده بر کاملی | بگیرد نباشد بجز باطلی
روافض که گمراه گردیده اند | یقین دان کزین راه گردیده اند
کجا بوده ام و ز کجا آمدم | بجای خودم بر کجا آمدم
مع القصه چون شد خطا زان صحاب | اگر شد با نصیبی از و بی نصیب
دل آزرده شد شاه ازان تعزیت | علی را فرستاد بهر دیت
علی رفت و مرهم بهر ریش داد | نصیبی ز جان بخشی خویش داد
ز بس دلتنگ گشت سلطان دین | ازان غم که سر زد ازان بی یقین
بر آشفت بر خالد نام جو | دل آزرده تا مدتی بود ازو
چو جرحی که بر خستگان نو شود | ازو مصطفی نیز خوشنود شد
چو شد دزدی او مبرهن چنین | ید بنت اسود هم نکو به بید
اسامه بی او چو کرد التماس | ز تهدید بدشه ماند منذر برس

همانگه بتفصیل بیت الحرام	به بیت المقدس نمود اهتمام
همانگاه خالد روانگشت زود	بعزمان شه عزی ربود
همانگاه شد عمرو عاص دلیر	بقلع سواع و بکندش چو شیر
هم انگاه روان سعد اشهل شده	بقلع منات تبجیل شده

فی غزوة الحنین

همانگاه شد شاه بازیب و زین	پی قتل کفار سوی حنین
سخن گوی روشن نهاد شگرف	زجنگ حنین اینچنین راند حرف
که چون یافت فتح و ظفر شاه دین	باظهار آیات فتح مبین
بسعی کرمهای او در کرام	همه کار مکه گرفت انتظام
همه خاندانهای آن مرز و بوم	پذیرفت نقش نگینش چو موم
نماند انکه با وی مقارن نشد	ولیکن ثقیف و هوازن نشد
رئیس کین که با اهل دین داشتند	شب و روز آهنگ کین داشتند
جهان قبیله بهم ساختند	مواکب بهیجا بپرداختند
بگفتند باهم که اهل قریش	نباشند آگه ز ترتیب جیش
ندارند علم جدال و جدل	فتادند از آن در خطا و خطل

محمد اگر آید اینجا بجنگ | کجا گوی برباید از ما بچنگ
شناسد که هیجا چنین است کار | نیاید دگر از پی کارزار
از آن پیش کو آید از بهر رزم | به ارسوی او گرم داریم عزم
بگفتند ازین گونه و ساختند | باسباب هیجا بپرداختند
چو آگه شد احمد از آن سرکشی | باصحاب فرمود با دلخوشی
قریب است کاین قوم نیم شنوند | خود و اسباب ایشان غنایم شوند
بهشتم ز شوال بهر ستیز | برون آمد از مکه در شنبه تیز
بهمراهی او ز گردان کار | در آنوقت بوده ده و دو هزار
همه زورمندان روئین بدن | بهر خاکی صیدشان کرگدن
چو تیران با پر در انداخته | ز غم نسر طایر پر انداخته
شده تیرشان در سپهر بلند | پری وار در آکنیه به بند
کمان کیانی بکفهای شان | کیان خسته سهم هیجای شان
بکین چرم گوران کشیده بگوش | ربوده ز شیران درنده هوش
بهر خصم کو تشنه مرگ بود | روان کرده آبی ز شمشیر زود
بتمساح صمصام آتش گزا | ز تمساح جان برده ده ده نند

چو بگشاده از جانستانی دهان / فرو برده تمساح تمساح‌شان

بهر کام کآب سنان ریخته / روان ریخته تا روان ریخته

ز هر تیرشان خصم اندر غریو / بدست پری کرده نخجیر دیو

بریده بدشمن لباس دمار / بمعراضه تیر معراض وار

غرض را که کار در بند نه / بجز تیرشان کس غرضمند نه

بدان نیکخویان بگاه نبرد / ز کفار بودند بنقاد مرد

چو با آن جماعت شفیع امام / بعزم قیامت سبک کرد کام

بمیدانکه رزم جولان گرفت / زره گیر از نیزه صفوان گرفت

یکی را بمرکب پی بند و بست / نشاند خود آنکه ز مکه بجست

چو اندر چنین آمد آن دادگر / گروه ستمکیش را شد خبر

کنانه که بد سرور اندر ثقیف / نه بد غیر او مهتر اندر ثقیف

همه قوم خود را برآئین رزم / بهم کرد و سوی بردن داد عزم

چو مالک که بد در هوازن بزرگ / زدندی کی دام مردم چو گرگ

خبر یافت کامد کنانه براه / برون راند جلدی کنان با سپاه

... مرد و هیچ زبانی زبون / ... الف مرده ... نوده ...

در دیدار چه ارمغ تکشاو لب | نکردند گوش آن لغات غرب

نمودند یکباره از راه شین | روان با رکیب برانگیخته

نمود آیت حق بر ایشان نشان | پریشان گشتند آن سرکشان

اگر بارد از ابر آبحیات | ز سنگ سیه کی بروید نبات

نه بینی که از خاک گاه بهار | بیکجای گل رست و یکجای خار

براهنگ خون سر نهاد ندیش | همه خود بخود قاصد خون خویش

همه قاطع مینی خود کلف | همه باحث حتف خود از ظلف

ز بس راه پر سنگ پر خار بود | دران ره کمینگاه بسیار بود

بگاه توجه بمیدان کین | گروهی نشاندند در زیر کین

بران دل که چون لشکر مصطفی | بمیدان شتابد ز بهر وغا

کمین گر گذارند و جولان کنند | ز سوی عقب تیر باران کنند

بوقت سحر کافتاب زمان | برانگیخت خنگ سوی کافران

کمینگاه ها کاندران طرف بود | ز هر سو مغارات بس ژرف بود

بگاه سیاق اندرون مساق | شد انبوه را مانع از اتفاق

درافتاد در موج دین انتشار | [illegible]

باهل وغا باز خوردند شان　　به تیر و کمان دست بردند شان
زبس کز کمی جست تیر خدنگ　　بری گشته هر آدمی کاه جنگ
ز هر سوی باران تیر از کمان　　ز لوح جبینهاشان شسته حرف امان
در آن مصدر حرب لیس جری　　شده نافی صیغه جان بری
سهام ثقیل بتعجیل خون　　بنوک خفیفه بدل با سکون
زبس صرف شد صیغه نفی جان　　مضاعف شد آنگاه قول سنان
زبس تیره رویان فکندند تیر　　برآمد ز جان دلیران نفیر
بسا مردم دین ز سهم سهام　　فتادند چون سهم در انهزام
در آن کوکبه بود خالد به پیش　　بدو درع پوشان نبودند بیش
زبس تیر کاندر تن شان شکست　　غم رنج تن در دل شان نشست
در انداخت از بس تن شان توان　　رمیدند شیران از آن آهوان
بهمراه شان کافران قریش　　فتادند اندر هزیمت بجیش
هر آنکس که ایمان نبودش قوی　　بجفا کرد آنزمان پیروی
چو خیلی ز لشکر تنزل گرفت　　غم جزوها دامن کل گرفت
بلالی که بودند بر جای خویش　　علی بود و عباس فرخنده کیش

عقیل و ابوبکر بود و عمر | ربیعه بد و ابن حارث دگر
دو فرزند عباس و ایمن چو بشر | اسامه چو عبدالله آن کرد جیر
همان ابن مسعود مسعود بود | نه کس غیر این جمع موجود بود
در آن روز بود آن شه نامدار | بدلدل چو مه بر مه نو سوار
چو دید آفت سخت بر اهل دین | بخشم آمد از کینه اهل کین
بدان بشر ذو معرم جانش نمود | غم بد سگالان سگالش نمود
برانگیخت دلدل چو باد صبا | که تا گرد دانقوم سرکش هبا
در آن وقت عباس از پس گرفت | همی تاخت پیش و عنان میگرفت
از آن کار او را همی داشت باز | همی راند او مرکب گرم تاز
در آن رزمگه جانستانی نمود | بدین نکته یاقوت لب میگشود
که من بنده ایزد اکرم | بتحقیق در خلق منعم
نبی خدایم نه کاذب منم | همان ابن عبدالمطلب منم
الهی بشد ای یاوران خدا | بکان گشته فرزند حد
کمر بسته در کار صدق و صفا | نه سجده کردن [illegible]
رسول خدایم [illegible] | [illegible]

همی گفت زینگونه و می شتافت — جگرگاه بدخواه را می شکافت

کسانیکه خوردند از تیغ زخم — نکردند میلی به رو [illegible]

گروهی ز اهل مدینه از حسد — که سرهای شان بد بحبل مسد

چو دیدند بر اهل ایمان تعب — به بیهوده گفتن کشادند لب

همی گفت کاهل محمد گریز — ز میدان بدانگونه کردند تیز

که هرگز نگیرند جائی قرار — ز بس هول الا بدریا کنار

دگر گفت کاین روز روزی بود — که در سحر ازاین روز سوزی بود

ابو حنظله اندر آن کم و کاست — بصفوان بگفتا بشارت مراست

که فوج محمد گریزان برفت — بیکباره افتان و خیزان برفت

چو صفوان زانعام شه سیر بود — برآشفت زین گفت و تندی نمود

بگفتا دهانت بینباز دست — که [illegible] از دهن [illegible]

مرا خوشتر است آنکه از جمع [illegible] — رساند یکی پند در جمع [illegible]

از آن کز بهوزن در آید کسی — [illegible]

[illegible]

[illegible]

ندا داد کای اهل فرح و فر | هموا الیک و آتی المفر
زجا جست عباس و بر تخت شاد | بدعوت نمودند یاران برش
چو آواز عباس آمد بگوش | بهوش آمدند آنهمه اهل هوش
لبیک گفتش زندیب | دویدند در پیش شاه عرب
هرآنکس که مرکب بماندش زکار | پیاده روان آمد از رهگذر
ازینگونه صد کس فراهم شدند | به پیرامن شه بهم شدند
بیکبار بر دشمنان تاختند | زجا تیغ و پیکان برافراختند
چو دید آنچنان شاه با حق انیس | نفرمود رن حمی الوطیس
یکی مشت رضراض آن شکوه | باعدا و گفت شاهت وجوه
نماند از عدا ان کس از آن فوج | همه گشته حیث ... ندر
نفرمود آنکه گذشته است | ... ست
... | ... دست ...
... | ... شهر ...

سبک جبرئیل آمد آنگه فرود ‌ ‌ ‌ بگفت ای دلت بحر احسان و جود

همانگاه آورد از رب او ‌ ‌ ‌ بر و ما رمیت ز گردون فرود

بیاموز دامر و ز رب کریم ‌ ‌ ‌ بتو آنچه شق کرد از آن یم کلیم

در آن وقت کانداخت مشتی حصات ‌ ‌ ‌ بر آن زمره باغی بد سمات

چنان زمزمه سر زد اندر مصاف ‌ ‌ ‌ که از آن سخت در طشت صاف

جگرها همه خسته شد آن زمان ‌ ‌ ‌ بصرها همه بسته شد آن زمان

فتاده کسائی سپاهی چه بلین ‌ ‌ ‌ بارباب صدق و ما صحاب دین

چو ابصار شان هر طرف باز گشت ‌ ‌ ‌ بدیدند موری سپه هر بدشت

معلق شد اندر هوا آشکار ‌ ‌ ‌ گروهی بر اسپان ابلق سوار

همه جامه شان در سفیدی چو نور ‌ ‌ ‌ بتابندگی روی شان همچو هور

ز هر سوی در او جگر کرد جوار ‌ ‌ ‌ علاقه فرو بسته در بر دو دوش

چو دیدند آن قوم در جوش شان ‌ ‌ ‌ بپرید از سر اسپکی هوش شان

در آن لشکر غول غلغل فتاد ‌ ‌ ‌ بجان و تن شان تزلزل فتاد

چو زنگی نه برداشت سر ز ستیز ‌ ‌ ‌ فتادند یکبارگی در گریز

چو کفار در محشر از رنج و تار ‌ ‌ ‌ در آن محشر از غم شده بیقرار

چو از نور سنت سواد ضلال / هزیمت نمودند آشفته حال
خلاصی شدند از غم رستخیز / نمودند در هر خلالی گریز
بوقتیکه شد فوج آن شاه دین / پراگنده از کین دون اهل کین

در بیرون آمدن شیبه نامی بعزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر عتبه او سرانجام کار

در آن وقت جمعی ز اهل قریش / دویدند از شهر بر قصد جیش
بدان قوم قایم بقصد فساد / یکی شیبه نامی روان شد چو باد
بران دل که گر وقت یابد بکام / بر آرد بقتل پیمبر حسام
ز قتل اب داغ خود در احد / نمی یافت یک و دادش نجود
همی گفت کز ظلم آرد برام / نخواهم شدن هیچگه پیش رام
بوقتیکه شد فوج دین مضطرب / بر آهیخت بر شاه تیغ از غضب
زبانه بزد درمیان آتشی / که سوزان نمود آنچنان آتشی
ز بس شعله زن گشت تاب عتاب / برانشد که سوزد تن او ز تاب
از آن آتش افتاده اندر شگفت / که از دیده چون آب و پهلو گرفت:
بفرمود هادی رسول کریم / بیا پیشتر ای جوان سلیم
بصد ترس آمد بر او فراز / بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان | زاندازه او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه | ز شر بلیس نکو بنیه راه
ازان حرف روشن شود دلش | شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر سر زنگ را | کشادی در آمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست | که افزونش از جان خود داشت دوست
بدو گفت شه خیز و کن نازشی | بدلسوزی خصمه کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان | بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
بر آهیخت شمشیر مرد نبرد | ز جان حسودان برآورد گرد
به بی آهوئی بسکه پر زور بود | ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال | همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران بخت سوز | شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد | بسا رخ که ز ترس او زرد شد
چو کم بخت آن عنود لئیم زبیش | بخیمه در آمد شه پاک کیش
روان شد به همراه آمد ز راه | تن او بکاه و رخ او چو که
ز بس بود او بی‌ثبات او | ره اکبت جهره کنشت

چو در خیمه شد شاه والا نژاد / بدان بسته طرز بن پیش داد

که ای شیشه کاری که حق از تو جست / نکو بود از آن آرزو نیست

ز نیس بیت خود او در نجوانما / ز فی لغمه ش حدیثی مرانه

ز بس ذوق ایمان و شد بیخوش / مرا ورد ره زشب دست خویش

چو از مهر ایمان دلش یافت نور / سواد ضلالت ز دل گشت دور

بگفتا بخداوند لطف و کرم / ز بد کرده خود بخوف اندرم

بلی مرهم دلفکاری من / بجو از خدا رستگاری من

بگفتا چه باشی ز غم سینه ریش / ببخشید حق جرم بیت ز فضل خویش

ز ان لب دلش نور ایمان گرفت / گرانه ز ظلمت عصیان برفت

در مستغرق گردیدن لشکر کفار از عرصه حصر در اطراف خندق نمودن

دران غزوه از مسلمین چار کس / بحجت شتابان شدند از عقب

ز قوم بد اندیش هفتاد و دون / بدست زبانی به نزده زبون

بیاس از ایشان بدین آمدند / ز تشکیک ... تعیین بدند

سه فرقه شدند آن گروه عنود / سوی بیشه بگذاشتی رفت ...

گروه بهمراه ... / طلب کرده ...

گروهی گریزنده از پاس شد | پی پاس اموال و طاس شد
چو دیدند شیران دین حال شان | نگاه و فکندند دنبال شان
کسی کز خصامش بد اندیش مرد | سلب سلب از وی نمود و ببرد
بتوفیتک خصمان نمودند پشت | بیک زخم خالد زنی را بکشت
اجازت نداد ش رسول زمن | گزان پس کشد تیغ بر مرد و زن
گروهی که سر سوی اوطاس داشت | بدنبال شان موکبی برگماشت
دویدند آن گردنان دلیر | بگردن زدن در پس شان چو شیر
در آن ناریان نار خنجر زدند | بر آن آب در آذر اذر زدند
زبس سیل سیف اندر آن دشتگاه | بیفتاد سین بر دل مهر و ماه
سنان بسکه در جنگها مهری نمود | زمین از جوانب سپهری نمود
شد از تاب تیر جگردوز دشت | نشانان نشان از جهانبانیان
روان تیرها سر بسو مار کرد | ازان مار کز خسته هر مار کرد
زبس تیرها پرنده شد همچو مار | ازان گرزه ماران برآمد دمار
بغرض ار چه چون سام بودند شان | بمانند زالی نمودند شان
بنا بود چون صورت بود ها همه | چو عنقا عدم شد وجود ها همه

به تیغ و سنان و بگرز و به تیر — ازان بدسرشتان برآمد نفیر
ز بس تابش خنجر مغفر جوش — ز بس صدمهٔ مردم سخت کوش
محیط فلک بسکه پایاب شد — شب و روز از خلق نایاب شد
دران معرکه بسکه بنمود تاب — ز مغرب بمغرب برفت آفتاب
حنب بسکه آتش بزد در جگر — بجای عرق می چکیدی شرر
ز بس تیر جست از کمانها برون — دریدند تا شد دریدت ابر
بخنجر کشیده سر بدسگال — بریدی چو ارکب نگاه جدال
چه برهان قاطع که چون تافته — بدور و تسلسل ظفر یافته
ابو عامر آنکه سرخیل بود — ز خیل آنزمان در ره فرار زود
چو از کار آنقوم پرداختند — به پیش سر قوم دین تاختند
غنایم که دریافتند اهل کار — برون بود از حیطهٔ انحصار
گروهی که رفتند گاه نبرد — سوی حصن طایف ز غم روی زرد

در طواف نمودن مالک گرد ان کعبه صفا وگریزان بطایف رفتن و از حصن طایف گشاده گرفتن و توجه فرمودن آنحضرت بجانب او و برانگیختن سحاب را و بآب تیغ در آن اقطار آتش فتنه نشاندن و مالک را بر پای دنی شمشیر در آتش نشست مدن

درآن زمره مالک بس سرکشی | برافروخت آتش که بود آتشی
برآنست که آفاق سوزی کند | بلی مالک آتش فروزی کند
بمضبوطی قلعه پرداخته | همه ساز پرخاش را ساخته
چو احمد خبر یافت زان قوم کج | ز سوی حنین آمد آنگه بوج
برآن قلعه آتش فشانی نمود | بدانسان که مالک زبانی نمود
ز بس شعله زد آتش عربده | شده قلعه بر مالک آتشکده
ز بس سنگ باران شد اندر حصار | شده جمله سنگین دلان سنگسار
ز هر سو به تیر و تفنگی زدند | بغضبان و خر سنگ سنگی زدند
برآن اهل آن حصار سپهر | در آتش فروزی نکردند مهر
بسعی ارچه آنگه نیامد قصور | نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چو نسبت بتقدیر پروردگار | نبودست میسور فتح حصار
از آنجا نبی شاه فیروز بخت | روان کرد سوی جعرانه رخت
تتبع و تقسیم بنمود چون | باهلاک دشمن نشسته مجتهد
چو آمد فرود اندر آنجا ز رخش | غنایم بر و صد و کرد بخش

فی تقسیم الغنایم و ما وقع عند ذلک من الوقایع

ز انجمر کآمد بدست از حنین ‌ ‌ [illegible] سیم [illegible] حنین

بهر مرد کی آن شاه فیروزمند ‌ ‌ شتر چار داد و چهل گوسفند

دو صد و دو شتر برده هر یک ‌ ‌ صد و بیست از گوسپندان کله

چو عیینه جود را در گشاد ‌ ‌ زیک سهم افزون کسی را نداد

ابو حنظله بخشش او چو دید ‌ ‌ بامید بخشش برو در دوید

چهل اوقیه دادش از سیم ناب ‌ ‌ صد اشتر [illegible] شتاب

یزید و معاویه ابنای او ‌ ‌ همان قدر دیدند اعطای او

حکیم بن حزام آمد او را به پیش ‌ ‌ دو صد اشترش داد از لطف خویش

سهیل ابن عمرو از عطا سیر شد ‌ ‌ باقران خود از نوا چیره شد

حویطب چو صفوان و قیس و عدی ‌ ‌ توانگر شد از بخشش احمدی

اسید و دگر حارث ابن هشام ‌ ‌ ز بحر کفش دید وافر مرام

سعید ابن یربوع و اقرع رجو ‌ ‌ بجود پیمبر ز موج [illegible]

چو عثمان نوفل هشام ابن عمر ‌ ‌ ندیدند بهری ز هیچ [illegible]

چو ابن العلا مخرمه مخشر برد ‌ ‌ نعم عامری شد ز بس فیض خورد

بدین زمره آن شاه برز نقاخ ‌ ‌ عطا کرد پنجه شتر زان مناخ

مع القصه مجموع مال از کرم — ز نقد و ز جنس و جمال و غنم

ببخشید بر اهل مکه تمام — که تا شد از ان هر یکی شاد کام

هر انکس که ایمان نیاورده بود — از ان لطف ایمان در آورده بود

هر انکس که ایمان او بود سست — از ان جستی کار گردید چست

همانگاه صفوان ز انعام او — بتسلیم آمد در اسلام او

وز ان داد هر گاه از ان بحر جود — عیینه چو اقرع صد اشتر ربود

بعباس مرداس کم داد از ان — بر آشفت و جانش نشد شادمان

ز مجلس برون رفت و نوا بر کشید — اتجعل نهبی و نهب العبید

و ما کان حصن و لا حابس — یفوقان مرداس فی مجلس

چو بشنید احمد بگفت اسمعوا — و عنی لسانه اذا اقطعوا

ابو بکر او را از انجا ببرد — ز روی تلطف صد اشتر سپرد

چو زانگونه احسان ازو دید باز — به پیشش آمد ش از طریق نیاز

ببوسید خاکش بصد اعتذار — فرو سود بر آستانش عذار

چو با اهل مکه چنین کرد جود — برفتند از پیش با نفع و سود

دل آزرده شد بعض انصار را — فزودند در جان غم و بار را

چو سلطان شنید آنکه از رستگان
که بعد شمردن نگارشان

چو گنج ملطف پیمبر یافتند
دل خود ز غم بیکرانه یافتند

درآمد هم گروهی هواخواه او
رسید از هوازن بدرگاه او

بدین آمد از کفر شد برگران
گذارش گری کرد از دیگران

که از ما بسا کس بدام تو اند
بجان جمله سوی تو گرویده اند

چو وصف جمیل تو بشنیده اند
بمستی ز شوق مدام تو اند

برانند کآیند در پیش تو
گزینند یکسر چو ما کیش تو

بدان جمع عم رضاعی شاه
مسلمان شد و گشت غمخواه

چو دیدش پیمبر ز عسرت توان
عطا کرد وز ثروت نقد آن

نصیبی ز فیض خود او را سپرد
ازان مرده غصه غم و رنج برد

وزان قالب مرده نو توان
روان داد و کرد ره برجود روان

باهل هوازن رسول خدا
چو پرسید یاران بدر وحت

بپرسید ز ایشان که مالک کجاست
بگفتند در حصن طایف بجاست

بگفتا گر آید باسلام جو
ببخشم مر همه برده را پیش او

متاع عشیره بخشم و اهل و مال
ندارم ازو نیز هم در جو

دهم از کرم بهره و پرورم | ز پیش خود او را صد اشتر دهم
چو زان داوری یافت مالک خبر | دل او شد از دلخوشی بهره ور
براه جعرانه بنهاد رو | مسلمان شد از جان و دل پیش او
همه چیز موعود ازو درگرفت | بماند از کرمهای او در شگفت
چراغ دلش یافت ز صدق زیت | بگفت اندرین در ثنایش دو بیت
ازان دم شد و شد شاه آفاق گیر | بقوم هوازن نمودش امیر
چو از دین او شد ضلالت ضعیف | بدین میل کردند قوم ثقیف

در مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از مکه بجانب مدینه بعد فتح و ربط ملک و حالات دیگر

چو فارغ شد از کارها مصطفا | وزان جنگ و پیکارها مصطفا
بشهر مدینه روان کرد رخش | چو خورشید بی مایه زر مایه بخش
ز ذی القعده اصدی عشر بود کو | شب چارشنبه بره کرد رو
روان ز جعرانه احرام بست | بمکه برفت از ره دور دست
چو ارکان عمره بجا آورید | سوی خیف آنگاه را آورید
در آمد درون مدینه ز راه | [illegible]
بجا آن سوره زد ره فراق | [illegible]

زخود خاطر تحسین نخواست شاد — ازان نوبت خود بعبد قد داد

همانسال از ماریه زن شد — جز ابراهیم و خلق از غم ناشاد شد

بسال دهم از جهان برد رخت — [illegible] جهان سر بزد ربح بخت

زخوشیدن آن گل نازنین — [illegible] مصطفی بیشتر شد حزین

همانسال زینب که بد دخترش — [illegible] بجنت شد از بر [illegible]

ازان نیک کردار نیکو سیر — یکی دختری مانده و یک پسر

سمی علی بود فرزند او — امامه بمان [illegible] و [illegible]

پس موت زهرای فرخنده کیش — گرفتش علی [illegible] [illegible] خویش

بقول همانسال منبر رسول — بنا کرد [illegible] شد [illegible]

چو خانه شد از غم [illegible] — [illegible] [illegible] داد [illegible]

همانسال [illegible] ربیعه بجان — [illegible] [illegible] [illegible] زمان

پریشان که بد عبد قیس عزیز — از و [illegible] زو تمیز

[illegible] آمد ز دنیا [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

مقالهٔ هفدهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بوده واقعهٔ بنی تمیم در بدو حال بسرکشی پرداختند و سرانجام کار از سرکشی پرداختند

کسی کو رسول خدا آمدست | دل او ز هر غم جدا آمدست
به هر داوری دست بر دوش بود | عدو گر بزرگست خوردش بود
به فرمان بران از کرم نگذرد | به هر بستم از ستم نگذرد
ندارد نیازی بخیل و حشم | عدو گردد از یک نگاهش عدم
چو در صف هیجا علم بر کشد | به هر تیره روی قلم در کشد
به هر دشمنی کافکند راهوار | کشد تیغ و از وی برآرد دمار
بلرزد جهان از نهیبش چو بید | برآرد ز هر ناامیدی امید
به هر بقعه کو گرم جولان شود | در و تیرگی آبحیوان شود
به هر آن دل که گردید چون شب سیاه | بیفروزد آنرا به نور اله
به جنگی کشد آنکه باید کشد | همه کار از وحی ایزد کشد
از آنکو نکونیت راستگو | همی گوید از راستیهای او
که سال نهم گشته پر شرف | روان کرد عمال در هر طرف
در آن قومها کاهل ایمان بدند | پذیرنده حکم یزدان بدند

که تا واستانند زیشان زکوة — پی جزیه اموال از حادثات
ازان عاملان بشر پاکیزه خو — بر قوم کعب آمد از امر او
در آن وقت کو شد بدیشان ندیم — بهم بوده در موضعی با تمیم
طلب کرد ازان قوم مال زکوة — سپردندش آن مردم خوش صفات
تمیم آن عمل را گران داشتند — بدلهای خود تخم کین کاشتند
به تیر و کمان دست بردند تیز — که ما خواهیم کردن درین در ستیز
چه باید سپرد اینقدر مال و زر — باهل محمد ز ترس و خطر
بنو کعب گفتند ازین گند رید — ازین سیلگه خبث بیرون برید
چو گشتیم ما رام فرمان او — نشاید درنگی در اذعان او
چو بودند از کینه خونی بجوش — نصیحت از ایشان نکردند گوش
سراسر بد اندیش پیش آمدند — بکین بستگی پیش بشر آمدند
چو آهنگ ایشان دید بشر شور و شر — گریزان بشد بشر ازان رهگذر
خبر داد شاه صفا کیش را — بیان کرد حال بد اندیش را
برنجید از کارشان مصطفا — وز آن زشت کردارشان مصطفا
فرستاد چون ... عیینه سوی — ازین گروه یاران بر رد ده ...

برفتند پنجه سوار دلیر — بران وحش صحرا شتابان چو شیر

بغارت کشادند دست دراز — ز بس سوزشان را نماند ساز

پراگنده کردند احوال شان — بتاراج دادند اموال شان

گرفتند سی طفل در دار و گیر — زنان پانزده یازده مرد پیر

سبایا گرفته براه آمدند — چو باد صبا سوی شاه آمدند

فتاده تمامی ز ره تمیم — ز درد سبایا بدرد الیم

دو دیدند جمعی از آن قوم سخت — بنرمی سوی شاه فیروز بخت

کشادند اشک و کشیدند آه — فشاندند بر فرق سر خاک راه

پی بستگان بسته غمگین شدند — گذارشگر رنج و تالم شدند

که ما را بانعام خود شاد کن — دیار بلاقع تو آباد کن

بر این خستگان عطائی بپاش — مده دل خراشیدگان را خراش

زن و طفل ما را بما بخش باز — دل ریش ما را پریشان مساز

رسیدیم محزون بر چون توئی — چه کردیم باز از در چون توئی

اگر رانده گردیم ازین آستان — دری کو که آنجا رویم این زمان

چو شان دید او عجز بدید انطباع — [illegible] از جان بشد آن روان [illegible]

فرو هشت از دل عنانهای شتاب	فرستاد ازانجا بجاهای شتاب
بهمان سال ازامر آن دین پناه	ولید ابن عقبه روان شد براه
بسوی بنی المصطلق شد شتاب	پی اخذ صدقات بی رنج و تاب
چو آن قوم دیدند کامد بپیش	برون آمدند از سر کیش خویش
دویدند از بهر تعظیم او	بپیش وی آن مردم نیک خو
سلاح و سلب بسته حیت آمدند	بآیین و ساز درست آمدند
در آن کاه شیطان بپیش ولید	بشکل پراگنده حالی دوید
خبر داد پنهان که این مردمان	بجنگ تو بیرون شدند این زمان
بپوشیده درع از برای نبرد	دویدند پیش تو ای نیک مرد
اگر سوی آزرم دارند روی	زره از چه پوشیده ایشان بگوی
بدان رهنمونی در آن رهگذر	فرو ماند حیران ولید از خطر
زگفتار او گشت اندیشه ناک	ز ره بازگردید با ترس و باک
در آمد بپیش شه دادگر	زبعد ولید آن زمان شد خبر
در این بود کان قوم پیش آمدند	ازان حال هر یک پریشان شدند
بسودند سر بر در شاه دین	نشستند در زیر چون زرینه

بگفتند ما بر سر کین شدیم ... بجز بنده خسرو دین نئیم
بتعظیم او پیش او تاختیم ... بتکریم و تبجیل پرداختیم
بگفت ار ز حرف زمانسر کشید ... بر آشفت و از خشم رو در کشید
بدانست کز بهر رزم آمدیم ... بخونریز او کرد عزم آمدیم
بصحبت چو پیوست گفتارشان ... نکوخوی و حسن کردارشان
شه دین از آن قوم خوشنود شد ... غباری که اندر میان بود شد
چو آن گرد پیشینه بر باد رفت ... پی اخذ صدقات عباد رفت
همانسال قطبه بعزم نبرد ... برفت و ز خشم برآورد گرد
همانسال ضحاک ابن قیس جهاند ... بقوم کلاب آمد و تیغ راند
ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز ... همان مارخویان شدند گریان
گروه کلاب اندر آن رنج و تاب ... گریزان برفتند همچون کلاب
همانسال بر دشمنان علقمه ... روان شد چو ضرغام سوی رمه
چو آن سرکشان را هزیمت بداد ... سوی شهر از آن دشت گردن نهاد
همانسال عید رمضان الخبیث ... نغلس آمد و دیر و بت را شکست
در آن خط و در خط شد ندا دو کین ... شدند از قلمرو بوهران زمین

بهجر ۲۹

همه شهرها دشت تاراج کرد ... برادر و از خصم پی گرد داد
غنیمت شتر برده و برده نیز ... همان کو غنیمدان برورده نیز
چو فوج بداندیش را بیم کرد ... غنایم همه گرد و تقسیم کرد

و از نیز عرض خویشان حاتم و شفاعت نمودن سفانه بنت حاتم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و در شمار دادن آنحضرت او را از بند و بیان کردن او اخلاق نبوی پیش عدی بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت و اسلام آوردن

بجمع اساری که در غنم بُد ... گروهی ز خویشان حاتم بُدند
عدی ابن حاتم که سردار بود ... در آن قوم با عز و مقدار بود
نیامد بدان بستگان زیر دام ... بشومی گریزان بشد سوی شام
بهر کس علی داد از آن جمع بهر ... بهر آل حاتم سلامت بشهر
سفانه که بُد خواهر آن عدی ... فسانه بدانش بُد و بخردی
یکی روز با شه دین باز خورد ... بگفت از غم و رنج گشتیم خورد
پدر مرد و وافد ز من شد نهان ... بچشمم سیه گشت یکسر جهان
بمن منتی نه ز جود و عطا ... که تا منتی بر تو بنهد خدا
بگفتا که وافد کدام از شماست ... بگفتا عدی کو برادر مراست
بگفتا خود او نیست الا جهول ... گریزان بود از خدا و رسول

چو این گفت آن شاد در گذشت | فرو ماند زن کاتش اندر گرفت
دگر روز بگذشت در پیش او | نبد در میان غیر آن گفتگو
سیوم روز آن رهبر کاینات | بجز دید از وی التفات
بدو مرکب و زاد و داد از کرم | بشناسش فی ما د شاد از کرم
چو آمد سغانه به پیش عدی | بیان کرد خوش خلق احمدی
چو از حد کرامات او بیش گفت | بگفت آنچه در حق آن ریش گفت
ز اصغای آن حرف ظلمت زدای | دلش یافت مهر رسول خدای
بگفت در دل او ای بجران مول | گریزم کجا از خدا و رسول
بسال دهم آمد آن نیک نام | سوی بام آن مهر روشن از شام
چو دریافت خورشید دین را بخت | ز شام ضلالت برون برد رخت
فروغی از آن شمع عرفان گرفت | دل آنرا و تاب ایمان گرفت
بیان شد از آن بحر احسان و جود | ز ازواج الطهار ایلا نمود
بیان شد الا ز قوم غامد زنی | که بود واست او ز دل روشنی
بر مصطفا رفت با صد عنا | که کردم باغوای شیطان زنا
بپرداخت خود عر نگهبان | با فشای سر گرفت آن زن هنر

بجو دیدشش کو از بحر تحصیل بود | بود خواستگار نفاذ حدود
پس انقضای زمان رضاع | بی رجم راند از بقاع بقاع
نشاندند تا سینه او را بخاک | زدندش بسنگ و شدند آن زن هلاک
بایین دین کار او ساختند | بتجهیز و تکفین بپرداختند
نفس نفیس خود احمد براند | نماز جنازه بر آن زن بخواند
همانسال با غزکه مرحوم شد | بصبحی خود از خوف مرحوم شد

فی غزوة التبوک

همانسال احمد بسوی تبوک | روانگشت بر دشمن بر حدود
تبوک هست یعنی بعین صواب | بابین شام و مدینه زاب
زیثرب بود چارده مرحله | برو جای آسایش قافله
ازان غزوت کفار ناهم شدند | اسیر غم نا ملایم شدند
بها صار حذلاهم و اضحاله | لذا سمیت غزوة فاضحاله
فرس چون بمیدان هیجا جهاند | بماه رجب روز پنجشنبه راند
چو بشنید احمد که سلطان روم | ز بومی خود اندران مرز و بوم
بهم کرده فوجی چو فوج مگس | ندارد بجز خوردن خون هوس

ز انجم و ز جدلم هم ازغا مه	بهم ساخته قافله قافله
بسوی مدینه ز کردان کار	روان کرد بر عزم کیش چهل هزار
بر آنشد که تا زش براه آورد	بر آن شتر بختیان سیاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق اعظم رض با وجود که

لو کان بنیا بعدی لکان عمر در شان او بود و ان الله ینطق علی لسان عمر بر زبان

دران وقت فاروق روشن ضمیر	که در راست کاری نبودش نظیر
چو دیدش که تجهیز لشکر کند	بران شد که تائیدی از زر کند
چو زر بود ش انگاه زانداز بیشتر	ازان نصف بگرفت بردش به پیش
بدل گفت بس کار کردم نکو	ز صدیق بردم درین کار گو
چو آورد در پیش سلطان دین	بدو گفت سلطان دین کای امین
مرا کا ینقدر زر کشیدی به پیش	چه بنهادی آخر برای اهل خویش
بگفتا سپردم من ای مقتدا	بتو نیمی و نیمی اطفال را
درین بد که صدیق آمد برش	براد فکند انچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من	کمر بسته همواره در کار من
تو کادر دیم پیش از ینکو نه مالها	چه بنهادی آخر برای عیال

چه چیزت ذخیره بود در سرا | بگفتا خدا و رسول خدا
همه مال بهر تو برداشتم | خود این هر دو در خانه بگذاشتم
همه نقد خانه چو دادم ترا | بجای وی انجا نهادم ترا
نه خود از توام منتظر بر بود | نه زر کان مراد از نظر خویش بود
ز گفتار او مصطفا بر شگفت | بسوی عمر دید و در حال گفت
میان شما فرق از انسان بجاست | که اندر میان کلام شماست
درین معنی از وی علم و خبر | چنین یاد دارم ز اهل سیر
که فرمود صدیقه پاک زاد | که رحمت بصدیقه پاک باد
شبی از رخ روز رخشنده تر | در و ماه از خور درخشنده تر
سر خود نهاده مرا در کنار | بخاطر رسیدش دو لا اتبار
درخشنده ضیا طلعت او بجاب | چو کیتان زمه مه از کشته جاب
بدان تا بساید بخاکش جبین | فتادی فروغ قمر بر زمین
رخ او دران نور با نور بود | همه صحن نور علی نور بود
بدو گفتم ای ماه برج زمین | برو سجده ات ماه چرخ برین
بهر دم از انگونه باشد کسی | که کار نکو دارد از حد بسی

زبس نیک را بود بیکران | بود بر شمار همه اختران
بگفتا نعم هست از نیستان عمر | که کار نکو باشدش بیشتر
بگفتم چو نیکیش افزون بود | ابوبکر را حال پس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او | نکوکاری هر مه و سال او
ز صدیق باشد بجای یکی | بد و کار افزون او اند کی
بوقت دگر سید کائنات | بگفتا که بوبکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاضل است | بجز نیت کو را درون دل است

درحسن مساعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجهیز لشکر اسلام بجهت جنگ تبوک و بذل مال بر تجهیز
سیصد جمل و احد اثار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت
در حق آن حق شناس

سوی شد عثمان ز راه متاع | روان خواست کردن پی انتفاع
بدید احمد پاک را بهر رزم | بتجهیز کار سپه کرد عزم
ز سوداگری سود ازرق روی | در آمد بشادی سوی رزم او
بگفتا دو صد اشتر با توان | بسوداگری مینمود مر روان
ببینم که تجهیز لشکر کنے | هما نه کز آن کار لشکر کنی

دو صد اوقیه نقره وارم بگیر ⁂ برای جیش از پی دار و گیر

چو این گفت آورد و در پیش کرد ⁂ از آن پیشکش عاجزی پیش کرد

چو دیدش یگانه بصدق و صفا ⁂ دعا کرد در حق او مصطفی

که راضی شو ای رب ز عثمان من ⁂ که او گشت راضی دل و جان من

در آن لشکر از مردم کارزار ⁂ نبوده دلیران کم از سی هزار

دو حصه از آن لشکر همچو کوه ⁂ بر آراست عثمان بساز و شکوه

چو شد فوج اسلام آراسته ⁂ غبار غم از راه برخاسته

هزار از دنانیر در آستین ⁂ در آورد عثمان به شاه دین

در آورد و پوشید از مردمان ⁂ بدامان او ریخت اندر زمان

همی کرد احمد بر آن زر نظر ⁂ همی گفت با صحب فرخ سیر

که من بعد عثمان نه بیند زیان ⁂ ز هر چه او کند در بهشت جنان

مرتب چو شد فوج دشمن شکن ⁂ برون راندش از شهر شه ذو المنن

در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر را بجانب تبوک و بخیمه نمودن
علی مرتضی را در شهر و از رفت گردیدن علی مرتضی از شنیدن و شماتت منافقان

چو شد جانب راه راهی همه ⁂ دو هر شد منیند ... همه

برون رفته از شهر با هم شدند | همه شیر مردان فراهم شدند
علی ولی را شهنشاه دهر | خلیفه نمود اندر آنگه بشهر
دل آزرده شد حیدر دین فروز | بنه گفت از راه اندوه و سوز
که بودم بهر جنگ با تو رفیق | چرا باز داری مرا زین طریق
بگفتا نه راضی ای بو الحسن | که باشی چو هارون بموسی بمن
نه بینی که چون رو بمیقات داشت | خلافت بدست برادر گماشت
چو بگذاشت او را بره شد روان | بگفتند اهل نفاق آن زمان
که از حیدر آزرده دل شد رسول | نکردش بهمراهی خود قبول
دل آزرده شد حیدر دین پناه | بپیوست با خسرو دین براه
بیان کرد گفتار اهل نفاق | بدو گفت احمد بفرط وفاق
کزان ماندمت ای یل شادبهر | که باشی خلیفه پس از من بشهر
نباشی زمانی که نفع و ضرر | ز اهل من و اهل خود بیخبر
مع القصه چون شاه والا کلاه | برون آمد از شهر و شد سوی راه
لوای بزرگی که در جیش بود | ابو بکر صدیق را داد زود
بعماره و خلف دران کار داد | بدو رایت قوم انصار داد

ستد باز از وز پدر او اجیت — که او بود در جنگ چون باد

بقول اصح از آن جیش بیر — ز آلاف هفتاد بوده دلیر

در آن فوج چون شان تراز رود با — بنود سواران کم از ده هزار

ده و دو هزار از جمال قوی — جمال همه دان جان نوی

چو خالد دبال بد اندیش بود — در آن کوکبه جانب پیش بود

سوی میمنه طلحه کرد دلیر — سوی میسره عبد رحمان چیر

روان کرد فوجی چو دریا ز ژرف — ز موج حبش ماند تهی هیچ طرف

چو بهر تبوک آمد اندر تبوک — که آب افکند بر سرا خدوک

توقف نمودند آنجا دو ماه — فلک شد ز رفعت زمین سیاه

ز رنجی که در راه زد بس همه — گرفتند آسایشی بر همه

خبر یافت قیصر که سلطان دین — کمر بست بر جنگ خصمان دین

در آورد فوجی چو فوج سپهر — که از تیره شد دیده ماه و مهر

در آن فوج گردان لشکر شکن — در افکند در جان دشمن شکن

همه پیل زوران چالاک دست — که آینده بر جنگ چون شیر مست

چو بگرفته در شست تیر خدنگ — همه شیر گرگس شده گاه جنگ

چو از تیغشان بر فلک تاب شد
همه چشمهٔ خور چو میزاب شد

اگر فی المثل تاب پیکانشان
نماید بچشم کواکب نشان

همه آب گردد ز بس تف تار
سر تیغ خور بر سر کوهسار

شده تیرشان در فلک جایگیر
بود تیر در تربیتشان برجا تیر

کیانی جگر سفت شست همه
کمان کیانی بدست همه

بهیکل قوی بر تگاور سوار
چو دیوی ز وحشت بد کنار

بمیدان کین حیلت جوان شیر
بکار سرشته بدخواه را بیجگر

ز بیجان ایرش پیمی ز نشان
سر سرکشان سوده در پایشان

ز بس سهمشان [illegible] ریخت
ز الماس خنجر سوده لعل ریخت

فرس کینه رانند بر سپاه
بمیدان جاتش چو مهر و چو ماه

ز پیکان شده [illegible]
ز دود [illegible] کوه [illegible]

کمر بر کمر تاخته [illegible]
سپه بر سپه [illegible]

جمادی شده ناجی از [illegible]
سر [illegible] بسته [illegible]

ز خنجر سنان [illegible]
[illegible]

نشیمن چو [illegible] آتش [illegible]
[illegible] برق [illegible]

دل فرقدان خسته بر فرق‌شان | ز بس هیبت حرق‌شان حرق‌شان

بطلعت چو ماه و برفعت چو مهر | بگرمی چو کین و بنرمی چو مهر

فلک وتیر شان از علا لای شان | تلالای خورشید لالای شان

شده منعکس کاه رو پوش‌شان | رخ شان در آیینه دوشیزگان

بلرزید [illegible] او زرد شد | [illegible] ماند و از گرد رخ زرد شد

نبرد آور [illegible] ز حیرت بسر | [illegible] ورزه فتاد و ز رشکش [illegible]

ز اینک بپرخاش باز آمدند | [illegible] و [illegible] حمله [illegible]

ز بس رعب لرزید شان هیچ | [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] [illegible] یک از روم | [illegible] لرز [illegible] زان لرزه [illegible]

بتاج آمد و [illegible] بتاج | [illegible] روان [illegible]

خبرگیر [illegible] [illegible] | چو [illegible] در جنگ [illegible]

ز اشکال [illegible] و [illegible] | ا [illegible] خورشید [illegible]

چو [illegible] آمد [illegible] | [illegible] شد [illegible]

بقیصر خبر برد [illegible] | [illegible] [illegible]

چو قیصر [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

بران شد که رو سوی راه آورد — زجوعی بدان دین پناه آورد

بجود خواند نصرانیان را و گفت — که با کینه خوئی مباشید جفت

بتحقیق دانم که در اصفیا — محمد بود خاتم الانبیا

نژاد شهریار است و نی تاجور — رسول خدا است نیکو سیر

بدعوت کمر بر کمر کرده بست — بخواند کسان را به راه درست

اگر بر سر جناب یکسر شوید — درآئید از پا و از سر شوید

همان به که از وی به پیچیم سر — بسائیم بر خاک راهش بصر

بآئین دینش ز جان بگرویم — بدان شاد و روشن روان بگرویم

چو آهنگ او سوی دین یافتند — نصارا از و روی برتافتند

ز تندی آن مردم خود پرست — چنان شد که ملکش نماند بدست

چو هرقل چنان دید در حیل شد — درآن سیل چو پای با چید شد

بدنیا بدید و ز دین درگذشت — بخوف گمان از یقین درگذشت

در مشورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با صحابه رضی الله عنهم اجمعین در منعی که مراجعت اولیست یا منازعت و فاروق شدن امیر المومنین عمر رض در هر دو ام و ظاهر نمودن که اولی اولی است دکافرا را منزل اولی

شه القصه بر چشم سیاه ترک — بر آسود از رنج راه و سلوک

چو سرکشان را بهیجا ندید — عدو را بجز پی سر و پا ندید

بی مشورت سروران را بخواند — بر خود ز روی تعقد نشاند

بگفتا درین در چه باید نمود — در بسته را چون بباید گشود

فرس راند باید سوی روم و شام — کنون یا سوی شهر خویشتن خرام

عمر گفت ای شاه فیروز بخت — نگاه تو آسان کند کار سخت

بحکم خدا سرفرازی کنی — همان به که زو کارسازی کنی

بگفتا اگر وجه بودی بکار — نمی آمدم مشورت را شمار

بگفتا چو خواهی که این سخن گوش — براند حدیثی ز فرهنگ و هوش

چنان مینماید مرا در خیال — که امسال موقوف دار [illegible]

بسال دگر قصد هیجا کنی — سر سرکشان را ته پا کنی

ز بس فقر و فاقه به پیر و جوان — نمانده است در لشکر دین توان

نیارند تا زنش عتابند تاب — [illegible]

ولی خصم تو گرچه سرکش بود — ز بس گنج خوانی [illegible] بود

ز زر و مال او از نهایت برون — [illegible] ز اندازه و حد فزون

ندیده ز فقر و ز فاقه نشان
همه روز و شب خرمش و جوان

ز فوج تو از غم برآورده موج
پراکندگی اوفتاده بفوج

ز رعب تو هرقل براه اوفتاد
هراسان بجان سپاه اوفتاد

ز جانکاهی هیبت پیش تو
نیارد که لشکر کشد پیش تو

چو خواهی نمودن از اینجا رجوع
شود ممتنع دشمنان را هجوع

بود رعب باقی بدلهای شان
نباشد گذر سوی خصم ای شان

بر آسایه این لشکر تنگدست
دگربار یارد سوی جنگ دست

چو زینگونه دم زد ز روی صفا
پسندید گفتار را مصطفا

روان کرد مرکب از آن خیمه بار
چو خورشید آمد بدار القرار

ذکر وقایعی که در آن غزوه واقع شده

در آن وقت کو بود بر آبگیر
روان گشته پیش وی آمد چو تیر

بیان کرد خدمت به پیغمبر خویش
پذیرفت باج و روان شد ز پیش

همان اهل جربا و اذرح روان
دویدند بر او رعیت نوان

پذیرفته باج و روانه شدند
خبر گفته و بیگانه شدند

روان جانب ذوالبجادین بحکم
پی رفتن بدر شد مستعد

چو دیداری او نمیداشت چند | نهادند پیغمبرش اندر لحد

هم آنگاه خالد روان شد چو شیر | سوی دومة الجندل آمد دلیر

ز اعجاز احمد در آن ترکتاز | بر او دستش آمد و گشت باز

برانداخت چون بلد گشت از نبرد | همه دون او [illegible] کرد

چو آمد بشهر آن شه داد بهر | منور شد از روی او بود شهر

رسیدند آنگه بحق راه جو | روان قافله قافله پیش او

هم آنگاه در پیش آن راهبر | رسیده ز قوم [illegible] نفر

[illegible] از جان شدند | بماندند کفر و مسلمان شدند

هم آنگاه وفد فزاره رسید | [illegible] آمد از کفر [illegible]

چو وفد آمد [illegible] کس | [illegible] نفس

هم آنگاه از قوم [illegible] | شده [illegible] دین حق مشتغل

هم آنگاه جمعی ز قوم [illegible] | [illegible]

شده آن [illegible] | [illegible]

هم آنگاه وفد کنانه چو دود | [illegible]

هم آنگاه وفدی ز قوم [illegible] | [illegible]

همانگاه شد وفد عامر سطیع | رهیدند از کارهای شنیع
دو کس زان گروه آبرو ریختند | تکاور سوی دوزخ انگیختند
همانگاه از فضل رب انام | پذیرفت در دین ضمام انضمام
شد از رهنمونی آن مرد کار | همه خاندانش بدین استوار
همانگاه شد وفد بلی متین | بآئین جان پرور اهل دین
همانگاه از رنج و غمها تهی | اجابت تجیب رسالات بهی
همه سیر دو کس بدند آن گروه | گرفتند از دین یزدان شکوه
همانگاه دو کس مغازن شدند | ز دارم بانشاه و مومن شدند
همانگاه چندین وفود دگر | نهادند در دین اسلام سر
همانسال عبدالله ابن سلول | از این گرد در نار دوزخ حلول
همه چون فرزند او رام بود | بجان بسته دین اسلام بود
بر او گرچه پیغمبر ستمها نمود | که مر کس لطف و کرمها نمود
همانسال از غم نجاشی برست | ز دنیا برفت و بجنت نشست
همانسال صدیق روشن روان | بفرمان او شد پی حج روان
همانسال در قصه اندر جهان | ببعض نکو کار کار لعان

[illegible]

بسا عقده زان کار گردید حل ۔ جدا گشت خلق از خلاف و جدل

بیا ساقی از گردش روزگار ۔ تنم ناتوانست و دل بیقرار

بده یک دو جام صافی بغور ۔ وزان دور گم ایمن کن از رنج درد

متعاقب تجدید درد وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم واعظم آن مقدمه حج است که ترسایان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر گردانید

هر آن دل که دارد فروغ صفا ۔ بود میل او جانب مصطفا

بفرمان او می گراید ز دل ۔ بدان نور ظلمت زداید ز دل

براه شریعت پذیرد ثبات ۔ باجرای احکام صوم و صلوة

هر آن دل که او تنگ و تار آمده ۔ بجو در ای خود فگار آمده

نه روئی براه هدایت کند ۔ نه احکام دین را رعایت کند

شب و روز از کار زشت و تباه ۔ چو شب روز خود را نماید سیاه

چو بینی پذیرای کفر و دین ۔ بود از قضای جهان آفرین

یکی را بصحرا ز راه افکند ۔ یکی را ز ره زیر چاه افکند

کسی را که شد تا بهشت از عمل ۔ بدوزخ فگندش باندک زلل

کسی را که شد تا بنا را ز تجو ‌ ‌ بر خوان جود داده را قصور

بجز فضل او نیست راهی و روی ‌ ‌ عمل چیست رو فضل او را بجوی

مکن تکیه بر فضل و عاطل مشو ‌ ‌ بدان تکیه از کار غافل مشو

بهانه مجو بر عمل کن بسیج ‌ ‌ که اندر بهانه بها نیست هیچ

عمل میکن و از عمل در گذر ‌ ‌ میاور بجز فضل حق در نظر

تو هر چند رو در صفا آوری ‌ ‌ نه حق عبادت بجا آوری

ازین روی سلطان دین نهفت ‌ ‌ بدان بندگی ما عبدناک گفت

چو در خورد او هیچ کار تو نیست ‌ ‌ اگر کردی و گر نکردی یکیست

چو یکسان بود بود و نابود او ‌ ‌ ز غفلت چه داری طمع سود او

همان به که جز صورت امتثال ‌ ‌ گه کار کردن نه بندی خیال

طرازنده نقشهای سیر ‌ ‌ چنین نقش برزد بلوح خبر

که در سال دهم بکاخ یقین ‌ ‌ بسا جمع روشن شد از شمع دین

ز هر جانبی در رسید وفود ‌ ‌ طریق وفا برگزیدن وفود

همان سال خالد توجه نمود ‌ ‌ بسوی بنی الحارث کعب زود

چو جز بند شانرا ز زندان شک ‌ ‌ بیاموخت احکام دین یکبیک

همانسال سوی نصاری نوشت — پیمبر یکی نامهٔ عنبرسرشت

نصارا فرو مانده در کار خویش — روان داشته جاری کیش خویش

چو بودند ز آیین ایمان بری — شد از کارشان شاه پیغمبری

چو با مصطفی باز خوردندشان — خیال اطاعت نکردندشان

چو با جهل و انکار پرداختند — پی مباهله گرم می تاختند

چو با چار تن شد پیمبر برون — زبان بسته ماندند بر جا زبون

ندیدند غیر از اطاعت گریز — بیکباره گشتند فرمان پذیر

گذشتند از شیوهٔ اعوجاج — پذیرفتند از آنجا پذیرفته باج

پس مدتی چند کس زان گروه — دویدند پیشش شده پرشکوه

مبرا شدند از سر بغض و کین — گرفتند آیین ز آیین دین

همانسال از راه فرمانبری — معاذ و ابوموسی اشعری

همانسال باذان امیر یمن — بپیوست با رحمت ذوالمنن

ز یثرب بسوی یمن تاختند — جهان را بانصاف پرداختند

همانسال شد خالد نامجو — بنجران ز بهر شکست عدو

همانسال شد شیر یزدان علی — سر زمرهٔ اهل ایمان علی

زبیرت بشهر یمن تیز کام | درآورد بسیار کس را بدام
ازان فیض کز مصطفی یافته | جهانی ز فیضش صفا یافته
ز دستی که بر سینه او نهاد | ز بر دستیش بر همه دست داد
بریده چو بادی زبان کرد تیز | دلش گشت در مهر او ست خیز
پیمبر بر او سر زنشها نمود | در او صرف میل منشها نمود
بگفتا دلیری مکن با علی | فمن کنت مولاه مولا علی

فی حجة الوداع

بدانسال آن کعبه محسنان | سوی کعبه شد از پی حج روان
چو از شغل هر کار آسوده ماند | براه آخر شهر ذی قعده راند
بچارم ز ذی حجه آنجا رسید | به بیت آنخداوند بیت آرمید
بهمراه او در آن روزگار | فزون اهل دین بود از صد هزار
روان روز شنبه شد آنخد ز شهر | دلش شادمان بود و جان شاد بهر
چو در ذا الحلیفه در آمد جهان | نماز دگر خواند با مردمان
کمر بست و بر پشت قصوی نشست | بسوی حرم راند و احرام بست
روان گشت لبیک گویان براه | ز لبیک او یافت لبیک جاه

بلبیک چون لب برآراستی | ز حق خلد و رضوان او خواستی

برآورد لبیک آنگه بلند | شنیدندش گفته هر هوشمند

در آن راه کش انبساطی فزود | ز هود و ز صالح نشاطی فزود

چو شد قدری اندر ره مستقیم | مسرت گرفت از لقای کلیم

چو صدیق بر بنده شد در غضب | تبسم نمود از طریق عجب

خود از صعب خشامه در رهگذر | نه بذرفت نزل آنشه نامور

درون حرم شاه والا نژاد | بدلجوئی عایشه لب گشاد

چو از مکه گشت انبساطش فزون | بمکه در آمد ز راه حجون

فرو خواند چون دید بیت الحرام | که انت السلام و منک السلام

بمسجد ز بهر تحیت نماند | بی طوف کعبه بجنبش براند

ببوسید از لعل لبها حجر | برفع ایادی نشد راهبر

بپرداخت آنگه بکار طواف | از وجد صفا یافت انجای صاف

سوی دست چپ کعبه بگذاشت چپ | که طوف تحیت گذارد درست

بجز در دو رکن یمانی و سنگ | لب لعل او و اللّه بسید برنگ

ابسه شوط اول بتعجیل تاخت | برمل آن زمان استغنای بساخت

ردا از ته ابط ایمن کشید — بدوشش چپ افکنده آنجا دوید
نشد گرم در چار شوط اخیر — چو در صحن چرخ آفتاب منیر
بهر شوط اول نمود اضطباع — درین شوطهایش نبود اضطباع
بهر کار کانشاه پاکیزه خوی — بدانسنگ پاک آمدی روبروی
اشاره بدو کردی از چوب کج — ببوسیدی آنچوب را در حجج
بر رکن یمانی در آن طوف گاه — اشاره بکردی و راندی براه
فراغت چو از طوف دریافت — بسوی مقام براهیم رفت
میان دری و کعبه آمد فراز — ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
از آنجا دگر تاخت سوی حجر — چو کرد استلام وی آمد بدر
بسوی صفا رفت کوه صفا — فزود از شکوهش شکوه صفا
برآن کوه معدا سعی از ره شد — که کعبه نمایان باز آنگاه شد
ستاد آنزمان کعبه را روبروی — بآواز خوش گشت تکبیرگوی
دعا کرد و از کوه آمد فرود — سوی کوه مروه روانگشت زود
بسعی از پی سعی بگشاد پای — در آن هر دو که تاخت بحر عطا
ز سوی صفا شد بمروه نخست — ز مروه بسوی صفا رفت چست

چو شد هفت بار و سعی بجان | شمرده تمامش شد آن زمان
چو در خواست سعی اندران بار ده | پیاده شد آن خسرو با شکوه
چو بسیار شد گرد باز ازدحام | بناقه برآمد چو ماه تمام
همی کرد ایما ز اهل قبول | باطراف هر یک که بد از رسول
چو فارغ شد از سعی سلطان دین | بفرمود با اهل صدق و یقین
که هر کو هدی نیست با وی کنون | شود بیخ ز احرام آید برون
بر اصحاب انکار مشکل نمود | بد گویی شان زبان بر گشود
بگفتا همی گر نبودی مرا | جز این کار دیگر نبودی مرا
در آن وقت آمد علی پیش او | بسیمای او صفوت کیش او
بفرمود نیت چه داری بگفت | بخود آن نیت که بود در نهفت
بگفتا من احرام بستم بحج | تو نیز ای علی سرمکش زین نهج
بر احرام خود باش و در کار شو | طلبکار الطاف دادار شو
چو حیدر بزهرای از هر بدید | یکی جامه رنگین در بر بدید
بگفت از چه پوشیده این قبا | ز احرام بهر چه گشتی جدا
بگفتا بفرمان خیر الانام | ز احرام واگشتم ای نیکنام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد ... شهنشاه آفاق تصدیق کرد

ابوبکر و طلحه زبیر و عمر ... براحرام بودند و جمعی دگر

هدی چون بهمراه خود داشتند ... نبستند احرام و نگذاشتند

بقول کرام القدر و ازواج شاه ... باحرام بستن نجستند راه

سیوم بار کرد از کمال کرم ... دعا از پی صاحب قصر هم

مگر عایشه بد براحرام خویش ... که با وی هدی بود زانکه به پیش

در آنجای امر رسالتشاه خلق ... دعا کرد در حق اصحاب حلق

سیوم بار کرد از کمال کرم ... دعا از پی صاحب قصر هم

چو رفت از قدوم شه دین فروز ... بصد یمن و فرخندگی چار روز

به پنجشنبه انگاه در چاشتگاه ... توجه بسوی منا کرد شاه

هرانکس که شد از صحابه حلال ... ببست انکه احرام حج بیملال

فرود آمد از دلخوشی در منا ... در و ظهر و عصر آنزمان کرد ادا

بشب هم در آن جای بیتوته کرد ... بر آسود تا صبح بی رنج و درد

چو خورشید روشن برآورد سر ... سوی عرفه شد شاه والاگهر

گشادند جمعی در آن بادیه ... به تکبیر لب بعضی از تلبیه

بنزدیک عرفات بهر نزول | شد آسوده در قبه خود رسول
در آنجا یکه تا بدیری بماند | نماز یکه هم در آنجا بخواند
چو برگشت سلطان نبی حصا | شده هر بر راحله شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و یحسن خطاب خود خاص و عام مستفید اکردانیدن

چو در بطن وادی در آمد ز راه | فرو خواند خطبه بی اشتباه
بیان کرد احکام شرع متین | خبر داد از اصل و از فرع دین
اساس ضلالت بکلی بکند | بنای جهالت ز پا او فکند
از آن پس بگفت آن بحق رهنما | که خون شما هیچو مال شما
حرام امده بر شما از اله | چو این شهر خورم چو این روز و ماه
رسوم جهالت که بوده است پیش | بمالیدم اکنون ته پای خویش
همه خون عهد جهالت که هست | هدر ساختم ملتش ایزد پرست
پس آنکه بمردم وصیت نمود | که زن های خود را رسانند سود
رعایت نمایند و احسان کنند | نه آهنگ بیداد و عدوان کنند
زبان را حقوقی که باشد بشنو | بگا نک بیان کرد و عکس او
بغیر شوهر نرسید از کردگار | یعنی زن ای مردم حق گذار

شماریست هر زن که نام و نسب — ندارد فرستش شها بی سپیر

بدانکس که او را نباید دو — بجوید رضای شما را بجوست

گر این کار از وی نیاید درست — مباشید از ضرب تادیب دور

ز آن ضرب کز وی الم ها رسد — بدان خسته دل درد و غمها رسد

زنان را بود هر شما گر وفا — نجوئید آیین جور و جفا

هر زرق و بکسوت موسا کنید — که نا توانی توانا کشید

بفرمود آنگاه کای آگهان — فرومانده ام چیزی اندر جهان

که گر جنگ روی زمین استوار — بجاه ضلالت نمایند زار

خود آن چیز قرآن بود در شما — که باشید بحق خلق را رهنما

چو خارج شد از خطبه سلطان دهر — بپرسید از مردم فیض بهر

که فردای محشر خدای من — بپرسد شما را ز احوال من

چه خواهید گفتن در آن داوری — کنون کرد باید گذارش گری

بگفتند خواهیم گفتن که تو — رساندی بما جمله پیغام او

نماند ز گفتن گشادی زبان — نگهداشتی خلق را از زیان

حقوقی که بوده است بر تو تمام — ادا کردیش در خواص و عوام

کرامات کردی بخط نیز هم | امانات کردی ادا نیز هم

بی جنبش کاوان تا ختی | جهان را باسلام بر داختی

چو بشنید شاه آن سخن یک بیک | بر آورد و سبابه را بر فلک

بحق ملتجی گشت اندر نهفت | سه بار آن زمان رب اشهد بگفت

ازان پس بفرمود کای اهل قدر | سه چیز آورد نور و صفوت بصدر

نخستینه اخلاص اندر عمل | که خالص نباشد جزا و بدل

دوم نیکخواه برادر شدن | بدو از نکوئی برابر شدن

لزوم جماعت سه دیگر بود | که آن از همه کار بهتر بود

بفرمود انکه درین انجمن | هرانکو شنیدست اندر زمن

رسانید بهر غایبی بیدرنگ | که بزداید از وی زآئینه زنگ

بفرزند آدم کرا شاد داشت | همه عمر دا رفعت آباد داشت

زن پاک عباس جامی ز شیر | بپیش وی آورد و گفتا بگیر

قدح بستد و خورد تا مردمان | بدانند کو روزه نی آن زمان

ازان پس فرود آمد از بارگی | بعزم عبادت بیکبارگی

بلال آمد و گفت بانگ نماز | که تا شد دل او ز تشویش باز

ادا کرد با یک اذان ظهر و عصر
همان بار و تکبیر و با جمع و قصر
میان دو فرض از نفل باز شد
به بیچارگان چاره پرداز شد
فراغت چو حاصل شدش از نماز
سواره بعرفات شد گرم تاز
ره دامن کوه رحمت نوشت
بایستاد و مستقبل کعبه گشت
بپشت شتر از سر ابتهال
عطا خواست از حضرت ذوالجلال
مقابل بسینه نهاده دو دست
بحق منتجی شد نه حق پرست

ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم پیش از روح
و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم بر وجه و روح بر آمدن از تن بسبب
چند که دخول روح با این آیت است خروج روح هست از قالب عالم و حالا نگر

در آنجا یکه تا گه شام بود
کز الیوم اکملت آمد فرود
در اصحاب هر کس از آن شاد شد
ز قید غم و اندوه آزاد شد
کبار صحابه فتاده بکاست
کز این موجب دوری مصطفاست
روان شد از آنجا بوقت غروب
سر خصم اندر زلکد مانده کوب
ز عرفات چون روی در راه شد
اسامه ردیف وی آنگاه شد
باهستگی راند با زیب و زین
در آن سرزمین باز زره ماز مین

بمزدلفه آمد و ضو کرد باز — جماعت برآراست بهر نماز

ازان پیش کز کردن بارگی — فرود او فتد بار یکبارگی

نمازیکه فرض آمده گاه شام — ادا کرد با مجمع خاص و عام

چو بار از شترها فکندند تفت — بمزدلفه در شب باحیای شب

برآسود تا وقت صبح از تعب — نماز عشا خواند و در خواب رفت

چو شد جلوه گستر تباشیر صبح — جهان شد منور به تنویر صبح

نماز سحر خواند و زان جایگاه — بمشعر در آمد شه دین پناه

سوی قبله رو کرده استاد زود — بدرگاه حق عجز و زاری نمود

بامید غفران و رضوان رب — به تسبیح و تهلیل بگشاد لب

دمی بود اندر خضوع و خشوع — بسوی منا رفت وقت طلوع

در آن وقت فضل ابن عباس را — پس خود نشاند آن شه دوسرا

اسامه در اهل قریش آن زمان — پیاده همی شد ز شادی جهان

بفرمود تا بهر رمی جمار — شود فضل عباس آگه بکار

کند سنگریزه بکف پیش خود — که در سنگ باشد فزون از نخود

سبک فضل برچید هفت از حصات — بیفشاند پیش شه کائنات

زدست وی آنجا درست کرد | بدست خود از وی بعتبا ند کرد

چو شد فصل دیدار و سوئش بلند | بنفس خویش داشت دور از گزند

بامرش زن پیر از غم برست | ادا کرد حجی که بر ما درست

چو آمد ببطن محسر ز راه | دوانید اشتر در آن عرصه گاه

بجلدی برون شد از آن جای خشم | بر جمرة العقبه آمد بدم

بر آن جمره انداخت و برداشت | سوی دست چپ کوه را در گذاشت

سوی دست یمین شد بجا شد | بر و سنگها یکیک پس افشاند

در آن سنگها بیشتر نبود | بهر رمی تکبیر مبالغت زود

در ایام تشریق رمی که کرد | در آن ره پیاده بشد ره نورد

پس از حج اندر لبید باز شد | سوی خیف از آنجا سبکتاز شد

یکی منبر ایدگه در صحن اوست | بدو منبر آسمان بی علوست

روان در مکان خود آمد جهان | یکی خطبه بر خواند در مردمان

ز نیکی از او خلق نزدیک و دور | با صفای آن در دل افزود نور

بگفت از پی حج بیت الحرام | نماید که دیگر بیند هم خرام

بباید که باشید با من همه | بگیرید درس مناسک همه

چو از نصح جانهای شان برفروخت | بسید رو و کردن دل شان بسوخت

[illegible] وداع آن امام اجل | بمنحر شد از بهر نحر جمل

ز سال بقای خود آنکه شمار | گرفت و در آورد انشتر بکار

شتر [illegible] اندران نحر شد مر قضا | بدو چونکه در خوردن شوربا

پس آنگه ندا داد در خاص و عام | که خاک مناهت منحر تمام

درو نحر امروز هر جا کنید | نه جائی به تخصیص پیدا کنید

طلب کرد حلاق را آنزمان | پی حلق سر حلقهٔ مردمان

چو حلاق حلق سرش ساز کرد | ز سوی یمین حلق آغاز کرد

چو از جانب راست بسترد مو | بحضار فرمود تقسیم او

چو از طرف چپ موی مشکین سترد | ابو طلحه انصاری آن را ببرد

ازان پس چو تقلیم ناخن نمود | ازان نیز هر یک نصیبی ربود

چو از بدره [illegible] شد ماه نو | ببردند چون تیرشان از بهر ضو

چو شب [illegible] ابدست از مه ربودند | ربودند از بعد مو ناخنش

ز اصحاب نیز آن زمان هر یکی | تراشیده سرها مگر اندکی

پس [illegible] | سوی مکه [illegible] در [illegible]

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب
که تا گیرد از خاک او زمزم آب

بعباس داد او لوا از کرم
عطا کرد کار سقایت بدم

کشیدند یک دلو آب آن زمان
بخورد و ایستاده در آن مردمان

درین طوف کامد شه دین بکار
ز انبوه مردم بد انکه سوار

ازان پس بعزم منا شد براه
ادا کرد ظهر اندر انجایگاه

شب آنجا بسر برد و روز دگر
بوقت زوال آمد از وی بدر

پیاده بهر شیب و هر تل براند
سوی جمره اول اول براند

بزد سنگریزه بر و هفت بار
بهر بار تکبیر گفت آشکار

پس از رمی انداخت تیر دعا
گذر کرد آن تیر از نه سما

بیاگشت مستقبل کعبه جست
حصول مقاصد ز حق باز جست

ازانجا بوسطی در آمد روان
بکار اندران جمره شد همچنان

ازان پس سوی دست چپ چند گام
بوادی شد و کرد آنجا مقام

دعا کرد و تطویل در وی نمود
سوی جمرة العقبه بشتافت زود

پی رمی باز آمد آنجا بکار
منا در یمین کعبه اندر یسار

بجو هیر دخست از رمی انکار ساز
درنگی نکرد و از و گشت باز

ازان پس شهنشاه والاگهر / نفرمود تعجیل اندر سفر
بر آسود آنجا سه روز تمام / بروز چهارم شد اندر خرام
بپرداخت از رمی بعد زوال / بسوی محصب شد آنگه بحال
ورای نماز سحر هر چه بود / در آن موضع پاک بگذارد زود
چو قدری ز شب خفت آرام یافت / چو باد سحر سوی مکه شتافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طوف وداع بجانب مدینه و فرود آمدن آن بحر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی را و من کنت مولاه فعلی مولاه فرمودن آن ذات کرم

چو فارغ شد آنجا ز طوف وداع / مصمم شدش عزم قاع از بقاع
که هیچ شتافت خاطر ملول / بفرمود در ذی الحلیفه نزول
بهر دو جا ز الطاف او چند تن / روان روح از و یافته در بدن
در آن منزل او یک شب بماند / سحرگاه سوی مدینه براند
چو آن ابر احسان و دریای جود / درون غدیر خم آمد فرود
همه مردمان را فراهم نمود / کسان را ز هر سوی با هم نمود
بگفت از برای امان شما / گذارم دو شی در میان شما
نبی اول و اهل بیتم دگر / ز تکریم با هر یک مپیچید سر

بگفت الهی بآن حق تابناک | که مولای من هست یزدان پاک
هر آنکس که هر دین بود ولی او | منم خواجه او و مولای او
چو کرد این سخن بر همه منجلی | بصد مهر بگرفت دست علی
که من کنت مولاه مولا علی | عنادی ندارد کسی با علی
کسی کو علی را بدل داشت دوست | خدایا تو خود دوست دارش بدوست
هر آنکو بدو جست از جان عناد | ز لطف تو او را نصیبی مباد
ازان پس چو بادی عمر باز خورد | بصد شادمانی ندائی بکرد
که هان ای علی ولی شاد باش | مبادا ز غم خاطرت را خراش
رسیده ستی اکنون بمجد تمام | که اصبحت امسیت مولی الانام
چو بودند از بعض مردم شکک | شک از هر دلی کرد زین حرف حک
چو مولا ز لفظ مودت بود | ز دل هر کسی بغض او را زدود

قائل در بیان آنکه حضرت صلی الله علیه و سلم من کنت مولاه فعلی مولاه تفسیر
برای امامت امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و تکویش کردن رد و تنصیص را
اثبات امامت امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلایل ساطعه و حجج قاطعه و دلالت بکر

در این لفظ کی شد کرامت بود | نه تنصیص کار امامت بود

نبینی که اندر زمان وفات | بصدیق بسپرد امر صلوت
از نبی بخفت آن امیر بحق | که صدیق بُد در خلافت احق
دلیلیست قاطع بر ابطال ظن | بدو بیعت مرتضی بیجدال
بدان شیر حق از تقیه مگوی | تو روباه خوی در آن ره مپوی
احادیث ذکر صحابه نگر | ز ترتیب فضلت کند با خبر
نخواندی چه فرمود شاه زمن | که بوبکر قایم بود بعد من
نه یکجا بر انداست حیدر سخن | که شیخین هستند افضل ز من
نکردی تو از بو الفضولی نگه | سوی آیه و الذین معه
در ایمان از آن روش نتیجه داد | بحب و بشیر شاه والا نژاد
سخن گفت از آن پیش اهل هنر | که حب ابوبکر فرض و عمر
روافض در اینجا سخن میکنند | بتضلیل مردم چه فن میکنند
چو کفار شان خواند جان آفرین | پیمبر لقب دادشان مشرکین
علی نیز کرد از بد شان خبر | چه شد گر بپیچند از حکم سر
در این زمره گمره از جاهلی | نه حافظ کسی دیده مردنی
بر آن دین که او را ز هر دم نفس | بهو فشند چون لته حیض زن

هزاران دین که در وی چو کامل شدند   بتکفیر اصحاب قایل شوند

هزاران دین که در وی بگویند بد   بازواج احمد بگویند بد

هزاران دین که در وی چو یابند نام   بگویند جز بر علی اتهام

هزاران دین که افتاده زود در غلط   بگویند جبریل بد بر غلط

هزاران دین که در وی نشد جز محال   لقای درون میرود ذو الجلال

هزاران دین که شد شرک از وی بانوا   تولا نشد بی تبرا روا

هزاران دین که در وی رهند بخست   بود بی کراهت لواطت درست

هزاران دین که در وی زبس مکر و فن   و داد و حسن را ندید حسن

چه بنمایدت ره سوی ذو الجلال   چه خواهد کشیدن ز چاه ضلال

پنه خواهم از فضل رب کریم   ز رفاض بیدین اهل جحیم

مع القصه زان پس شده شادهر   روان از غدیر خم آمد بشهر

چو آمد در آمد با بصار نور   چو آمد در آمد بدلها سرور

همانسال از امر او شد جریر   سوی ذو الکلاع ضلالت نذیر

چو بود دست زحمر ربوبیتش   بیاموخت راه عبودیتش

ازان پیش کاید به یثرب جریر   بجنت شد آنشاه آفاق گیر

بعهد عمر ذی الکلاع ودشت ... بپروی ضلالت بگرداند پشت
درآمد به یثرب دل از غم فگار ... غلامان بدو بوده هژده هزار
بدان بندکان بندگی جوی شد ... در اسلام فرخندگی جوی شد
چو راه رشادش درون شاد کرد ... هزاران بنده کو داشت آزاد کرد
زلاف خدائی برو شد سرش ... خدای جهان شد درون پرورش
همان سال شد مهر اندر ذبول ... ز موت براهیم ابن رسول
همان سال در جمع اهل کمال ... ازو کرد جبریل چندین سوال
چو ایشان بفرمود سلطان دین ... نبود آن مگر از دیانت یقین
بیا ساقیا کز غم بیکران ... زبس مویه موکشتم و سرگران
یکی ساغری از می ناب ده ... رهانیم ازین رنج و زین تاب ده

مبتدا ایوز دهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی اللہ علیه وسلم داستان برآمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و اندر خفتن تن چون جان آنحضرت را در بدن زمین و زنده گردانیدن

هزاران غم کاز هر غم افزون ترا است ... غم درد و رنج هجران پیغمبر است
چو شد از جهان جان جان جهان ... کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که بادی جهان دون بود | چو او رفت حال جهان چون بود
هر آنکس که از وی بصر شد بصیر | چو او شد بصر چون نگردد ضریر
هر آنکس که از وی بود انبساط | چو او شد بدل چون بماند نشاط
هر آنکس که جانها بر او شد فدا | چو شد جان ز تن چون نگردد جدا
هر آنکس کز او اصل آسودگیست | چو شد چون توان خاطر آسوده زیست
هر آنکس کز و هست صبر و قرار | چو او شد کجا صبر ماند بکار
هر آنکس کز و شد جهان برقرار | چو او شد جهان چون نیفتد زکار
هر آنکس کز و هست تاب و توان | چو او رفت لاف توان چون توان
چنین گفت گوینده دین فروز | که افزاید از گفت او صد سوز
که در سال هادی عشر از ضلال | تنی چند کردند زعم کمال
چو الصدق ینجو بود از یقین | برفتند در اسفل السافلین
چو بودند اهل عذاب الیم | برفتند یکبارگی در جحیم
برفتند و ذکر مذهب بماند | شتر رفت و گفتیز هر جا بماند
چو خلقی در آن فتنه افسرده شد | دل سید عالم آزرده شد
بر آن شد که از خنجر تابدار | بر ریزد بجان شرر آن شرار

چو خوشتر نشان بود مطلوب وی | سرانجام شد هرچه مرغوب وی

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

بهمان سال آن جان جان جهان | بجنت برفت از میان جهان

گذارنده روشن دل نیک مرد | بیان وفاتش ازینگونه کرد

که آن شاه دین وقت حج وداع | همی داد از کوچ خود اطلاع

در آن وقت کو بود اندر منا | نبودش بجز رحمت حق منا

در آمد سروش امین نورده | برو سوره نصر را عرض کرد

چو این سوره نازل شد از کردگار | بدو گفت احمد که ای مرد کار

جنان می‌نماید کزین سجن گاه | مرا سوی جنت کشایند راه

بگفتا نباشد بغیر رای تو | که آخر ای تو به زاد ولای او

ازان پس بپرداخت شام و سحر | بزادت آن سید راهبر

ز هر کار دنیا جدا کرد دل | نشد هیچگاهی بدو مشتغل

بهر لحظه بهر رضوان حق | ز حق شد طلبکار غفران حق

چو اصحاب ازین حال آگه شدند | بصد بندگی پیش آنشه شدند

بگفتند کای طوف ما کرد تو | چرا پیشتر این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سرای فنا / بخواهند بردن بدار البقا
بتسبیح دادند فرمان مرا / بتحمید و تقدیس غفران مرا
چو این گفت از گریه بر داشت جوش / ز بس جوش او بحر بگذاشت جوش
بگفتند می گریی از موت خویش / ترا هیچ دشواری نیست پیش
بگفت این هول الذی سابق / و هول الذی بیننا فارق
و هول الذی کان هولا اشد / یزاحمنا من ظلام اللحد
و هول یکثر ضیق القبور / و هول الذی هول یوم النشور
خود این قول از وی تنبه بود / که او را ز هر هول تنزیه بود
کسی را که از وی بجنت امان / کجا محنتی رو دهد یک زمان
هر آنکس که از وی رهد دل ز هول / بدو کی غم افتد مقابل ز هول
هر آنکس کز و گور شد پر ز نور / کجا باشدش خوف ظلمات گور
هر آنکو بمحشر شفاعت گرست / کجا در دلش خوف از محشر است
چنین ابن مسعود راند سخن / که پیش از یکی ماه شاه زمن
خبر داد از صورت فوت خویش / که آگاهی بود او را ز پیش
بزرگان اصحاب خود را بخواند / به پیش خود از بس تفقد نشاند

در دعوت نمودن آن داعی عالم هجوم گروه دین را و بعزیمت دلجوئی تسخیر آن فرمودن

چو بر روی ایشان افتادش نظر — دو چشم وی از گریه گردید تر

بگفتا که همواره دارد اله — شما را ز هر رنج و غم در پناه

درون شما را که گردید ریش — دهد مرهم بخشش و جود خویش

ز پستی کشد بر مقام بلند — کند بر بداندیش فیروزمند

دهد ره شما را بتحقیق خویش — کند یاری از عون و توفیق خویش

نگهدارد از شور و شر خصام — سلامت ز آفات دارد مدام

بحق می سپارم شما را و من — بگویم که ترسید از ذو المنن

چو هستم ز سویش نذیر مبین — بترسانم از قهر جان آفرین

برآنم که بیرون روم زین دیار — شما را خلافت دهم بهر کار

بباید که باشید از غم بری — نیائید بیرون ز فرمانبری

بکار خدا و رسول خدا — نمائید از راه احسان جدا

حلو دعتو را ز دست افکنید — ره کبر و ناموس پست افکنید

باشید الا بمن مقتدی — ولیه در الذی یهتدی

چو شد فاطمه زین سخن با خبر — رخ او شد از درد هجران چو زر

بنالید واز ناله چون نال شد | وزان حال برگشت احوال شد
پیمبر بگفتش برو غم مخور | که پیوست خواهی همین زود تر
ز هجر منت دل بغم گشته گرد | چو پیوست خواهی حزین دل مشو
پس آنگاه بر منبر آمد شتاب | چو بر منبر آسمان آفتاب
بگفتا که من رهبرم در شما | شهیدم بمحشر داوری بر شما
بر آن چشمه کو هست کوثر بنام | بود موعدتان ز رب انام
ازینجا که استاده بر منبرم | تماشاگر چشمه کوثرم
بدستم سپرده است جان آفرین | کلید همه گنجهای زمین
نیی ترسم از کار و بار شما | که شرکی زند سر ز کار شما
چو تازم برون زین مضیق ملال | نتازید اندر طریق ضلال
ولی بر شما ترسم از حرص و آز | که در کار دنیا گرائید باز
ز دنیا بدام بلا او فتید | بگرداب رنج و عنا او فتید
چو قومی که پیش از شما بوده اند | ز دنیا در آفات فرسوده اند
گرائید بر کار دنیا ز دل | بدو گشته از کار حق مشتغل
فرو مانند در غصه سرانجام کار | بر آورده دنیا از ایشان دمار

جوابش بگفتی لطیفی بسرشت | بفرمود با مردم حق پرست
که حق هست راز اهل خرد | مخیر نمودانیدم از لطف خود
در اینک دنیا و اینک دین | نمودان نکو کار دین را ازین
تمیز بین دنیا نشد راه جوی | بتمکین عقبی بگرداند روی
چو بوبکر صدیق پر عقل و هوش | ز سلطان دین این سخن کرد گوش
برآمد ازو کای رسول خدا | اب و ام ما باد بر تو فدا
چو این گفت از گریه شد چشم تر | فشاند آن زمان چشمه چشم گهر
چو صدیق را آن سخن در گرفت | بگفتند مردم ز روی شگفت
که بنید در حال این نیک مرد | چنان چشمه چشم در جوش کرد
پیمبر سخن راند از بنده | که فرخ سرشت است در خدمتش
بسی رسید و کو بد این گفتگو | که ابوین ما باد قربان تو
خود او داد از حالت خود خبر | از آن راز بوبکر را بد خبر
بفرمود احمد که صدیق من | قوی همت آمد بتصدیق من
بمن نعمت او ز هر کس فزون | نکوئیش با من ز غایت برون
بمال و بیاری بمن نیز نفس | چنان کرد کان نا ید از هیچ کس

اگر بودی ام یار جز کردگار
نبودی کسم جز ابوبکر یار

مگر یار من نیست کس جز خدای
اخوت ز اسلام باشد بجای

بجز خوخهٔ او نماند کنون
ز کس خوخه هرگز بمسجد درون

در این داستان کز کرامت بود
اشارت بسوی امامت بود

برانداین سخن بیشتر آن خلیل
باندک زمان در مرض از رحیل

در رسایل شدن اشنایان دریای فیض ازان دریای مواج که کی کشتی تو
از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابر ندی باران جوابی

در ایام رنجوری از مصطفا
بپرسید اصحاب صدق و صفا

که کی میرسد ای امام اجل
ز یزدان بپیش تو حکم اجل

بگفتا قریب است وقت رجوع
برب منزه ز اکل و ز جوع

زمان دخول بهشت برین
که از وی فزاید نشاط حزین

زمانی که خواهم شدن از علا
سوی ذروه سدرة المنتهی

دمی کز خم قرب صهبا خورم
بخلد برین کاس اوفی خورم

دمی کاندر و نیست غم از کسم
در آن دم بعیش گوارا رسم

در رضای انحضرت باستیفای مرضات الله و ذکر ابتدای مرض حالاتی که در مرض رو داده

در آخر ز شهر صفر بر رسول | چنین کرد فرمان زایزد نزول

که از بهر اهل قبور بقیع | بخواهد ز حق جود گردد شفیع

چنین گفت صدیقهٔ صدق کیش | که در صدق از وی نکو بود بیش

شبی بود در خانهٔ ام مصطفا | برخ شمع کاشانهٔ ام مصطفا

رسیدم بر آن دی از رنج و تاب | زآسوده جانی برفتم بخواب

چو بر جستم از خواب در بسترش | ندیدم در آندم به بستر برش

سبک از عقب رو نهادم براه | چو اختر شتابان پس پشت ماه

بدیدم که آن بقعه افروز جان | در آمد بسوی بقیع آن زمان

نخست اندر آنجا بگفت السلام | دعا کرد با التفات تمام

چو در خانه باز آمد آنگاه زود | بمن داد از حالت خود خبر

که روح آمد اکنون ز گردون فرود | بگفتا که گفتست رب ودود

که بشتاب سوی بقیع از سرا | برآور در آن بقعه دست دعا

شبی آن بروز قیامت شفیع | بفرمان حق رفت سوی بقیع

دعا کرد و باز آمد و شد بخواب | دگر بار فرمان در آمد شتاب

که بار دگر همدم آنجا بتاز | پی اهل آن بقعه شو کارساز

دگربار رفت و دعایی بکرد | سوی خانه شد زان زمان گو نورد
چو باز آمد و بست چشمان خویش | دگربار وحی آمد او را به پیش
که رو بر شهیدان جنگ احد | کرامت بخواه از خداوند خود
شد و مغفرت خواست از کردگار | پی کارسازی شان کرد کار
چو در خانه باز آمد از رهگذر | نمایان شد اندر سرش درد سر
همان درد افزون بیکبار شد | سر آمد از آن درد بیمار شد
بمولای خود گفت آن شهریار | که حق داد در دستم آن اختیار
توانم که باشم بدنیا مدام | بصد ناز و نعمت بصبح و بشام
توانم که گردم ز عالم جدا | بتازم ز هجر لقای خدا
چو دیدم که دنیا نیرزد بهیچ | بسوی لقا کردم از دل بسیج
باصحاب خود گفت کاهل قبور | که از رنج و آفات هستند دور
بحسن عمل بهتر اند از شما | هم از صفوت و هم ز صدق و صفا
بگفتند ایشان چو ما بوده اند | چو ما در طریقت [illegible] بوده اند
چو ما بوده و چند روز در وفاق | بجان برده در کار تو اتفاق
همه در طریق تو صدقها بسی [illegible] | [illegible]

چو بودند با ما برابر بکار / فزونی ز ما چون بود در شمار

نه کاهی قصوری ز ما دیده اند / ز ما آخر افزون چرا دیده اند

بفرمودهاشان گذشتند چیست / بائین پاک و براه درست

ندانم پس از من چه خواهید کرد / در اخوان خود فن چه خواهید کرد

چه آشوبها سر زنند در شما / چه غمها [illegible] افکنند در شما

یکی روز فرمود اندر بقیع / بصحب خود آن صحب خود را شفیع

که ای کاشکی شاد گردیدمی / رخ پاک اخوان خود دیدمی

بگفتند کای جان ما آن تو / چه گوئی نئیم آخر اخوان تو

بگفتا شمائید اصحاب من / بکار من از جان و اسباب تن

پس از من بیایند اخوان من / نیایند پیرو ز فرمان من

دم مرگ آید ز اخلاق شان / بود بر لب حوض مشتاق شان

بگفت آنکه در ریگ زمین / ندیدی تو از امت خویشتن

بروز قیامت در انبوه ناس / چگونه شناسی تو ای حق شناس

بگفتا ز جمع [illegible] اگر کسی / بخیل اندرون اسب دارد بسی

[illegible] / نشانه [illegible] وقت کار

همه است من بروز جزا   نخیزند تابان چو مهر از ضیا
همه جبهه و دست و پاهاشان   ز نور طهارت نماید نشان

در اشتداد بیماری آنحضرت صلی الله علیه وسلم و تیمارداری ازواج طاهرات آنحضرت و فراهم آمدن همه در خانه و بیت میمونه صدیقه رضی الله عنها و ذکر وقایعی و آلایی که در آنوقت روی نمود

مع القصد چون شد مرض بیشتر   بماندند اصحاب دل ریش تر
مرض کاندر آن قدسی تن نمود   شروع وی از بیت میمونه بود
چو شد در تزاید زمان بر زمان   سوی بیت صدیقه شد در زمان
در آنخانه از بهر تیمار او   شده باهم ازواج اطهار او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر   به پیش وی آمد رخ از غم زریر
بگفتا چنین خواهد این بار تو   که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش   بگویم بآل دل افگار خویش
غم شان ز اندازه افزون شود   ز بس غم جگرهای شان خون شود
ترا جز این غیبت از حق رسید   نشان طمانیت از حق رسید
از آن پس فزون گشت رنجوریش   نبرد سرکل خیری از سوز ریش
ز بس درد شد فزون از شمار   پدید آمد اندر دلش اضطرار

ازینسو بدانسو همی شد ز درد — ز پهلو بپهلو همی شد ز درد
ز بس اضطراب وی از رنج و تاب — جهان ماند در ورطهٔ اضطراب
چو دید آنقدر عایشه مضطرش — ز غم زرد شد چهرهٔ احمرش
بگفت ای فدای تو جان و دلم — اسیر هوای تو جان و دلم
اگر کس ز ما بیقراری کند — ز جوشش مرض آه و زاری کند
نخستم آیی و بازداری از آن — چرا اینقدر بیقراری از آن
بگفت این مرض کرد بی سکون — بسختی بود از مرضها فزون
نه آگاه از اشتداد مرض — ز افزونی و ازدیاد مرض
چو باشد نبی را فزونتر وقار — مرضهای او نیز از آن شمار
بهر مومنی حق فرستد بلا — که صد حکمت است اندر آن ابتلا
چو از سوی حق رنج و تابش رسد — بمقدار محنت ثوابش رسد
هر آنکس که از غم نزاری بود — بر و اجر غم گرچه خاری بود
بریزد خطیات سابق از آن — چو برگ درخت از سموم خزان
بگفتست صدیقهٔ پر صفا — که چون بود پیوسته با مصطفی
ز رنجوری خلق دارم خبر — ندیدم ز رنجوریش سخت تر

خبر میدهد بوسعید امین | که روزی بر فتم بر شاه دین
ز جوش مرض لاغرش بود تن | قطیفه به پیچیده بر خویشتن
ز بس سوزش تب که بد صعب تر | بهی یافتم زان قطیفه اثر
نیارستم از تاب تب در تنش | که سایم کف خویشتن بر تنش
بحیرت فتادم که این چون بود | که سوز تب از گفتن افزون بود
بگفت از رسل ایچکس را بلا | قوی تر نباشد که ابتلا
چو باشد مضاعف بر ایشان الم | دو چندان بود اجر شان لاجرم
همه مدت رنج خیر البشر | بجز چارده روز نی در خبر

در ظاهر نمودن انحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت رحیل خود را بپاره جگر و نور بصر خود که زهرای ازهر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی انحضرت آن کاستن را بمرهم دلجوئی و حالانی دیگر که در آن حال رو داد

در آن روز ها کز تف تاب تب | جهان از غمهاش بد در تعب
بیک فاطمه را بر خویش خواند | بصد مهر در پهلوی خود نشاند
بگوش وی آهسته چیزی بگفت | کز آن تیر ناوک دل او بسفت
بر آورد چشمه وی از گریه جوش | بر آمد بهجر دنی از وی خروش

چو از فرط غم خسته دیدش جگر | بگوش اندرش گفت چیزی دگر
زغم فاطمه بر کرانه شد ازو | در آن خستگی شادمان شد ازو
بدو عایشه گفت کای پاک کیش | خبر ده بمن حالی از حال خویش
چه بودت که از درد گریان شدی | دگر بارگی شاد و خندان شدی
بگفتا مپرس از من ای پر صفا | که سریست این در من و مصطفا
نیارم به پیش وی افشای آن | که واجب بود بر من اخفای آن
چو صدیقه از بعد آن شاه مه | ازو خواست زان عقده حل گره
بگفتا که در گوش من در نهفت | رسول خدا اولین بار گفت
که جبرئیل هر سال با من مدام | بخواند یکبار قرآن تمام
چو امسال باز آمد از کردگار | بآخر رسانید قرآن دو بار
چنین مینماید که جان آفرین | برد از تنم جان بخود بر ازین
چو بشنیدم آن گفته جان ربای | اساس نشاطم درآمد ز پای
بگوش من آنگاه بار دگر | بگفتا که از هیچ رو غم مخور
که از اهل بیت من اول بمن | تو پیوست خواهی چه داری حزن
برفت از دل من الم زین بشیر | از آن پس نشد خاطرم غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفا | بشش ماه شد فاطمه زین سرا
هم آنگاه دل را ز حق شاد کرد | چهل بنده را احمد آزاد کرد
هم آنگاه چون دید زیشان تعب | ببغض نسا آمد اندر غضب
چو بودند ازواج او از خواص | بشست از همه جرم زاب قصاص

در دوات و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای تحریر خلافت نامهٔ صدیق اکبر و مجوز نشدن بعض اکابر صحابه مثل فاروق اعظم رضی الله عنه وغیره تکلیف آنحضرت را و حسبنا کتاب الله گفتن و اشارت نمودن آنحضرت بتصویب ایشان در [بیمی] بسکوت [ماند] بکمال اهتمام در اصلاح احوال خلایق و حفظ ایشان از وقوع در مهالک سخط خالق

هم آنگاه فخر سریر کرم | ز بهر ابوبکر نیکو شیم
همی خواست با آنهمه رنج و تاب | نویسد در امر خلافت کتاب
چو دیدند اصحاب دانش پژوه | دوات و قلم خواهد آن با شکوه
نکردند جستی در آن اقتراح | ندیدند تکلیف او را صلاح

فی کشف اللثام بذکر الصحابة الاخیار واثبات تصویبهم

ز اصحاب کاریکه باید صدور | نباشد ز آیین تصویب دور
چو احمد از آن همه خوشنود بود | هم از کارهائی که [شان] بود

تو باری چرا تراز خائی کنی ‎ ‎ زغفلت نکوهیده رائی کنی

خمش کاین نه کار صیانت بود ‎ ‎ زبانت نه آخر زیانت بود

زسقم زبان چند کردی سقیم ‎ ‎ زقول زبانی روی در جحیم

نه آثار دانش دثار تو شد ‎ ‎ چو سب صحابه شعار تو شد

نه حاصل ازین شیوه جز دونیت ‎ ‎ بجز بد سرشتی و مغبونیت

زتو تا صحابه تباهی رسید ‎ ‎ بگرد صحابه نخواهی رسید

نه بینی که ایشان کارها کرده اند ‎ ‎ دل و جان با احمد فدا کرده اند

تو پیوسته کار خطا میکنی ‎ ‎ بر ابلیس جان را فدا میکنی

نه یکسان بود پیش اهل قبول ‎ ‎ فدای بلیس و فدای رسول

سلف عمر تو شد به بغض سلف ‎ ‎ خمش باش اف لک ای ناخلف

نه یکبار گفتم که صحب رسول ‎ ‎ زحق یافتند آب و رنگ قبول

تو در کار ایشان دلیری مکن ‎ ‎ که از روبهی لاف شیری مکن

تبعیت شان گر حمیت ترا ‎ ‎ بجز کار شان خود مکن هیچ کار

بود اجتهادی که کردند راست ‎ ‎ هر آن اجتهادی که کردی خطاست

منه پای بیرون ز حد ادب ‎ ‎ که افتی بصد گونه رنج و تعب

شنو گفته من که یابی فلاح | که این است اصل نجات و نجاح

وگر گفته من نکردی گزین | بود بر رسولان بلاغ مبین

تتمه وقایع که اعظم آن تفویض امر امامت بود بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه

همانگاه فرمود شاه انام | که صدیق در جمع گردد امام

ادا کرد با جمع اهل نیاز | ابو بکر صدیق هفت نماز

چو روزی عمر پیش مردم ستاد | بر آشفت سلطان والا نژاد

بگفتا ازین کار ما همگنان | ابا میکند ایزد و مومنان

همان به که صدیق امامت کند | نه کس جز وی آنجا اقامت کند

ز انکار صدیق ایشان باز داشت | بجو حفصه را نیز و مساز داشت

بر آشفت در امر و تاکید کرد | بر انکار کو شناعت پدید کرد

بمسجد در آمد بدان ضعف خویش | ابو بکر را دید در جمع پیش

بدو اقتدا بست در آن زمان | شد آن مقتدی مقتدای جهان

پیمبر که در حق او کرد جهد | ز بهر امامت همی بست عهد

از آن گفت کرار روشن ضمیر | ابو بکر صدیق را کای امیر

تقدم ترا کرد شاه جهان | پس افگندن آخر ترا چون توان

چو او مر ترا کرد در کار پیش — که یار دلیل فکندن از رای خویش

همانگاه گفتا کزین بیشتر — گروهی ز عقل و خبر بیخبر

قبور بزرگان برانداختند — مساجد در آنجا بپرداختند

شما آن عمل را مدارید دوست — که بسیار رنج نهانی در اوست

همانگاه آن شاه والا گهر — ببخشید هفت از دنانیر زر

بدلجوئی قوم انصار خویش — هم آنگه یکی خطبه بر خواند بیش

همانگاه از وعظ خاطر فروز — بیفزود در هر دلی صدق و سوز

ز گفتار فاروق در انجمن — همانگاه شد از خوشی خنده زن

بگفت از مسرت مبرهن بدو — عمر با من و ایزد و من بدو

همانگاه پیش از زمان وفات — بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازهٔ حجره و مسرور شدن از نماز جماعت

بروز وفات اندرون مصطفا — برانداخت پرده ز باب سرا

بمسجد درون دید کاهل نیاز — ببستند صفها ز بهر نماز

ز بهر نماز سحر در قیام — ابوبکر اندر جماعت امام

ز آن جمعیت دست داد انبساط — تبسم نمود از کمال نشاط

رخ روشنش از نحیفی و نور / چو اوراق مصحف نمایان ز دور

بدان ضعف استاد بر جای خویش / از و مرهمی یافت دلهای ریش

گمان برده مردم چو استاده بود / که آهنگ دروازه خواهد نمود

دل هر یکی خورم و شاد شد / الم های سینه از یاد شد

چنان شد که هر یک از اهل ثبات / بتازه براو گذارد صلوات

ابوبکر از سطوت دین پناه / به پس آمدن خواست از سجده گاه

بایما گفت از مکان مگذرید / بمانید بر حال از آن مکان رسید

تنق پیش رخسار از آن بهشت / همانروز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیت قبض روحه صلی الله علیه وسلم

در آمد سه روز پیش از وفات / ز حق روح بر سید کاینات

بگفتا که پرسد ز تو ذو الجلال / که خود را چگونه بیابی تو حال

بفرمود از فرط رنج و گزند / بیابم تن خویش را دردمند

دگر روز نیز آمد از آسمان / همان گفتگو بود اندر میان

سیوم روز کامد ز امر خدا / بدو بود بویحیی جان ربا

چو آمد خرامان بدرگاه او / سروش دگر بود همراه او

سماعیل نام وی اندر فلک | بدو بوده هفتاد الف از ملک
چو آمد بنزدیک او جبرئیل | بدو گفت کای انس و جان دلیل
درود رساند خدا اکرم | بگوید که چونی ز رنج و سقم
بگفتا ز رنجوریم رنجهاست | ز بس رنج افتاد جسمم کاست
ازان پس بدو گفت کای پاک کیش | کدام است اینکس که باشدت پیش
بگفت ای بگیتی امام اجل | مر این مرد باشد سروش اجل
ازان پس بدان خسرو تابناک | چنین گفت جبرئیل اندوهناک
که ناید دگر بر زمین عهد من | بدنیاست این آخرین عهد من
نیایم پس از تو ز چرخ برین | ز حق بر کسی یکزمان بر زمین
نمودار شد آنگه آیات موت | پدیدار گردید سکرات موت
ز بس درد بد آنزمان رنج و تاب | همی طلب کرد جامی ز آب
همی کرد دست خود از آب تر | همی سود بر چهره چون قمر
همی گفت کای کردگار صمد | مرا اندرین دم بفرما مدد
ز بس سختی نزع کش رو نمود | گهی چهره اش سرخ و گه زرد بود
کشیدی ز بس سختی آن شاه دین | گهی دست چپ گاه دست یمین

تن او ز فرط تعب می طپید | عرق از رخ روشنش میچکید

که انفصال روان از بدن | بگفت ای خدا ای زمین و زمن

بیامرز کالطاف تو بی مر است | بیاری رسانی که او برتر است

بسکرات موت آنکه کارساز | ز احسان وصیت نمود و نیاز

تو عزمی که کرد او زین بیان | بکارش نمود اندر آندم زبان

که قبض جان قابض جان او | بیا گشت بر در چو دربان او

به پیش وی آمد چو اذنش بداد | ز روی [illegible] ویش ستاد

بگفتا خداوند جود و کرم | خجل از عطایت چه بر و چه یم

رسیدم بر تو ز یزدان تو | بجان بسته ام حکم و فرمان تو

اگر گوئیم جانت ببر جان برم | وگر نه روم باز و فرمان برم

مرا نیست در کار تو اختیار | مخیر توئی اندرین هر دو کار

ز جا جست جبرئیل فرخنده کیش | بصد عجز و تسلیم آمد به پیش

بگفتا ز بس شوق تو ذو الجلال | بخواهد که تازی ز هجر و وصال

چو زینگونه بشنید از وی شگفت | شگفته با قابض روح گفت

که پیش آی با پیشه خویشتن | بکن [illegible]

سرش بود صدیقه را در کنار	که سیر و جان شاه والا تبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

ازینگونه فرزند عباس گفت	که با رحمت ایزدی باد جفت
که در روز فوت رسول انام	در آمد بسر وقت شاه اجل تیز گام
بیاگشت بر آستان درش	چو اعرابی هیبت و پیکرش
زبان برگشاد و زتحیت نخست	ز بهر درون آمدن اذن جست
زنا بیکه شاه والا نژاد	بصد درد زیر سرش آواز داد
که این وقت وقت ملاقات نیست	تو باز گرای و برو در مایست
دگر از پی کار اذن شد کارگوش	جواب نخستینه دادش بهوش
پی اذن بار سیوم زد فغان	که در لرزه افتاد هر کس ازان
پیمبر بهوش آمد و گفت کیست	پراگندگی در شما بهر چیست
بتول اندر آن دم زبان برگشود	بدو صورت حال را وا نمود
بگفتا نه این مرد اعرابیست	که اصل همه رنج و بیتابیست
یکی کس بغیر او هادم لذتست	نه کس غیر او قاطع شهوتست
برد شادی جان بتاراج ازو	تفرق فتد در جماعات ازو

شنو زن از و بیوه در کائنات ... یتیم از وی افتد بنین و بنات

چو زینگونه بشنید زهرا سخن ... چو نالی شد او را ز بس ناله تن

ببارید از بحر دیده ببر ... ز بس جوش باران خون جگر

چو دیدش پیمبر گداز درد و غم ... دمادم همی ریزد از دیده دم

بگفت ای خنک دیدهٔ من زتو ... دل آسوده و پر توان تن زتو

مکن گریه کز گریهات بر زمین ... بگریند حمال عرشش برین

بدستان خود با دل دردناک ... ز رخسار او اشک میکرد پاک

بدلداری او زبان برگشاد ... بغمخواری او بشارات داد

بگفتا مزن در جگر نیشتر ... که پیوست خواهی بمن بیشتر

دلت از فراق من اندر عناست ... چو لاحق شوی آخر این غم چراست

طلب کرد از حضرت کردگار ... که بخشد در آن ماتمش اضطبار

چو در حال او کرد زهرا نگاه ... برآورد افغان که واکرتباه

بگفتا چه داری سوی غم بسیج ... که بر والدت گریهٔ نیست هیچ

جز امروز هرگز نه بیند الم ... که از جسم واقع شود درد و غم

تنم را ازین گونه مجروح نیست ... تقاضای جسمی است نه روحی

ازان پس مغنیت ای فروغ بصر | حسین و حسن را بخوان زود تر

سبک فاطمه خاست از جای خویش | دو لولوی شهوار را برد پیش

شکفت از مسرت چو گل در چمن | بهم بر زد روی حسین و حسن

چو دیدند آن هر دو والا تبار | بدانگونه او را علیل و نزار

کشیدند آهنگ ناله ز درد | فشاندند لاله بر اطراف ورد

ز بس عقد جمعیت دل گسیخت | ز هر گوهری گوهری چند ریخت

ز عبهر بحیری شقایق دوید | شفق بر قمر از کواکب چکید

فرو ریخت بر صفحهٔ سیم ناب | دو جزع سیه لعلهای مذاب

ز بس قطرهٔ اشک بالای چهر | ز انجم یکی انجمن شد بچهر

ز بس کز دو دیده فشاندند اشک | همه مردم خانه راندند اشک

ز غم بسکه می کرد هر یک خروش | ازان جوش آید همه بر بجوش

شد افکار از جان افکار شان | ببوسید و بوئید رخسارشان

بتکریم و تبجیل شان گفت و گو | بتعظیم ایشان وصیت نمود

پس آنگاه کرد آن شه پاک کیش | وصیت بازواج اطهار خویش

علی ولی را ازان پس بخواند | به پیش خود از بس شفقت نشاند

برآسود از دیدن روی او | نهاد آنکه سر بر زانوی او
بگفت ای بابل وفا نیکنام | فلان را بمن اینقدر هست وام
رسان مبلغ وام او را بدو | درنگی درین کار هرگز مجو
ازان پس بگفت آنکه از نیکوی | بکو تر رسد تا من اول توئی
بتو انده و رنج خواهد رسید | غم از مردم عصر تو خواهی کشید
تو البته دلتنگ و غمگین مشو | بمانند مکن جان خود را گرو
در آندم که مردم ز تو واشوند | گرانیده بر کار دنیا شوند
تو از کار دنیا شوی درگریز | شوی در ره آخرت گرم خیز
چو کردند اسباب دنیا گزین | تو عقبی گزین کن بدنیا مبین
دوات و قلم آر ای هوشمند | که تا بنگارم ز بهر تو پند
بگفتا بغرما که گیرم مباد | بدان نکته دارم دل خویش شاد
گشاد از نصیحت لب جان نواز | ز رحمان بدو گفت بعد نماز
چو بادی چنین راند آنکه مقال | تغیر پدید آمد آنکه بحال
ز حاجت عباس و با حیدر ز سر | بپیچاند در حال بر بسترش

رجوع کردن روح قابض روح و قبض روح روح الله ارواحهم

ز مقصد از فیض عادت فوق | چو آگاهی یافت سلطان حق
بگفتا بگوئید کاید زود | درآمد سروش مهابت اثر
بگفت السلام علیک ای رسول | ز حق کرده ام بر تو اکنون نزول
مطیع توام اندرین داوری | نپیچیم سر از ره فرمانبری
بفرمود تا روح آید فرود | به روح من پیش رب ودود
درین بود کامد ز در جبرئیل | روان کرده از چشمه زنجبیل
چو آمد به پیش رخ فرخش | نظر کرد سلطان دین بر رخش
بگفت اندرین بیقراری مرا | بدینگونه تنها گذاری مرا
بگفت از برای تو ای دین پناه | بشارت درآورده ام از اله
بگفتا چه آوردی آخر بگو | که تا جان سکونت پذیرد ازو
بگفتا که گفتست رب کریم | که بندند ابواب نار جحیم
ز بهر قدوم تو ای محترم | کشایند درهای باغ ارم
به هر آسمان در ره انتظار | ببندند هر سو ملایک قطار
بجویند حور الجنت کسل | ببندند بر خود حلی و حلل
مرا گفت کز آسمان برین | شتابان روم پیش تو بر زمین

بگوییم کز انبیا و امم | درون رفتن گلستان ارم

حرامست تا با نشاط و سرور | بهمراه امت روی در قصور

نه غم داری اندر درونی ملال | که بر تو کرمها کند ذو الجلال

ز امت ببخشند بتو آن قدر | بحشر که از غم نداری اثر

دل آسوده گردید شاه اجل | بگفت آن زمان با سروش اجل

که خیز و بکن آنچه خواهی ز من | ببر جان بحکم الهی ز من

ازو قابض جان برآورد جان | ببرد از زمین جانب آسمان

چو جان مطهر ز تن دور شد | همه خانه پر مشک و کافور شد

برآورد از نفحه مشک سر | که هر مغز از ان بوی خوش گشت تر

چو بر چرخ آن جان فرخنده شد | زمین مرده گشت و فلک زنده شد

ز بس شیون آفاق بیتاب شد | رخ اهل آفاق را آب شد

ز بس چشم مردم شده اشکبار | کنار همه گشت دریا کنار

کواکب که بنماید از آسمان | بود قطره چند ز اشک روان

نه این کانهمه کوکب تابدار | بود ز آتش آه مشتی شرار

بهجران او هر کسی آه زد | ز بس درد و غم دار سولاه زد

نشاط از دل خلق یکسر برفت — توان از تن و صبر از بر برفت

ز بس ناله در ماند عالم ستوه — کدا زنده شد کوه ز آواز کوه

شب تیره گردید روز از ملال — تو شب را چه پرسی که چون بود حال

سکونت ز بر دل گریزان شده — طمانینت افتان و خیزان شده

در آن ماتم آسوده‌گی دمبدم — گدازان همی خورد از دست غم

ز بس کاندر آن غم برآورده شور — بتن مرده جان و تنش کشته گور

در افتاده در زندگانی شکن — نمانده دل اندر بر و جان بتن

بلی چیست تن چون توانش برفت — کجا زندگانی چو جانش برفت

پراگندگی داد دل را فراش — زده دور باشی بجان دور باش

در آن داوری جا ز تن رخت بست — عدم جای جان در همه تن نشست

بیکباره در خلق غلغل فتاد — بسد سکندر تزلزل فتاد

در آن فتنه کو عالم آشوب بود — سر عالمی در لگدکوب بود

چنان گشت آفاق زیر و زبر — که سر پا شد آنگاه و پا گشت سر

بهم بر نخیت برده در خوشاب — ز بس تاب ماند همی گشت آب

اگر عالم آشوب محشر بود — از آن غم در آشوب کمتر بود

ذکر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت صلی الله علیه وسلم که در ایام دنیا بمثابه یوم دین بود و جدا گشتن اهل یقین از علم و دانش به پیوستن آنحضرت بمرتبه یقین و آمدن صدیق اکبر رض از خود رفته و آن از خود رفتگان را باز بخود آوردن

صحابه در آنجان بیجان شده
چو حال خود از غم پریشان شده

پراگنده گردیده از هر طرف
قرار درون گشته یکسر تلف

ز بس آتش غم بدل گشته تیز
ز هر دیده اشک شان در گریز

برخهای شان بسکه غم کرده زور
نماند آب جز اشک و آن نیز شور

نمک بر رخ شان نمانده ز تاب
بجز اشک و آن نیز گردیده آب

ز بس هیبت آنروز شد جاگزای
بمانده بکس عقل و دانش بجای

از ایشان یکی هوش و گوشی نداشت
کسی غیر صدیق هوشی نداشت

نمانده بعثمان قرار و توان
ز بس حیرتش گنگ گشته زبان

ز بس کز تحیر در افگنده سر
نداده جواب سلام عمر

ز من مانده حیدر ز بس هول و غم
نجنبیده از جای خود هیچ هم

چه هر کس در افتاده از غم بگاه
سپردند جان از پس چند گاه

بدان تا کس از وی نه بیند بسیج ‏ نبی دید کی کرد مردم بسیج
عمر اندر آنگاه بیهوش بود ‏ ز بس شور و فریاد در جوش بود
قسم خورد آنگاه و داد ندا ‏ که زنده است بیشک رسول خدا
ز بیجان شدست آنشه کامیاب ‏ چو موسی و صعقه برده است تاب
چگونه بجا که ره یابد فنا ‏ بر آن جان کجا دست یابد فنا
نه جان از تن او جدا مانده است ‏ چو موسی بدیدار حق رانده است
رجا دارم اکنون ز روی یقین ‏ که چندان بود زنده آن شاه دین
که برد زبانهای اهل نفاق ‏ فزاید مسرت باهل وفاق
برانگیخت شمشیر و بر دست او ‏ برآشفت و در مردم آواز داد
که هر کس که گوید که احمد بمرد ‏ بخواهم سر او بشمشیر برد
چو مردم شنیدند آواز او ‏ ز حیرت فتادند در گفتگو
ابوبکر بود آنکه در وثاق ‏ از آن واقعه طاقتش گشت طاق
سواره روان شد سوی دین پناه ‏ بیفشاند اشک و برآورد آه
چو آشفتگی دید در مردمان ‏ نشد ملتفت سوی کس آن زمان
سوی حجره عائشه شد شتاب ‏ برافکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه واه گفت
بدبختگی وابنیاه گوت

برافراخت سر گریه را ساز کرد
چو نالی شد و ناله آغاز کرد

دگر باره زد بوسه بر روی یاک
بزد وا صفیاه و شد دردناک

ازان پس برافراشت سر خون فشاند
ز دیده بکی بحر خونین براند

ازان پس بتقبیل بنهاد روی
بزد وا خلیلاه و شد همچو موی

بگفت ای فدای تو ابوین من
غبار درت سرمه عین من

چه پاکیزه و پاکی ای خوش صفات
هم اندر حیات و هم اندر ممات

فلا یجمع الله یا نور عین
علیک بالطافه موتتین

واما التی لیس منها المحذر
فادرکتها انها لا تذر

اگر بودی اندر کفم اختیار
همی کردمی بر تو جان را نثار

بکار که مرگ بودی روا
شدی چشم ما چشمه از این بکا

خدایا بلطف تمامش رسان
ز ما خسته خاطر سلامش رسان

دو بابا ندای بعقت ارشاد کن
ز ما نزد جان آفرین یاد کن

چو از غفت برگشت از کار غیر
بیا دید در هر دو مان رستخیز

عمر را دران جوق در جوش دید
یکی تیغ برانش بر دوش دید

همی گفت با خلق کاحمد نمرد | کجا میرد او تا شود کفر خورد

چو صدیق از آنگونه دیدش بجوش | بگفت ای خداوند فرهنگ و هوش

لقد مات الان هادی السبیل | ولا زیغ اسمع بلا قال و قیل

نیاورده در گوش گفتار او | عمر بود سرگرم در کار او

همانطور گفت آنچش چند بار | نبودش در آن بیقراری قرار

برآشفت و گفت ایها الرجل | لقد مات من کان ختم الرسل

مگر دی بگوشش انهم میتون | فان مت انت هم الخالدون

شد آنگاه بر منبر مصطفی | زبان برکشید از طریق صفا

ز فاروق مردم شده برکران | شده پیش آن رهبر رهبران

یکی خطبه برخواند در خاص و عام | مصدر بحمد و صلوة و سلام

بگفت آنکه آنکس که از اهل دین | پرستار احمد بدست از یقین

خود او رفته اکنون ز دار فنا | بحکم الهی بدار بقا

هر آنکو پرستار ایزد بود | خود او باقی است و هم باید بود

شد از آیه قد خلت رهنمون | بهر زنده تا انهم میتون

از آن رهنمونی بجوش آمدند | همه اهل دانش بهوش آمدند

گرفتند آن هردو آیت زبر | سکونت در آمد بدلها زسر
گزیدند تسکین در آن رنج و تاب | ز رخهای شان مرتفع شد حجاب
گمان برد کان هر دو آیت بحال | شد آنروز نازل ز ایزد تعال
عمر نیز ازان دل فگار از برست | بهوش آمد از بیقراری برست

قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تفویض عهده غسل آنحضرت و غسل آنحضرت صلی الله علیه وسلم بامیر المومنین علی و عباس و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نکیر و اختلاف که در رفتن به بنی ساعده و گفتن انصار نبوی صلی الله علیه وسلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخبر صحیح الائمه من قریش با آنکه حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت بامیر المومنین صدیق اکبر رض باجماع صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

ازان پس ابوبکر روشن روان | سوی اهل بیت آمد از غم نوان
ز راه تسلی سخنها بگفت | ز دلهای شان رنج و اندوه برفت
همه کار تجهیز و تکفین شاه | بآنها سپرد و روان شد براه
برآن تا کند نصب در دین امام | بشد در بنی ساعده نیز گام
گفتند انصار روشن ضمیر | که منا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی هم از اهل حق — که اهل قریش اند انرا احق
چو صدیق از صفوت و صدق و خویش — بحق بیشکی بود از جمله بیش
گزیدند او را در آن داوری — سپردند بر سروراِنش سری

فی تجهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه و سلم

چو فرموده بود آن شفیع امم — باصحاب در ابتدای سقم
که چون شوی جنب نیازم کیست — بشوید مرا انم از اهل بیت
کمر بست عباس و حیدر بکار — پی غسل آن شاه والا تبار
بهمراهی آن دو نیکو شیم — کمر چست کردند فضل و قثم
ببستند در بر رخ مردمان — بشستند جسم شریف آنزمان
علی از غم شیطان که بدخواه بود — بگفتار خضر تن بشسته زود
تنش را بالهام یزدان او — نکردند عریان و آن شست و شو
سه باره بشستند ز آب طهور — نبودند از یاری غیب دور
تن نورشش گرچه از خاک بود — ولیکن ز آلودگی پاک بود
چو از شست و شوئی تن پرداختند — بسه جامه تکفین او ساختند
پس از غسل و تکفین بکار ساز — فرادی بخواندند بروی نماز

بسا کس ز بهر نماز آمدند — زنان بعد مردان فراز آمدند

چو فارغ شدند از نمازش بشر — ملایک رسیده نفر در نفر

بروز دوشنبه شد انس و جان — بجان آفرین کرد تسلیم جان

شب چارشنبه بزیر زمین — نهادندش اصحاب پاکیزه دین

بجائی که مقبوض شد جان پاک — همانجاش بنهاده در زیر خاک

باثنا عشر از ربیع نخست — ز دنیا بباغ ارم رفت چست

تن او که بد جان صفت بر زمین — زمین زنده شد چون شد در زمین

زمین چون چنان یافت قدر آن زمان — دوتا شد ز غم قامت آسمان

چو آن گنج زیر زمین جا گرفت — ز غم کنج گردون والا گرفت

ازان که که زیر زمین شد مقیم — بگرد زمین گشته چرخ عظیم

بیا ساقی از درد هجران یار — ز تن شد توان و ز دل شد قرار

بده ساغری از شراب طهور — بر خوان جانم مفرما قصور

در ختم این نامهٔ نامی که بالفاظ مناسب و بحر متقارب بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین شریف قلم از نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس بدر از مشاهد علوی مطالبش در بند و پیچیدن اسیر گردیده است عنصری نام که باشیت

دیده بینا در حسن صفا صدنش بدقت نظر نگران بنام نامی ابو الحسن که پدر این سید حسینی است واو تراب حضرت اوست انحضرت ابوتراب واو بدین صفت حضرت آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه وعمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

بحمد لله این نامهٔ نامور
باندک زمانی برآورد سر

ز نامه یکی گلشنی پر ز نور
که ز جنت افتاد اندر قصور

عبارات او مایه انبساط
اشارات او دادهٔ جان نشاط

سواد سطورش ز انوار پر
بصورت شبه در حقیقت چو در

خضر در سواد حروفش چو دید
ازان ظلمتش آب حیوان چکید

خط او بمشک خطا همعنان
در آن دود مانیست ز آهو نشان

خطش بسکه بی آهوئیها نمود
برآورد از نافه مشک دود

نه او را توان گفت مشک تتار
که آهو از و بیشود آشکار

چو این مشک تر نفحه را عرض کرد
برآورد از نافه مشک گرد

جهان را نه از جان نشانی بود
چو زین نامه در وی نه جانی بود

چو او نیست لعلی یکان جهان
جهانی ز جانست و جان جهان

بتحسین احمد کسب ثواب
از و بهره بر ده چه شیخ و چه شاب

نگاهی بکن اندرین بحر ژرف — که هر قطره اوست دری شگرف
ز بس کاندرو گوهر تر بود — همه بحر پنهان بگوهر بود
ز بس در بود اندران بحر پر — همه بحر شد رشته سلک در
منظم شد این نامه رنجگاه — بتائید حق در یک و نیم ماه
تمامی پذیرفت تاریخ وزین — بهجرت بقا و بقاف و بغین
بیک شهر گفت تاریخ تمام — همه معجزه مصطفی شد تمام
در آنوقت کاین نامه بر گشود — فزون شصت سال عمرم بود
همه بیش ای مرد نیکو نهاد — ز الاف بغداست دور از ماست
چو من بینک گویا شدن زین صفا — نباشد بجز معجز مصطفی
چو از معجز مصطفا شد تمام — خرد معجز مصطفا کرد نام
تب بیس این روضه دلپذیر — نبود اعتمادی مرا بر ضمیر
بتائید کرار والا نژاد — بهی داشتم روز و شب اعتماد
تو دادا اندرین کار یاریم کرد — بهر درد و غم غمگساریم کرد
علی ولی شیر یزدان خواه سوز — که از رعب او شد عدو لست گون
نگاه نجو در بیان عطا — نشان داده از شان او زانها

دم تیغ او آذر افروخته / همه خرمن آذری سوخته

بمیدان کین از حسام چو مهر / تب لرزه افکنده اندر سپهر

بعز سود اندر عبادت تن / شنیده ز حق رکّعاً سجّداً

ز تعقیب درگاه او هر سحر / شد آسمان را بچرخ است سر

ز بس کوفت آتش بجان عدو / نمایان شده چرخ از دود او

ز گردی که از راه او خاسته / فلک دیده انجم آراسته

ز نعلست در کنج آسمان / بشب آنچه از وی نماید عیان

کف او چو لولوی روشن فشاند / درخشنده شب را بدامن فشاند

بشب کرده باهم درخشنده چرخ / سحرگاه دریا بتاب افکند چرخ

ز بحر کفش یافت آبی گهر / که شد قطره آب باران گهر

چو گاه عطا کرده فیضان دُر / بباریده از ابر باران دُر

چو از رای او سر بزد نور ناب / چکیده ز هر دست او آفتاب

چو تابیده از دورها سر زده / ز سیمای شب نور سر بر زده

ز تاثیر صمصام او گاه قهر / شده آب حیوان بظلمات زهر

دریده دل خصم چون اژدها / بدریدن اژدها اژدها

چو خورشید مهرش جهانتاب شد | بعالم همه زهر نوشاب شد
بدیدانش و چه طغرل چه دارا چه جم | بخدمت گذاری او در خدم
ملک کرده مدحش بالا علی | عمر گفته بادی که لولا علی
ز عدلش بحری که لب وا شود | اگر ماهی بود فی المثل باشود
ز بس احتسابش ببام سپهر | کر روز انجم بپوشید چهر
چو مے گشته از امر او گوشه جو | بخلد برین راست شد جای او
ز بیم و فرامرز و چیپال سام | ز سهمش وا افتاده در انهزام
چه روم و چه روس و چه هند و چه زنگ | پذیرای فرمان او بیدرنگ
درآورده در زیر نقش نگین | عرب را بمهر و عجم را بکین
بشد تا نه بخشد کفش یکسرے | بظلمات یا قوت اسکندری
ز خاکش چو هر دیده بینا شده | رمد را لعین عدو جا شده
بعلیے که هر کس نشد منجلے | ندا داده نامش که العین لے
ز بس خلق او داد مشک هنر | غزال ختن شد با هو سمر
جهان ها چو امل جهات از ام او | جهان در جهت جود و انعام او
گره بسکه از کشف او حل شده | بر زنج علم گیسو مبدل شده

من از جان و از دل بدام ویم | غلام غلام غلام ویم

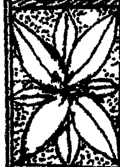
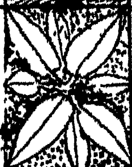
ثنا گوی آن کامیابم بجان | تراب در بوترابم بجان

سر ذوق می خسته بر خاک اوست | دل و جان او بند فتراک اوست

بیا ساقیا ناتوان گشته‌ام | ز بس جوش می سرگران گشته‌ام




بده جام می تا بصد خوش دلی
کنم نوش بر نام پاک علی

خاتمة الطبع

حالات شیخ مصنف این کتاب که قطب دائرهٔ ولایت و صاحب کشف و کرامت بود برای ترغیب طالبان ترقی و تحریض متعطشان قرب الهی از لطف الهی که از تالیفات اوست در دیباچه بندی از آن نقل نموده شد و من الله التوفیق می نویسد که فقیر تا مدت شش سال اصلا حرف آشنا نشد و در عمر نه سالگی حرف آشنا شده و شروع گفتن شعر نموده و دران مدت این مصرع اولا از زبان فقیر برآمد مصرع در کعبهٔ دل صاحب مقبول درآمد حضرت شاه آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع ثانی اینست مصرع صد شکر که آن دولت مأمول درآمد و در آن مدت فقیر چند ابیات

یاد نمیداشت بوده پس بحسب جنسی حقیر زیادت جیسو استند کرد اما حاصل عمر یا بر وه آن عمر به
حال بود چون پانزده ساله شد بعد تعلم علم کشتی و فنون تیر اندازی مشغول شد سالی دران ایام
تمام ورزید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ غلام حسین رفته علم عربی شروع کرد و تا
مصباح بخواند اما بسبب اهمال و تغافل هیچ بهره یاب نگردید لاجرم ترک درس کرده خواست که کتب
فارسیه شروع نماید دران ایام شبی در معامله دید که کسی بفقیر میگوید که با حضرت شیخ نظامی گنجوی
ملاقات نمودید فقیر گفت شیخ کجاست گفت فلان جا در خیمه نشسته است و پیش آن خیمه مرد حاجبی که فقیر خیمه
را بدید درون خیمه در آمد شیخ را دید که در خیمه نشسته است و چهره مبارک او چون آفتاب می درخشید
به تقبیل اقدام شریف اقدام کرد و پیش روی مبارک شیخ نشست و شیخ بجانب فقیر میدیدند و تبسم میفرمود
فقیر در دل گفت شیخ در زمان حاضر است چرا شرح خمسه را از خود درست نکنم و از مشکلات ابیات آن از وی پرسم
همین حال بیدار شد علی الصباح این معامله پیش حضرت قبله گاهی بیان کرد فرمودند شما شرح خمسه بخوانید
فقیر همان وقت شروع نمود بسبب اعانت شیخ هر روز سبق از صد بیت زیاده میگرفت و بآن زیادتی سبق
تا حال فقیر را از بر است در چند روز سکندر نامه را باتمام رسانیده خسرو و شیرین شروع نمود بعد ازان
مخزن اسرار و قران السعدین و تحفة العراقین بخواند بعد ازان قصاید خاقانی شروع نمود در سالی مواد
وافر بهم رسید اکنون بعد باز بتعلم علم عربی از استادی محمد عظیم الدین سلمه الله تعالی مشغول گردید در نحو تا
شرح ملا بخواند و در منطق تا قطبی میر چند علم فقیر را اعانت نمود بجائی رسانید که از کفش چو نوشتن
بیرون است و این هم تحصیل علم در عمر بیست و دو سالگی بوده و هم دران ایام فقیر چهار کتب خمسه
تصنیف کرده فحمد الله فقیر را قوت استنباط من عند الله است نه از سواد ظاهر الحمد لله علی ما انعم و علم من
البیان ما لم یعلم والصلوة علی نبیه خیر الانام و علی آله الکرام و اصحابه العظام والسلام و هم دران در تعداد
کتب تصانیف خود که در عمر [illegible] و [illegible] ساله بوقوع آمده می نویسند مجملا فقیر کتبی که تصنیف کرده است
اسامی آن در فهرست مسطور است و آنچه یاد می آید نوشته میشود اولا هدیة الاخیار که در تتبع مخزن اسرار
گفته و ابیات آن از سه هزار متجاوز است دوم عشق نامه که قصه جنید بغدادی و مهیار است و ابیات آن

زیاده از دو هزار بیت است چنانچه در آن کتاب اشاره نیز بتعداد ابیات کرده است عدد این کتاب قند بیت

چو بشماری دو الف و چند بیت است سوم چمن محبت که قصه عشقیه و رباعیات است و ابیات آن قریب سه هزار بیت است چهارم

چهار فصل قصه گل و صنوبر [illegible] ابیات آن نیز قریب سه هزار بیت است پنجم پنج مصطفی که ابیات آن قریب [illegible] هزار و آن

نظم مدارج النبوت است ششم معارج النبوة که ابیات آن قریب شش هزار بیت است هفتم نظم تذکرة الاولیا

که ابیات آن زیاده از چهار هزار بیت است هشتم تذکره اولیای سلاسل که ابیات آن ده هزار بیت است نهم

تعداد الشهور که ابیات آن سه هزار بیت است دهم در ثمین که ابیات آن یکهزار و یکصد و [illegible] و چهار [illegible]

نصف کلام و اشاره نیز بدین کرده است [illegible] از طبق لوح [illegible] تا که جلد [illegible] یازدهم قصاید قدیم

که ابیات آن پنج هزار بیت است دوازدهم دیوان قدیم که ابیات آن هفت هزار بیت است سیزدهم مجموعه رباعیات که قریب دو هزار

بیت است چهاردهم قصاید و رباعیات که درین ایام انشا کرده و ابیات آن قریب دو هزار بیت است پانزدهم [illegible]

که ابیات آن از دو صد متجاوز است شانزدهم [illegible] که در ایام سابق گفته بود و ابیات آن سیصد بیت است هفدهم دیباچه [illegible] الخلایق

است که ابیات آن از صد متجاوز است هژدهم طالع ابیات آن قریب شصت بیت است نوزدهم چهار بستان

در تتبع نگارستان که ابیات آن زیاده از چهار هزار بیت است بیستم احسن الاسلوب که ابیات آن قریب سه هزار بیت است

بیست و یکم انشای قادری که ابیات آن زیاده از سه هزار بیت است بیست و دوم نو فصل ابو الفضل که قریب دو جزو بیت است

بیست و سوم مختصر التحریر که در علم عروض است و آن نیز قریب یک جزو است بیست و چهارم زین اللغت که منتخب فرهنگ جهانگیری است

ابیات آن قریب سه هزار بیت است بیست و پنجم مصطلحات الشعرا که قریب چهار جزو است بیست و ششم غرایب اللغات که هم لفظ

لغت و هم تفسیر آن غیر منقوطات و آنرا مسمی بدر منثور کرده بیست و هفتم جامع عجایب که آن نیز در لغت است و الفاظ

و تفسیر لغت در آن موصل است و حرفی منفصل نیست بیست و هشتم شرح عبدالله یزدی که [illegible] دو هزار بیت است [illegible]

علم منطق تصنیف کرده است بیست و نهم [illegible] که در علم منطق نوشته و غیر این کتب مذکوره [illegible]

نیست در فهرست باید دید و نیز در کتاب مذکوره بر قصه دیگر در حساب ابیات تحریر نموده [illegible] فقیر

صنعت کتابت [illegible] دارد و درین عمر [illegible] رسالة السالک [illegible]

[illegible] خواهد گذشت و آنچه از [illegible] کتب مسطوره یاد دارد درین مراسله می نگارد ملفوظات [illegible]

[illegible]

و محبت نامه جامی و دیوان حافظ و بوستان هر یک سه بار و بهارستان نوشته و تحفة المؤمنین چهار بار و مناظر الانشا

نوشته و مجمع الصنایع و قصیده سه قصیده عربی با شرح آن و تلخیص المفتاح و مطول و طوالع و قطبی و حاشیه میر که بر

شرح مطالع است نوشته و تمهیدات و وقایة الروایة و شرح سلم و تهذیب و عبد الله یزدی و همدانی و قصیده نونیه

و نفحات ... و حریری و کافیه و فصول اکبری و زبده و یکروزی و ملا جلال و میر زاهد و علی رضا و شرح فارسی

تهذیب و مقامات حریری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه قیصری و رد ... الاصنام

و ملفوظات مخدومی محمد معصوم قدس الله سره و بدیع و صرف میر و شرح فارسی الصرف حیره و صرف هوا نوشته

و مجد مصطفی که هفت هزار بیت است سه بار نوشته و رساله انشای خود را که قریب هشت هزار بیت است سه بار

نوشته و نظم معارج النبوة را که شش هزار بیت است دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که قریب دوازده

هزار بیت است سه بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که عشق نامه و چمن محبت و چهار فصل و هدیة الاحباب است

ابیات آنها قریب یازده هزار بیت دو بار نوشته و حسن الاسلوب را که قریب سه هزار بیت دو بار نوشته و تهذیب

را دو بار نوشته و تذکرة الاولیاء و رباعیات و تذکره اولیای سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن

قریب دوازده هزار بیت دو بار نوشته و کافیه بارها نوشته و جد و لی نوشته و غیر این کتبی که در

تحریر آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند و در سرعت کتابت حضرت قبله گاهی

و عم مغفور سید کریم محمد قادری هر دو نفر در سید استند چون این خادم از کمین منتسبان طفولیت آن سید

قدم بر قدم ایشان نهاده اگرچه در سرعت کتابت از بزرگان خود زیاده تر است اما باعتبار نسبت

در یکی ایشان از هزاره کمتر غرض حالات مصنف رح بسیار است در اینجا همین قدر گنجایش است

قطعه تاریخ طبع کتاب

چون غریبی که آن غلام رسول — گشت بر طبع این کتاب رجوع

آخرین کتاب خود گفته — معجزات الرسول شد مطبوع

۱۲۹۱